دکتر محمد علی اسلامی ندوشن

را از یاد نبریم
و
بدنبال سایهٔ همای



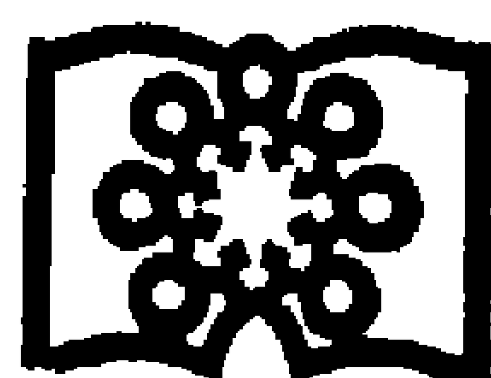
انتشارات یزدان

ایران را از یاد نبریم

به همراه

به دنبال سایهٔ همای

محمّدعلی اسلامی ندوشن





شرکت انتشارات یزدان (سهامی خاص) . بلوار کشاورز ، شمارهٔ ۲۳۸ تلفن : ۶۵۶۶۱۶

نام کتاب : ایران را از یاد نبریم (چاپ دوازدهم)

« : به دنبال سایهٔ همای (چاپ یازدهم)

نویسنده : محمّدعلی اسلامی ندوشن

حروفچینی : شرکت گیتی خودکار

چاپ :

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : ۱۳۷۳

فهرست مطالب

۲ــ به‌دنبال سایهٔ همای

پیشگفتار چاپ جدید

«ایران را از یاد نبریم» همراه با «به‌دنبال سایهٔ همای» پس از چند سال تأخیر، در فضائی که با گذشته متفاوت است، قدم به‌طبع تازه می‌نهد، و از این رو نیازمند مقدّمه‌ای دیگر است. دگرگونیهائی که در این سالها در جهان و ایران پدید آمده شگفت‌انگیز بوده است. هنگامی که نخستین چاپ این مجموعه به‌صورت کتاب در سال ۱۳۴۰ ــ بیست و نه سال پیش ــ انتشار یافت، در مقدّمهٔ آن به دورانی که پرورندهٔ حوادث بود اشاره کرده بودم. آن را «عمق ماجرائی که در روح ایران است» خواندم.

در آن زمان و تا سالها بعد، ایران «جزیرهٔ ثّبات در میان دریای طوفانی» خوانده می‌شد؛ ولی برای چشمِ دوربین‌تر جای تردید نبود که بادی که در حال کاشتن بود، روزی از آن طوفان درو خواهد شد. و اکنون که نگاه به‌عقب می‌افکنیم، این قصیدهٔ معروف سعدی به‌یاد می‌آید: بس بگردید و بگردد روزگار...

اینهمه رفتند و مای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وینچه بینی هم نماند برقرار
سال دیگر را که می‌داند حساب — یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟

تا می‌رسد به آنجا که:

سعدیا چندانکه می‌دانی بگوی — حق نباید گفتن الاّ آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار

این کتاب برای خود من از این جهت معنی خاصّ دارد که طیّ سالهای دراز ــ که می‌توانست بارورترین دوران عمر باشد ــ قدم به‌قدم مرا همراهی

کرده است. من و او در طیّ مراحل همسفر بودیم. در پس هر یک از این مقاله‌ها ماجرا یا مسئله‌ای است که در وضع خاصّ و بنا به اقتضای خاصّ نوشتن را موجب گشته. ارزش آنها هرچه باشد، نبض زمان در آنها به‌تپیدن آمده، و هنوز هم چنین می‌نماید که گذشت روزگار ازاکنون‌مندی آنها نکاسته است.

مقالهٔ «ایران را از یاد نبریم» که نام کتاب هم از آن گرفته شده است، در فروردین ۱۳۳۹ انتشار یافت (مجلّهٔ یغما)، که اکنون سی سال از آن زمان می‌گذرد. این عنوان گویای محتوای خود است، زیرا دیده می‌شد که از ایران حرف در میان هست ولی «اصل» در میان نیست.

از «اصل» منظورم پایه‌هائی است که یک کشور باید به اتّکاء آنها بر سرپا بایستد. اقتصاد جای خود دارد؛ از آن که بگذریم، فرهنگ، عدالت، آزادی و توازن، چهار رکنی هستند، که بی‌حدّاقل آنها، یک کشور نمی‌تواند به‌حیات طبیعی خود ادامه دهد.

و امّا «ایران» که در این مجموعه و بعضی نوشته‌های دیگرم از آن حرف زیاد به‌میان می‌آید، نباید مورد سوء تعبیر قرار گیرد. بهیچ وجه معنایش وطنخواهی ابلهانه، رمانتیک، تعصّب‌آمیز یا توخالی نیست. اگر بخواهم در یک کلمهٔ ساده بگویم که منظور از آن چیست، خواهم گفت: «شهر یادگار» «خزانهٔ انس‌ها و دلبستگی‌ها». ایران به‌ظاهر همین هامون و بیابان و کوهسار و خرابه‌ها و کوچه باغ‌ها و بناهاست (از ویرانه‌های شوش تا مسجد سپهسالار)، ولی از سوی دیگر یک عمق طولی در آن است که می‌رود به دُور دُور، آنجا که این بیابان، لشکر سلم و تور در آن گم شد، و این کوه که ضحّاک در آن به‌بند کشیده گشت، و این هامون همان هامون است که ده‌ها امثال ابی‌سعید ابی‌الخیر اندیشه‌های رندانهٔ خود را در زیر آسمان پرستارهٔ آن پروردند، و چنان پیچ و خمی به آن دادند که تا لب پرتگاه مرگ نبرد.

آری «شهر یادگار»، ولی بارورترین یادگارها، یعنی آنچه از صافی قرون

گذشته و دست ما را می‌گیرد و به گردش روزگارها می‌برد، که بعضی جاهایش به‌قول مولوی «باغ سبز عشق» است، و جاهای دیگر به گفتهٔ حافظ «دشت مشوّش»، ولی در هر حال وجود ما را می‌آگند، و عمری به‌درازی تاریخ می‌بخشد.

آنچه در این جهان پهناور، این قطعه از خاک را که «ایران» نام گرفته در نظر ما از جاهای دیگر متمایز می‌کند، همین دلبستگی هاست، این «خطّ اتّصال».

امّا گذشته‌ای که از آن یاد کردیم وابسته و پیوسته به امروز است. اگر در مرکز اندیشهٔ ماست، برای آن است که «نوبت» ما به‌این زمان محوّل شده است. موضوع تنها جنبهٔ عاطفی ندارد؛ واقع‌نگری و حبّ ذات نیز در آن هست؛ زیرا همه‌چیز باز می‌گردد به‌این «نوبت»، به‌این «مهلت»، که چند گاهی به‌ما داده شده است تا در این سرزمین به‌سر بریم، و می‌خواهیم که فرزندان ما نیز در آن به‌سر برند. بنابراین حق داریم که نخستین دل مشغولی ما آن باشد که آن را شایستهٔ «زیست» بخواهیم.

از ۲۸ مرداد به‌این سو، این احساس برای من بوده است که قوائم ایران در معرض گیسختن است، و این کتاب مربوط به‌این دوران است. زندگی مادّی از برکت نفت گشایش گرفته بود، ولی هر چه آنْ به‌جانب زرق و برق بیشتر می‌رفت، فرهنگ که عامل توازن بخش و تنظیم کننده است، رو به اختلال داشت. احساس تزلزل در همهٔ چشم‌ها خوانده می‌شد، حتّی در چشم کسانی که از وضع موجود برخوردار بودند، و این بارزترین نشانهٔ جامعه‌ای است که دستخوش عدم تعادل شده است.

در عالَم فکر و ادب و نشر و مطبوعات در زیر پوشش رونق، هم رکود بود و هم تشنّج. دستگاه رسمی همان ترجیع‌بند همیشگی خود را تکرار می‌کرد که مرغ یک پا دارد و این است و جز این نیست، ولاینقطع «دروازهٔ تمدّن بزرگ» را نشان می‌داد، و این در حالی که آن تمدّنی هم که ایران داشت در کار از

دست رفتن بود.

موازی با آن، یک خطّ تخریبی چپ‌نما، به‌طرز خزنده، در مطبوعات و نشر رخنه کرده بود که سر به «آنارشیسم» فکری می‌زد. درست معلوم نبود که چه می‌خواهد. آنچه می‌خواست آن بود که آنچه هست نباشد، و اگر چیز دیگری هم جایش را می‌گرفت، باز می‌خواست که آن یکی هم نباشد.

گذشته و فرهنگ و کار و علم و کوشش،.همه با چشم شکّ و نفی نگریسته می‌شد. این خطّ تخریبی، عدّه‌ای از جوانان را که تشنهٔ شنیدن چیزهای نو بودند ربود، و آنان را در وادی ابهام و اختلال که منجّر به قبول «اصالت نادانی» می‌شود، سرگردان کرد.

من گمان می‌کنم که سردَمداران این مکتب، اعمّ از آنکه عنوان شاعر یا نویسنده یا اندیشمند برخود داشتند، لطمهٔ بزرگی به اندیشهٔ گروهی از جوانان ایران زدند؛ آنان را فریب دادند و بُنجُل‌های کم‌سوادی و عُقده‌داری خود را به‌عنوان محصول «روشنفکری پیشرو»، به آنان فروختند.

چپْ چیزی بود که در دورهٔ ما، هر جناح رونق کار خود را از آن می‌جست، زیرا سری به عوام‌فریبی و بخصوص «جوان‌ربائی» داشت. گذشته از مخالف‌خوانان حکومت (که عدّه‌ای از آنان، از خوان کرم حکومت هم بی‌نصیب نبودند) خود حکومت نیز مجذوب و مرعوب آن بود، البتّه آن نوعش که انتظار کمک به حفظ قدرت از آن می‌رفت. بنابراین، ما از دو سو با چپِ بی‌اصلْ روبرو بودیم، و این امرْ تخم آشفتگی و فقرِ تفکّرْ در درون جوانان ما پاشید، که تازه اگر روزی هم به‌خود آمده باشند، با عمر از دست رفته چه خواهند کرد؟ آیا نخواهد آمد روزی که دست بر سر بگیرند و بگویند: «وای، چه عمری از ما تلف شد!» چپِ واقعی اگر به‌معنای نوجوئی، سرزندگی، دوری از تحجّر و باورهای نامتعقّل باشد، گرایش به آنْ برای هر جوان پسندیده است؛ امّا وقتی منحرف شد، بیم آن است که در جادّه تخریب و کینه‌وری کور بیفتد، و آنگاه بخواهد خشک و تر را با هم بسوزاند. از این انحراف،

جهان و از جمله ایران، گزند بسیار دیده است که داستانش بر سر هر بازار هست.

راهی که من آرزومند بودم که ایران در پیش بگیرد، و آن را در این کتاب و نوشته‌های دیگر به گفتن و دوباره گفتن گذارده‌ام، راهی بود که دو سَر داشت: یک سرش پیوند می‌خورد به ریشه‌های محکم فرهنگ ایران و سر دیگرش به مردم امروز. بی‌توجّهی به هر یک از این دو، تعادل سالم را از جامعهٔ ایرانی می‌گرفت. جامعهٔ مورد آرزویم، جامعهٔ مردم ـ فرهنگ بوده است. منظورم از فرهنگ، کلّ دستاوردهای نجیبانه‌ای است که ملّت ایران در طیّ قرون متمادی کسب کرده، و آرزوهای معقول و شریفی که برای آینده با آن همراه می‌کند؛ در واقع می‌شود روش زندگی کردن در اجتماع، با حفظ اخلاق.

نه آنست که هر اثر و اندیشه‌ای که از گذشته در دست مانده ارزنده و مطلوب باشد. در میان آنهمه تنیده‌های فکری که از آغاز ایجاد زبان فارسی تا به امروز، در بطن هزاران کتاب، و حتّی در بعضی آثار معروف برجای مانده، آن مواردی که سر به خرافه و گمگشتگی می‌زند و با جنبه‌های فیّاض و مثبت روح بشری و نیازهای امروز سازگاری ندارد، باید به کنار نهاده شود و طعمهٔ نقدی دقیق و دلیرانه گردد. فرهنگ را آن بازمانده‌هائی می‌دانیم که در هر زمان می‌تواند فروزنده و پیش برنده باشد.

از روزی که راه خود را شناخته و دست به قلم برده‌ام ـ بگوئیم از چهل سال پیش ـ دو محور فکری یا به عبارت دیگر دو «مخدوم» برای خود انتخاب کرده‌ام، که فرهنگ و مردم ایران باشند. سرنوشت این دو را به هم وابسته می‌دیده‌ام، جدائی ناپذیر. بُریده ماندن ایرانی از فرهنگ خودی، آثاری شوم در پی می‌داشت، زیرا حسّ جهت‌یابی را در این دنیای آشفته از او می‌گرفت. و امّا مردم، پشت کردن به آنان که صاحبخانهٔ اصلی بودند، کشور را به یک برهوت انسانی تبدیل می‌کرد، بدانگونه که زندگی را در آن از هر گونه معنی تهی سازد.

این کوشش را همواره داشته‌ام که روش زندگی و اندیشه و نوشته‌ام را در وفاداری به این دو «مخدوم» نگاه دارم؛ با این حال، هر جا تعارضی در میان فرهنگ و مردم دیده‌ام، حق را به‌فرهنگ داده‌ام، زیرا مردم می‌توانند در بُرهه‌ای از زمان اشتباه بکنند، فرهنگ هرگز.

به‌دنبال «ایران را از یاد نبریم» نوشته‌های دیگر نیز آمدند که همه در یک خط هستند. بدینگونه با خضوع تمام می‌توانم گفت که هیچ نکته‌ای از مسائل این سالهای ایران نبوده است که به آن پرداخته نشده باشد. چون در تاریخ مقاله‌ها دقّت کنیم، موارد عمده‌ای را می‌بینیم که نخستین‌بار در مطبوعات این کشور مطرح می‌شدند.

سه مسئله اصلی که همواره بر آنها تکیه داشته‌ام: فرهنگ، آزادی و توازن، (مقالهٔ «مسئلهٔ عقب‌ماندگی» ـــ ۱۳۴۳) در دو واقعهٔ یک سال گذشتهٔ جهان خوب خود را به‌نمود آورده‌اند. تحوّلات حیرت‌آوری که همین یک ساله در اروپای شرقی و روسیهٔ شوروی روی داده، بار دیگر نیروی خلل‌ناپذیر فرهنگ و آزادی را به‌اثبات می‌رساند.

فقدان آزادی و حبس فرهنگ بود که روسیّه را پس از هفتاد سال، و شرق اروپا را پس ازچهل سال، به‌تغییر جهت واداشت. درست است که قضیّه از اقتصاد سر برآورد، ولی ضعف اقتصاد نیز در این کشورها به‌سبب لنگی فرهنگ بود، زیرا تا روانْ احساس گشایش نکند، بازو به کار نمی‌رود.

همین دو سال پیش چه کسی فکر می‌کرد که «دیوار برلن» مانند خمیر فرو ریزد. در میدان سرخ مسکو «میتینگ آزادی» داده شود. جمهوریهای جنوبی شوروی از شعائر ملّی دم بزنند؟ اینها همه از معجزهٔ فرهنگ و آزادی است که چون پیمانه پر شد، خواه نا خواه لبریز می‌گردد.

البتّه آزادی باید طوری باشد که کارش به‌هرج و مرج نکشد، یعنی مهار قانون برگردنش باشد، ولی بیم از هرج و مرج نمی‌تواند بهانهٔ هدم آزادی قرار گیرد.

مورد دوم، قضیّهٔ کویت است که یکشبه از جانب عراق اشغال شد. البتّه عراق عملی غیرقانونی و غیرانسانی کرد، بروش آشوریهای باستان، که حکومت کنونی بغداد خود را وارث آنان می‌داند، و عراقِ امروز را به آنان پیوند می‌دهد. با این حال، نمی‌توان انکار کرد که کویت یک حالت غیرطبیعی داشت، زیرا با یکی از بارزترین نمونه های «عدم توازن» روبرو بود:

این سرزمین با هفتصد هزار جمعیّت بومی و حدود یازده هزار کیلومتر مربّع وسعت، مَثَل اعلای ناباروری و بدهوائی، در سراسر کرهٔ زمین است. حتّی آب آشامیدنی و خاک را باید از خارج وارد کند، و تنها یک صدم خاک آن قابل کشت شده است. در واقع یک ایستگاه نفتی است که ۶۰٪ جمعیّتش را کارگران خارجی تشکیل می‌دهند، و اگر نام کشور بر آن نهاده شده، تصنّع از سر و رویش می‌بارد.

کویت یکی از اعضاء جامعهٔ عرب است که مصر نیز با نزدیک ۶۰ میلیون جمعیّت عضو دیگری از آن می‌باشد. امّا درآمد سرانهٔ یک کویتی این اواخر به بیش از ۲۰۰۰۰ دلار برآورد می‌شد (درآمد کشور ۱۷ میلیارد دلار در سال ۱۹۸۶ بوده است که نزدیک به‌تمام آن از نفت است)؛ در حالی که درآمد سرانهٔ یک مصری (در سال ۱۹۸۳) ۶۸۶ دلار بوده، یعنی یک کویتی بیش از سی برابر مصری درآمد داشته. این عرب است و آن هم عرب، منتها عرب مصری با پنج هزار سال تمدّن بر پشت. همین اواخر روزنامه های خارجی نوشتند که بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلیارد دلار، اندوختهٔ کویتی ها در بانکهای خارج است (البتّه عدّه‌ای از آنها)، و اندوختهٔ دولت کویت نیز معادل ۱۰۰ میلیارد دلار برآورد شده است.

گرچه کویت را از حلقوم عراق بیرون خواهند آورد، ولی برای فردا دیگر نه کویت همان کویت خواهد بود، و نه عراق همان عراق. بی‌تردید آنچه در نزدیکی ما، چه در شمال و چه در جنوب می‌گذرد، بر ایران تأثیر خواهد نهاد. امیدواریم در جهت مثبت.

بطور کلّی ایران از قدیم‌ترین زمان مسئله همسایگی داشته است که از موقعیّت جغرافیائیش ناشی می‌شده. از آشور و سپس روم در غرب بگیریم، تا برسیم به اقوام نیمه‌وحشی شمال و شرق، وترک و مغول. در دوره‌های بعد نیز همین مشکل ادامه می‌یافته: ترکیّهٔ عثمانی، استعمار انگلیس در هند، روسیّهٔ تزاری و سپس شوروی که طیّ چند سالی از لحاظ مسلکی بر ایران فشار وارد می‌آورد.

مجموع این احوال مقدار هنگفتی از نیرو و استعداد ایرانی را در طیّ تاریخ به‌خود مشغول داشته تا میسّرش گردد که دفع مزاحمت همسایه بکند. از زیانهای جانی و مالیش نگوئیم که این‌جا جایش نیست.

در تلاطم‌های اخیر، نقطهٔ روشن هم دیده می‌شود. از همه مهم‌تر افزایش آزادی در بخش مهمّی از جهان، و از جمله در آن دسته از جمهوریهای جنوبی شوروی است که روزگاری طیّ قرن‌ها، در شعاع یا قلمرو فرهنگی ایران قرار داشتند، و زبان فارسی در آنها رواج و بالندگی داشته.

این امر، بر مسئولیت و مراقبت ایران که از لحاظ زبان و فرهنگ «کشور مادر» است می‌افزاید. اکنون خیلی بیش از پیش، چشم‌ها در خارج از مرز به‌ایران دوخته است.

این دو نمونه را به‌عنوان مثال آوردیم تا بگوئیم که مسائل اساسی بشر «دیر و زود دارد، امّا سوخت و سوزندارد...». باز گردیم به کشور خود. توجّه داشته‌باشیم که در دنیائی دگرگون‌شونده زندگی می‌کنیم؛ عرصهٔ جوشش پنهان و آشکار؛ و در این میان ایران بیشتر از همیشه نیازمند آن است که از یاد نرود.

آبان ۱۳٦۹

محمدعلی اسلامی ندوشن

سرآغاز چاپ نُخست

در افسانه‌ها آمده است که «قُقنُس» مرغی است خوش‌رنگ و خوش‌آواز، که منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و بر کوه بلندی در مقابل باد نشیند، و صداهای عجیب از منقار او برآید. گفته‌اند که هزار سال عمر کند و چون سال هزارم به سر آید، و عمرش به آخر رسد، هیزم فراوانی گرد آورد و بر بالای آن نشیمن گیرد و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال برهم زند، بدان‌گونه که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و او در آتش خود بسوزد، و از خاکسترش تخمی حادث گردد و از آن «قُقنُسی» دیگر پدید آید. گفته‌اند که او را جفت نیست و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند.

بین افسانهٔ «قُقنُس» و سرگذشت ایران تشابهی می‌توان دید. ایران نیز چون آن مرغ شگفت بی‌همتا، بارها در آتش خود سوخته است و باز از خاکستر خویش زائیده شده. در این چند سال، همواره من این احساس را داشته‌ام که ایران بار دیگر یکی از آن دورانهای «زایندگی در مرگ» را می‌گذراند و در میان درد می‌شکفد.

گرفتاریهای روزانه، دل‌مشغولیها و بهت‌زدگیهای قرن، مانع از آن است که بسیاری از ما به عمق ماجرائی که در روح ایران است، توجّه کنیم. چون کسی هستیم که به باغ کهنسالی در چلّهٔ زمستان پای می‌نهد و آنرا خشک و خاموش و برهنه، گرانبار از غربت و وحشتی مرموز و شریر می‌بینند، بی‌آنکه نجوای پنهانی حیات، و لولهٔ خاموش جِرمهای روینده و سبز شونده را در شکم کُنده‌های پیر و در نهاد شاخه‌های خشک دریابد.

در زندگی ملت‌ها نیز دورانهای سترون و دورانهای زاینده است، و تناوب و تسلسل این دورانها بوده است که تمدّن را به پایهٔ کنونی رسانیده. دوران ما یکی از دورانهای بارور است، و زایندگی هر چند با درد همراه باشد، باز سعادت‌بخش و شورانگیز می‌تواند بود.

در روزگاری که گوئی ایران در ابری از فراموشی پیچیده شده است، اگر کار دیگری از دست ما برنیاید، لااقل خوبست بکوشیم تا فکر او و غم او را در دل خود زنده نگاهداریم و اعتقاد به زایندگی دوران را در سینه نپژمرانیم. ما از این حیث چون بیماران تریاک‌خورده‌ای هستیم که به هر افسونی است باید بیدار نگاهشان داشت؛ زیرا اگر چشم برهم نهند، بیم آنست که دیگر آنرا نگشایند.

تهران، بهمن ۱۳۴۰

مقدّمهٔ چاپ گذشته

از تاریخ انتشار نخستین مقالهٔ این مجموعه تا به امروز شانزده سال می‌گذرد[1]. در این شانزده سال حوادث بسیاری بر ایران و جهان گذشته است و دگرگونی هائی پدید آمده؛ کسانی که جوان بوده‌اند، اکنون میانه سال شده، و میانه سالها به پیری گرائیده‌اند. این گذشت روزگار و گذشت عمر به همراه خود امیدها و دلزدگی ها، خوشبینی ها و بدبینی هائی آورده است و اینک اگر از خود بپرسیم که به همراه سیْر زمان، ما به چه جانبی سیْر کرده‌ایم، و دنیا را روان به سوی چه آینده‌ای می‌بینیم، جوابها البتّه برحسب اشخاص متفاوت خواهند بود. این سالها را ممکن است بعضی بهترین دوران بخوانند، و عدّه‌ای بدترین؛ بعضی در آن تراژدی دیده باشند، بعضی کمدی؛ اما گمان می‌کنم که همه در یک نکته مشترک‌اند و آن این است که در یکی از عجیب‌ترین و دیدنی‌ترین دورانها زندگی کرده‌اند؛ و در این نکته نیز به گمان من این اشتراک نظر هست که دنیا، خوب یا بد، به جانب شگفتی ها پیش می‌رود، یعنی بسیاری از چیزهائی که در گذشته فقط در داستانها و نقل های شاعرانه آورده می‌شد، در آینده در واقعیّت جلوه گر خواهد گشت.

چشم اندازهای روشن و تاریک با هم بوده است: جنگ‌های سرد، دشنام‌ها؛ سپس آشتی ها و ساخت و پاخت‌ها، امّا در هر حال سوءظن و

۱ــ نخستین این مقاله ها تحت عنوان جواهر لعل نهرو در شمارهٔ آذر ۱۳۳۳ مجلهٔ یغما انتشار یافت.

ناامنی.

به نظر من پرمعناترین حادثهٔ این پانزده سال اخیر جنگ ویتنام بوده است؛ زیرا از جهتی نمودار صف‌آرائی میان مقاومت و استیلا است که بزرگترین صف‌آرائی دوران ماست، و سرانجام هم همین پیکار میان مقاومت و استیلا است که سرنوشت دنیا را تعیین خواهد کرد.

شاید در اشاره به همین موضوع باشد که خانم ماری ماک کارتی[۲]، نویسندهٔ امریکائی پس از دیداری از ویتنام نوشته است: «بدترین بلائی که ممکن است بر سر ما بیاید اینست که در این جنگ (یعنی جنگ ویتنام) پیروز شویم.»

مقاومت یکی از کوچک‌ترین ملّت‌های دنیاست (از حیث عدّه، امکانات و ثروت) در برابر عظیم‌ترین قدرتی که تا کنون در جهان دیده شده است. فرجام ویتنام هر چه باشد که به یقین پیروزی است، آنچه تا کنون گذشته، به‌خودی خود کافی است ثابت کند که هنوز هیچ اختراعی و دستگاهی با هیچ علمی و هیچ پولی، به‌وجود نیامده که از ارادهٔ انسان و روان انسان نیرومندتر باشد.

در اینجا سخن الکساندر سولژنیتسین به یاد می‌آید، گر چه ناظر به‌مورد دیگر و خطاب به کسان دیگری است: «ممکن است یک امپایرستیت بیلدینگ بسازید[۳]، سپاهی چون سپاه پروس را تحت انضباط آورید، سلسله مراتب اداری را بالاتر از عرش اعلا قرار دهید، با این حال نتوانید برتری روحی بعضی از ابناء بشر را که قیدناپذیر است، تحت سلطه گیرید.» در کنار ویتنام، بیافرا را نیز دیدیم که نمونه‌ای از نمونه‌هاست (و از

2 - Mary Mc carty

3- Empire State Building

هم اکنون گوئی دارد فراموش می‌شود)؛ سرزمین کوچکی که بدبختیش این بود که نفت‌خیز و ثروتمند باشد و قربانی رقابت قدرت‌ها گشت[۴].

زن و کودک و بیگناه، دسته‌دسته نه تنها به‌ضرب اسلحه، بلکه بر اثر گرسنگی می‌مردند تا بدانجا که از جانب مأمورین مذهبی به مردم توصیه می‌شد که موش و سگ و سوسمار و حتّی مورچه، هر چه به‌دست می‌آورند بخورند تا کمی مادهٔ غذائی به‌بدن خود برسانند (مجلّهٔ تایم، شماره ۱۲ اوت ۶۸).

این که دنیا بی‌قلب‌تر از گذشته شده، در آن حرفی نیست و این خاصیت مردمی است که دست‌آموز صنعت و محصول صنعتی شده‌اند؛ لیکن امیدی که باقی است این است که خود همین اسارت صنعت واکنشی ایجاد کند و روزی قیدها گسسته شود، همانگونه که پادزهر از زهر گرفته می‌شود.

من گمان می‌کنم که به فرض، اگر کسی فیلمی تلویزیونی، مثلاً از قتل‌عام مردم نیشابور به دست مغولان می‌گرفت و در هفتصدسال پیش به ساکنان سایر شهرها، در حالی که در جای امن و گرمی نشسته بودند نشان می‌داد، از وحشت مو بر تنشان راست می‌شد. ولی امروزه «بینندگان عزیز» سالهاست که به دیدن فجیع‌ترین صحنه‌ها در ویتنام و بیافرا و کامبوج خو گرفته‌اند و مناظر بمباران‌ها از تلویزیون تماشا می‌شود و ساعتی بعد هر کسی به رختخوابش می‌رود، بی‌آنکه کابوسی ببیند.

کشتارهای هولناک، در دورانی که بیشتر از همیشه بشریّت دم از حقوق انسانی می‌زند، حاکی از آن است که سال به‌سال فاصلهٔ بین حرف و عمل افزونتر می‌شود.

در سال ۱۹۱۹ (که هنوز آغاز کار بود) یکی از نویسندگان چینی به نام لوشین داستانی منتشر کرد تحت عنوان «یادداشت‌های یک دیوانه». خلاصهٔ

۴ــ مجلّهٔ فرانس ابسرواتور چاپ پاریس نوشت که جنگ بیافرا تا این تاریخ (ژوئیه ۱۹۶۸) بیشتر از جنگ ویتنام کشتار کرده است، یعنی بیشتر از یک میلیون تن.

داستان آن بود که دیوانه، یا دیوانه‌نمائی دستخوش کابوس و وسواس مرگ است و تصوّر می‌کند که هر جا پا می‌گذارد، انسان آدمخواری می‌بیند و گرداگردش هموطنانی هستند که همگی گوشت آدم می‌خورند. می‌گوید: وقتی کتابی را باز می‌کنم می‌بینم که در هر صفحهٔ آن نوشته است: «فضیلت»، «اخلاق»، امّا شب که می‌شود به نظرم می‌آید که محتوای این کتاب در دو کلمه خلاصه می‌شود: «همدیگر را بخورید»[۵].

این جاست ریشهٔ عصیانی که به صورت های مختلف، از جمله هیپی گری بروز می‌کند؛ چه، جوانان دیرتر از بزرگسالان می‌توانند به واقعیّات خشن گردن نهند، و در برابر ریاکاریها و سنگدلی های قرن حالت تسلیم به خود گیرند.

منظور این نیست که گفته شود که همیشه حق با آنهاست یا همهٔ آنان در اعتراض خود اصیل اند؛ منظور این است که انگشت روی درد گذاشته شود[۶].

* * *

۵ــ به نقل از مقالهٔ کلودروا، در مجلهٔ اوبسرواتور، شمارهٔ ۲۲ ژوئیه ۱۹٦۸.

٦ــ الکسی دوتوکویل درصد و اند سال پیش چه پیامبرانه پیش بینی کرده است: «اگر نظام استبداد بر ملّت های دموکراتیک حکمفرما می‌شد از دموکراسی مصرف ملایم‌تر و با اغماض‌تر بود، و مردم را به جانب انحطاط سوق می‌داد، بی‌آنکه عذاب بدهد... من [در آینده] فوج بی‌شماری از مردم را می‌بینم که همه با هم شبیه و برابر شده اند و بی اندک وقفه ای در طلب لذّتهای مبتذل و حقیر گرد خود می‌چرخند...

هریک از آنها، در گوشه ای خزیده و گوئی نسبت به سرنوشت دیگران بیگانه است...

برفراز سرآنها قدرتی عظیم و قیّم وار قد برافراشته است که تنها وظیفه اش ایجاد وسیلهٔ خوشگذرانی برای آنها و نظارت بر سرنوشت آنهاست. این قدرت، شبیه به قدرت یک پدر می‌بود به‌شرط آن که مانند آن، هدف خود را رساندن فرزندانش به سنّ تمیز قرار داده بود.

امّا او برعکس، تنها مقصودش آن است که آنان را بی‌بروبرگرد در عالم کودکی مستقر نگاه دارد. دوست دارد که اهل مملکت در عیش و نوش به سر برند، به شرط آنکه جز عیش و نوش به چیز دیگری نیندیشند. (از کتاب دموکراسی در امریکا ــ ترجمه از متن فرانسه).

بیائیم به کشور خود:

آندره مالرو نوشته است: «تجربه به‌ما نشان می‌دهد که چیزی که بیش از هرچیز در برابر تمایلات نفسانی و غرائز بشر از او دفاع می‌کند، آن چیزی است که از گذشته بجای مانده است. چرا؟ دانستنش مشکل است... ولی چیزی که از روزگارها عبور کرده، و از زمانهای دور به امروز رسیده، در قلمرو معنی و هنر، حاوی بزرگ‌ترین دفاعی است که انسان امروز بتواند یافت، زیرا که مذهب از این پس نمی‌تواند مدافع تمدّن ما باشد. تمدّن علمی با تمدّن مذهبی فرق دارد، بنابراین باید وسیلهٔ دفاعی خاصّ خود آن را به‌دست آورد[7]».

در اینجا خواستم از یک نویسندهٔ فرنگی که بسیار با نفوذ است و به عنوان یک نویسندهٔ پیشرو شناخته شده است شاهد آورده باشم.

حاصل کلام او این است که در عالم معنی و هنر، هر چه آثار جهاندیده‌تر باشند واجد ارزش دفاعی بیشتری، هستند؛ و حتّی می‌خواهد بگوید که این تنها سنگری است که بتواند ما را در برابر عوارض ماشین حفظ کند.

منظورم از نقل این عبارت آن بود که بگویم بسیاری از ما دربارهٔ مفهوم کهنگی و نوی دستخوش سوءتفاهم هستیم. این امر از نظر هیچ صاحبنظری پنهان نیست که ارزش های گذشتهٔ ما به سرعت در کار فرو ریختن است؛ و وقتی اینها فرو ریخت یعنی همین نسل میانه‌سال کنونی که هنوز نیم‌نفسی از گذشته در خود دارد از میان رفت، معلوم نیست که چه‌چیز ما را بر سر پا نگاه خواهد داشت.

نوی البته بسیار خوب است، امّا برای آن که جانشین شیوه‌های نامعقول گذشته بشود و نتیجه‌اش این باشد: تعمیم عدالت اجتماعی و اقتصادی، ایجاد عدالت در استفاده از فرصت‌ها و امکان‌ها، تعمیم عدالت بطور کلّی، ایجاد محیط اعتماد و نظم و بسط سواد و فرهنگ.

۷ــ از مصاحبه با آندره مالرو؛ فرانس اوبسرواتور، شمارهٔ ۱۴ اکتبر ۶۸.

امّا در زمینهٔ هنری و ادبی و اخلاقی ما چه گنجینهٔ نوی عرضه می‌کنیم که اینطور عجولانه و حریصانه کمر به هدم ارزش های گذشته بسته ایم؟ این تب نوی و نوگرایی از رادیو و تلویزیون گرفته، تا مطبوعات و سازمانهای رسمی و غیررسمی کشور، همه را دربر گرفته و مرعوب یا مجذوب کرده است. گر چه انگیزهٔ آن در نزد گروه های مختلف متفاوت است، یک مفهوم مشترک در میان همهٔ آنها دیده می‌شود و آن اینست: پرداختن به ارزش های گذشته مستلزم تفکّر و تعمّق و بهره‌مندی از حسّ زیبائی شناسی و خلاصه کسب مقدّماتی است که خود مستلزم زحمت کشیدن و یاد گرفتن است و ما چون غالباً نمی‌خواهیم به خود زحمت یاد گرفتن بدهیم، خود را در زیر سپر نوی پنهان می‌کنیم، که هنوز اصل و قاعده‌ای ندارد و الفبائی نمی‌شناسد، و بیشتر ناظر به درهم ریختن است تا ساختن، و به همین سبب بهترین پناهگاه است برای کسانی که از کار اصیل گریزان اند.

اگر بر همین روال جلو برویم، جوانان ما بکلّی از گذشته بریده خواهند شد، و بریدگی از گذشته به معنای آن است که ذهن آنان پرورش فرهنگی پیدا نکند و نتیجتاً در تشخیص خوب از بد و زیبا از زشت و ارزنده از بی ارزش و درست از نادرست عاجز بماند، و در این صورت معلوم است که در آینده با چه جامعه‌ای سروکار خواهیم داشت.

آیا امیدواریم که ارزش هائی را از جای دیگر، جانشین این ارزش های ریشه کن شده بکنیم؟ امیدی عبث است زیرا وجودی که پشت پا به فرهنگ ملّی زد، اصلاً ارزش پذیر نخواهد بود.

ما از فرهنگ حرف می‌زنیم، ولی گمان می‌کنم که این حرف زدنها دیگر به نظر کسی جدّی نمی‌آید، زیرا با عمل همراه نیست و حقیقت این است که احدی (که بخواهد خود و فرزندانش در این کشور زندگی کنند) از این آشفتگی نفع نخواهد برد؛ مانند آلودگی هواست که همه کم و بیش یکسان از آن زیان می‌بینند؛ و البته کسانی که برسر شاخ نشسته و بن می‌برند نه زیان

کمتر.

* * *

چون دو مجموعهٔ «ایران را از یاد نبریم» و «به دنبال سایهٔ همای» با هم ارتباط داشتند، بهتر دانسته شد که این دفعه در یک مجموعه گرد آیند. بعضی از مقاله‌ها که حاوی مسائل روز بودند و موضوعیّت خود را کم و بیش از دست داده بودند، حذف گردیدند، و در عوض چند مقالهٔ تازه جای آنها را گرفتند. ترتیب مقاله‌ها نیز که در چاپهای گذشته برحسب تاریخ نوشتن بود، به هم خورد و در این چاپ برحسب موضوع تنظیم گردید. به هر حال، همهٔ این مقاله‌ها چون در اوضاع و احوال خاصّ زمان خود نوشته شده‌اند هنگام خواندن آنها تاریخ را نباید از نظر دور داشت.

از خوانندگانی که طیّ این سالها از دور و نزدیک نسبت به این نوشته‌ها ابراز لطف کرده‌اند، سپاسگزارم.

دیماه ۱۳۵۱

ایران را از یاد نبریم*

سالی دیگر بر ایران سپری شد. در عمر کشوری که چند هزار نوروز را جشن گرفته است، گذشت یک سال بس ناچیز می‌نماید.

بر همین دامنهٔ البرز، در همین خاک ری، سال نو در چه روزهای غم‌آلود یا شادی‌آوری آغاز گردیده، چه بیم و امیدها برانگیخته! بهارهائی با کامروائی و سربلندی و سبزبختی فراز آمده و بهارهائی با ماتم و خاموشی و شرمساری؛ لیکن همهٔ این روزهای شاد و ناشاد بر ایران کهنسال گذشته است، و ایران به رغم همهٔ حادثات، به‌رغم همهٔ افتادنها و برخاستنهایش هنوز زنده است.

من در قعر ضمیر خود احساسی دارم، چون گواهی گوارا و مبهمی که گاه به گاه بر دل می‌گذرد، و آن اینست که رسالت ایران به پایان نرسیده است، و شکوه و خرّمی او باز خواهد گشت. من یقین دارم که ایران می‌تواند قد راست کند، کشوری نام‌آور و زیبا و سعادتمند گردد، و آنگونه که درخور تمدّن و فرهنگ و سالخوردگی اوست، نکته‌های بسیاری به جهان بیاموزد. این ادّعا بی‌شک کسانی را به لبخند خواهد آورد. گروهی هستند که اعتقاد به ایران را اعتقادی ساده‌لوحانه می‌پندارند؛

* نخستین بار در شمارهٔ فروردین ۱۳۳۹ مجلهٔ یغما انتشار یافته است.

لیکن آنانکه ایران را می‌شناسند، هیچ گاه از او امید برنخواهند گرفت.

ایران سرزمین شگفت‌آوری است. تاریخ او از نظر رنگارنگی و گوناگونی کم‌نظیر است. بزرگترین مردان و پست‌ترین مردان در این آب و خاک پرورده شده‌اند، حوادثی که بر سر او آمده بدان گونه است که درخور کشور برگزیده و بزرگی است؛ فتح‌های درخشان داشته است و شکست‌های شرم‌آور، مصیبت‌های بسیار و کامروائی‌های بسیار. گوئی روزگار همهٔ بلاها و بازیهای خود را بر ایران آزموده است. او را بارها برلب پرتگاه برده و باز از افتادن بازش داشته. ایران، شاید سخت‌جان‌ترین کشورهای دنیاست. دوره‌هائی بوده است که با نیمه‌جانی زندگی کرده، اما از نفس نیفتاده؛ و چون بیمارانی که می‌خواهند نزدیکان خود را بیازمایند، درست در همان لحظه که همه از او امید برگرفته بودند، چشم گشوده است و زندگی را از سر گرفته.

به‌رغم تلخ کامیها، ما حق داریم که به کشور خود بنازیم. کمر ما در زیر بار تاریخ خم شده است، ولی همین تاریخ به ما نیرو می‌دهد و ما را باز می‌دارد که از پای در افتیم. کسانی که در زندگی خویش رنج نکشیده‌اند، سزاوار سعادت نیستند. تراژدی همواره در شأن سرنوشت‌های بزرگ بوده است. ملّت‌ها نیز چنین‌اند. آنچه ملّتی را آبدیده و پخته و شایستهٔ احترام می‌کند، تنها فیروزیها و گردنفرازیهای او نیست، مصیبت‌ها و نامرادیهای او نیز هست. از حاصل دورانهای خوش و ناخوش زندگی است که ملّتی شکیبائی و فرزانگی می‌آموزد. قوم ایرانی در سراسر تاریخ خود از اندیشیدن و چاره‌جستن باز نایستاده. دلیل زنده بودن ملّتی نیز همین است. آنهمه مردان غیرتمند، آنهمه گوینده و نویسنده و حکیم و

عارف، آنهمه سرهای ناآرام، پروردهٔ این آب و خاک‌اند و به تولّای نام اینان است که ما به ایرانی بودن افتخار می‌کنیم. چه موهبتی از این بزرگ‌تر که کسی بتواند فردوسی و خیام و حافظ و مولوی را به زبان خود آنان بخواند؟ و برای آنکه بتوان آنان را تا مغز استخوان احساس کرد، همان بس نیست که فارسی بیاموزند، باید ایرانی بود. نباید بگذاریم که مشکلهای گذرنده و نهیبهای زمانه، گذشته را از یاد ما ببرد. ما امروز بیش از هر زمان دیگر نیازمند آنیم که از شکُوه و غنای تاریخی خود الهام بگیریم، زیرا در آستانهٔ تحوّلی هستیم. خوشبختانه ضربه‌هائی که بر سر ایران فرود آمده است، هرگز بدانگونه نبوده که او را از گذشتهٔ خود جدا سازد. حملهٔ تازیان، شاهنشاهی ساسانی را از هم فروریخت، کاخ‌ها خراب شد و گنج‌ها برباد رفت، امّا روح ایرانی مسخّر نگردید. ایران طیّ قرنها به‌دست فرمانروایان غیر ایرانی حکم‌گذاری شده است، ولی چه باک؟ عرب و ترک و غز و مغول و تاتار چون میهمانانی بودند که چند صباحی بر سر سفرهٔ ایران نشستند؛ آمدند و رفتند، بی‌آنکه بتوانند ایران را با خود ببرند. در همان زمانهائی که پیکر ایران لخته‌لخته شده بود و هر پارهٔ آن در سلطهٔ حاکم خودی یا بیگانه‌ای بود، روح او پهناور و تجزیه‌ناپذیر مانده بود. ایران واقعی تا بدانجا گسترده می‌شد که تمدّن و فرهنگ و زبان او در زیر نگین داشت. ایران همواره استوارتر و ریشه‌دارتر از آن بوده است که به نژاد یا مسلک سلطان یا خان یا فاتحی اعتنا کند؛ قلمرو ایران قلمرو فرهنگی بوده و تمدّن و زبان، مرزهای او را مشخّص می‌داشته‌اند. تاریخ جاودانی هر ملّتی، تاریخ تمدّن و فکر اوست؛ مابقی وقایع گذرنده‌ای هستند که ارزش آنها سنجیده نمی‌شود مگر در کمکی

که به بهبود زندگی و تأمین رفاه مردم زمان خود کرده‌اند. تاریخ واقعی، تاریخ سیر بشریّت بسوی ارتقاء است. از اینرو، ما چون به گذشتهٔ خود نگاه می‌افکنیم، چندان بدان کاری نداریم که در فلان عهد چه کسی بر ایران فرمان می‌رانده، یا مرزبانان این سرزمین در کدام خط پاسداری می‌کرده‌اند. سیر معنوی قوم ایرانی و جنبش‌ها و کوششهای او برای ما مهمّ است. ما دوران اعتلای ایران را دورانی می‌دانیم که تمدّن و فرهنگ به شکفتگی گرائیده، و دوران انحطاط او را در دورانی که تمدّن و فرهنگ دستخوش رکود و فساد گردیده. فی المثل عصر سامانی بمراتب درخشان‌تر از دوران نادرشاه افشار است، و زیان خاندان صفوی برای ایران کمتر از سود آنان نیست.

اظهار نظرهای پراکنده، گاهی غرض‌آلود و احیاناً نادرست دربارهٔ تاریخ ایران، مردم کشور ما را در تقویم ارزش وقایع تاریخی گمراه کرده است. در گفتگو با بسیاری از «روشنفکران» کنونی، غالباً با یکی از این دو عقیدهٔ متناقض نسبت به گذشتهٔ ایران روبرومی‌شویم: گروهی همهٔ فضایل قوم ایرانی را در همهٔ دورانها انکار می‌کنند؛ شاید تجربه‌های تلخی که در عمر خود اندوخته‌اند، آنانرا در اتّخاذ این عقیده یاری کرده است. گروهی دیگر با تعصّب و غلوّ به سوابق تاریخی ای می‌نازند که چندان شایستهٔ نازش نیست. این امر که خشایارشا بر دریا تازیانه زد، یا شاپور کتف اعراب را سوراخ کرد، یا نادر تا قلب هندوستان پیش رفت، برای کودکان دبستان روایتی دلنشین می‌تواند بود، امّا به خودی خود برای قوم ایرانی مایهٔ مباهاتی نیست. اگر سره‌ها و ناسره‌های تاریخ از هم جدا شده بود، این عقیدهٔ ناروا در میان عدّه‌ای شیوع نمی‌یافت که برای هم‌آهنگی با

دنیای جدید باید از گذشتهٔ خود ببریم و لای‌لای افتخارات پیشین را که ما را در خواب نگاه داشته از گوش به‌در کنیم. اگر منظور از افتخارات پیشین کشورگشائیها و یا شقاوتهای بعضی از امیران قدیم ایران است، پس باید گفت که هیچ تاریخی در جهان درخشانتر از تاریخ قوم مغول نیست. امّا اگر مقصود سرمایه‌های معنوی و فرهنگ ماست، چون آنها را از دست بنهیم دیگر برای ما چه خواهد ماند؟ آنگاه ما خواهیم ماند و سرزمینی ناآباد، با مشتی مردم فقیر و رنجور که سرهائی دارند انباشته از اوهام و خرافات و دستهایی که تنها هنر آنها بیل‌زدن است.

اگر گمان بریم که کهنگی کشور ایران مانع می‌گردد که ما نوشویم و با نیازمندیهای دنیای امروز هم‌آهنگی یابیم، اشتباه بزرگی است. برعکس، گذشتهٔ بارور کشور ما پایهٔ محکمی است برای آنکه ستونهای آینده بر آن قرار گیرد. ما هر چه در اقتباس تمدّن و علم و فنّ جدید بیشتر بکوشیم، بیشتر احتیاج خواهیم داشت که از گذشتهٔ خود مدد و نیرو بگیریم؛ برای آنکه پایمان نلغزد، برای آنکه خود را نبازیم و سرگردان نشویم، برای آنکه در دنیای ماشینی و یکنواخت و سرد، احساس غربت و دلزدگی و ملال نکنیم. از سوی دیگری، ذخائر فکری و معنوی کشور ما، کارنامهٔ چند هزار سالهٔ پدران ما و شرح مردانگی ها و کوشش ها و خطاها و شکست ها و توفیق های آنان، ما را برمی‌انگیزد که ایران را بدانگونه که شایستهٔ نام بلند او و مقتضای دنیای امروز است بسازیم. ایران سزاوار آنست که خوشبخت و سرفراز باشد، و برای آنکه خوشبخت و سرفراز گردد، باید هم به خود وفادار بماند و هم به استیلای علم برجهان کنونی ایمان بیاورد، و در آموختن آنچه نمی‌داند غفلت نورزد.

ما فرزندان کنونی ایران موهبت آنرا یافته‌ایم که در یکی از دورانهای رستاخیز این کشور زندگی کنیم، این امر هم موهبتی است و هم مسؤلیّتی گران بر شانهٔ ما می‌نهد. نخستین نشانهٔ توجّه به این مسؤلیّت آنست که امیدوار بمانیم و صبور باشیم. این گفتهٔ تولستوی را از یاد نبریم: «نیروئی برتر از نیروی این دو جنگاور نیست: یکی زمان و دیگری شکیبائی».

فیروزی شکست‌خوردگان*

آیا همهٔ کسانی را که کوشیدند و توفیق نیافتند، یا در دوران زندگی خویش از کوشش خود بهره نگرفتند شکست‌خورده می‌نامیم؟ ای بسا شکست‌خوردگان که خداوندان فیروزی و افتخارند؛ و چه کوردل است جامعه‌ای که نداند چگونه بسیاری از مغلوب‌شدگان خود را قدر بگذارد و بسیاری از فیروزمندان خود را خوار بشمارد.

آیا فردوسی در زندگی ناکامیاب شد و عنصری توفیق یافت؟ این یک عمری را در ناز و نعمت به‌سر برد و از «زرآلات خوان ساخت» و آن یک در نیاز و فراموشی و تنگدستی جان سپرد؛ لیکن سرانجام کدام یک از ایندو فیروز شدند؟

فردوسی نیز مانند همهٔ شاعران بارگاه محمود، می‌توانست مدیحه‌سرائی کند و با گفتن چند قصیده، زندگی مرفّه و عزّت و احترام برای خود و خانواده‌اش فراهم سازد؛ ولی او یگانه زیست، سی سال در گوشهٔ قریه‌ای زانو در شکم فشرد و کتاب خویش را سرود، برای آنکه پای‌بند بزرگی روح و بلندی بینش خود بود، برای آنکه نمی‌توانست به آنچه زبون و کوچک و اندک و ناپایدار بود، سر فرود آورد و دل سپارد.

* نخستین بار در شمارهٔ دی ۱۳۳۷ مجلّهٔ «اندیشه و هنر» انتشار یافته است.

چه بسا بودند کوته‌نظرانی که پیرمرد را به سبب تنگدستی و گوشه‌گیریش تحقیر می‌کردند. چه بسا آنان نیز ـــ با آنکه بسیار داناتر و وارسته‌تر از ما بودند ـــ می‌پنداشتند که ارزش هنر همانست که به سیم و زر پرداخته می‌شود، و شعرْ هنگامی قابل اعتناست که قبول خاطر امیر و وزیر بیاید؛ و بدینگونه شاید زمانی به مقام دهقان بزرگوار پی بردند که شترهای محمود که دینار به بار داشتند از دروازهٔ رودبار باژ پای به درون نهادند.

ناصرخسرو هفت سال سفر کرد، گاه با پای پیاده و گاه بر شتر؛ تحمّل آنهمه مشقّت و خطر و گرما و سرما و گرسنگی برای چه؟ برای چه چشم پوشیدن از دار و دیار و زندگی آرام و امن؟ و حال آنکه او می‌توانست در شهر خود بماند و زانو برزمین زند و به شغل دیوانی خویش پردازد و چون ادیب معقول معتمدی جانب ارباب جاه و مقام را نگاه دارد و گاه‌به‌گاه به مناسبت بهار و خزان یا روزه گرفتن و ماه دیدن سلطان قصیده‌ای بسراید، و اینچنین روزگاری رادرنعمت و رفاه بگذارند. ولی او رنج سفر و خطر غربت را گزید، برای دانستن، برای دیدن افق‌های دور و پهناور، به عشق تازگیها، به عشق شب‌زنده‌داریها، به عشق رفتن و برجای نماندن؛ پس از آن نیز تبعید و انزوا و دربدری را برگزید، به سبب عشقی که به‌راستی و آزادگی و فضیلت داشت، به سبب کینه‌ای که به تعصّب و دروغ و ابتذال داشت.

در تاریخ هر کشور بزرگی فراوانند از این شکست‌خوردگان فیروزمند. یاد آنان طراوت و آب و رنگی به تاریخ می‌بخشد و نام آنان غرور و گرمی و اعتماد برمی‌انگیزد. در میان آنان دانشمندان و سخنورانی هستند که در

عزلت و عسرت کوشیدند تا در ظلمت زندگی، دری رو به روشنائی بگشایند، رادمردان و سردارانی هستند که نومیدانه در برابر دشمنان زورمندی پای فشردند، در نبردی که می‌دانستند عمر خود را بر باد خواهند داد.

از نامداران تاریخ که بگذریم هزاران کس بودند که حتّی نامی از آنان برجای نمانده، مردانی که به مشقّت و گمنامی در کنج عزلت خود یا به دربدری، یا در سیاه‌چالها، عمر به پایان بردند، لیکن در برابر ناروائیها زانو خم نکردند.

هیچ روزگاری از این مردان تهی نیست؛ مردان تنهارو و سرسخت، به منزل نرسیده، کام نیافته، که خوشبختیها و بلندپروازیها و تن‌پروریهای دیگران را به چشم تحقیر می‌نگرند و درون خود را از شعله‌ای مرموز و ناگفتنی روشن می‌دارند. از بزرگان شناخته شدهٔ هر قوم که بگذریم، به لطف این گمنامان است که زیبائیهای روح انسانیّت زنده می‌ماند و از دورانی به دوران دیگر انتقال می‌یابد.

کسانی که از دایرهٔ خور و خواب پای فراتر نمی‌نهند، یا از فرط درماندگی بر مقام تکیه می‌کنند و در پول سعادت می‌جویند، هیچ گاه از عالَم اینان باخبر نمی‌شوند؛ هیچ گاه به این موهبت نمی‌رسند که بدانند با گردن افراخته و دل‌بارور زندگی کردن چه لذّتی دارد.

در نهاد هر آدمی روزنـه‌ای رو به روشنائی و بلندی است، ولی هر کسی را این سعادت نیست که آنرا بگشاید و از آن پنجره‌ای سازد؛ تنها روانهای ممتاز، دلهای برگزیده و سرهای بی‌قرار از این راز باخبرند.

برای اینان چندان مهم نیست که فیروز شوند یا مغلوب، و از پای

درافتند؛ اصل نبرد است، تکاپو در راه حقیقتی، و چه بسا که چشمداشت پاداشی نداشته باشند و کوشش آنها به هیچ گونه منفعتی نیانجامد. پاداش آنها رضایت درونی، لذّت دریافتن و جستن است، و اگر در پنجهٔ روزگار مقهور گردند، و اگر روزگار غالباً به کام نامردان و بیمایگان گشته باشد، چه باک؟ همین بس است که خود آنان بدانند که از دیگران برترند.

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
«حافظ»

ایران تنها کشور نفت نیست*

چند سال پیش به مناسبت مرگ صادق هدایت، آقای «رژه لسکو» مقاله‌ای در روزنامهٔ «خبرهای ادبی» پاریس انتشار داد که نام آن این بود «ایران تنها کشور نفت نیست».

اگر خارجیان محتاج به یادآوری این نکته باشند عجیب نیست، عجیب آنست که ما خود نیز فراموش کرده‌ایم که ایران تنها کشور نفت نیست. آنچه امروز می‌اندیشیم و می‌گوئیم و می‌کنیم مبیّن این فراموشی است؛ انکار آن است که کشور ما را روزگاری تمدّن و فرهنگی بوده و او را زبانی است که بعضی از درخشان‌ترین آثار فکری بشری در آن ایجاد گردیده. تمدّن مغرب‌زمین چشم ما را خیره کرده است، ما را مجالی نگذارده که در آنچه اقتباس می‌کنیم تأمّلی کنیم یا باری، بر آنچه از دست می‌دهیم تأسّفی بخوریم. به آهوئی می‌مانیم که در بیابانی تاریک در برابر نورافکن نیرومندی قرار گیرد.

گاه به گاه فریاد می‌زنیم ما ملّت کهنسالی هستیم، چنینیم و چنانیم، لیکن کمتر حرف خود را باور داریم. غالباً آنرا جز به شوخی یا از سر ریا بر سر زبان نمی‌آوریم. دلیل آنهم اینست که روز به‌روز به شیوهٔ

* نخستین بار در شمارهٔ بهمن ۱۳۳۸ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

زندگی ای نزدیک‌تر می‌شویم که تقلید نسنجیده‌ای از شیوهٔ زندگی ملّت های خام و تازه بدوران رسیده است. با این وصف، از تکرار این حقیقت (هر چند غبار ابتذالی بر آن نشسته باشد) نمی‌توان احتراز جست که ما ملّت کهنسالی هستیم و جای افسوس بسیار خواهد بود که بخواهیم به آئین ملّتهای جوان و «بی‌تاریخ و خوشبخت» زندگی کنیم.

جای گفتگو نیست که ما نباید به تاریخ خویش غرّه شویم و به اتّکای تمدّن گذشتهٔ خود از پیشرفت غفلت ورزیم. جای گفتگو نیست که کشور ما باید نو شود؛ از نظر جسمانی به صنعت جدید مجهّز گردد و از نظر روحی با مقتضیّات زندگی امروز هماهنگی یابد و بیگمان چنین خواهد شد. لیکن حرف بر سر اینست که در این میانه سرمایه های معنوی خود را نبازیم. ما ملّتی هستیم که در طیّ چندهزار سال سرافرازیها و سرافکندگیها داشته، از تمدّنهای گوناگون مایه گرفته و دیگران را از تمدّن خود بهره‌مند کرده است، و بر اثر این احوال، آداب و اصول و فرهنگی اندوخته؛ ملّتی که گرم و سرد روزگار چشیده و مانند همهٔ ملّتهای پیر، دارای عیب ها و حسن هائی است؛ دستخوش وسواسها و هوسها و ندامت ها و حسرتهائی است. وضع چنین ملّتی، فی المثل با ساکنین «موناکو» یا «لوکزامبورگ» تفاوتی دارد.

اگر نام کشور ما در نقشهٔ جغرافیا در ردیف چند نامی است که شاخصیّتی دارند، برای همین است؛ برای تاریخ و تمدّن اوست، نه برای آنکه اتوبوسهای دو طبقه در خیابانهای تهران روانند، یا میدان بهارستان غرق فوّاره های گردنکش و چراغهای رنگارنگ شده است. اقتباس تمدّن و صنعت غرب هیچگونه مغایرتی با حفظ خصوصیّات ملّی و توجّه به

نیروهای معنوی ندارد، همانگونه که در هند یا ژاپن نداشته. برعکس، آنچه به ملّتی درخشندگی می‌بخشد، تنها وجود ماشینهای عظیم و وسائل رفاه و زرق و برق نیست، تنها نسّاجی «منچستر» و فولاد «شفیلد» و کشتی «کوین‌مری» و «رویال ارفورس» انگلستان را کشوری بزرگ نکرده است، شکسپیر و بیکن و داروین و دیکنز و حتّی لارنس الیویه و ویویان لی نیز در این میان دستی داشته‌اند؛ «کیمبریج» به سبب دانشگاهش و «استراتفورد» برای تئاتری که دارد، هر دو از «بیرمنگهام» بلند آوازه‌ترند؛ این اصل دربارهٔ هر کشور متمدّنی، چه کوچک و چه بزرگ، صادق است؛ فرانسه یا آلمان، هلند یا سوئد. در همهٔ این کشورها اگر کارخانه و دود و برق و بخار هست، موزه و کتابخانه و تئاتر و دانشگاه نیز هست، اگر برای مخترع و مهندس و طبیب احترام و رفاهی است؛ نقّاش و فیلسوف و اهل قلم نیز مقامی دارند. جامعهٔ متمدّن نمی‌تواند خود را از هیچ یک از رشته‌های دانش و ذوق بشری بی‌نیاز بداند و یا یکی را بر دیگری برتر شمارد. چه، تمدّن نیست مگر مجموعهٔ عواملی که بین حوائج روحانی و جسمانی تناسبی برقرار می‌کند، جامعه را بر اعتدال و عدالت و هنجار مبتنی می‌سازد، و هنگامی به کمال نزدیک می‌شود که بتواند زمینه‌ای فراهم سازد که سجایای نیک انسانی و استعدادها در آن به حدّ اعلی پرورده شود و امکان رشد رذایل به حدّاقل تنزل یابد.

جای انکار نیست که ما امروز در حال برزخ تأسّف‌آوری به سر می‌بریم؛ نزدیک است از گذشتهٔ خود ببریم و حال آنکه با حال پیوندی نداریم. بی‌آنکه هنوز از مزایای صنعت برخوردار شده باشیم، زبون و اسیر عیبها و آشفتگی‌های آن گشته‌ایم. سررشته‌ها به دست مردمی است که

ایمان خود را از همه چیز باز گرفته‌اند، مگر از آنچه سود مادّی‌ای در آنست. جامعه‌ای به تکوین و رشد گرائیده که پایه‌های اخلاقی سال به سال در آن سست‌تر می‌شود، مکارم انسانی دستخوش تطاول و تحقیر و ریشخند است. ما اگر هنوز نتوانیم کارخانه بسازیم یا اختراعی عرضه کنیم، جای ملامت چندانی نیست، چرا که در این زمینه سابقه و سنّتی نداشته‌ایم، لیکن اگر به رغم گذشته‌های خود، در عالم فکر و معنی به انحطاط و عجز بگرائیم، بسیار تأثّرآور خواهد بود. برای ما ناممکن نیست که هر زمان بخواهیم، در هر رشته از امور فنّی یا غیرفنّی، «کارشناس» از خارج دعوت کنیم، ولی آیا در مورد معنویّات و فضائل انسانی و ملّی نیز می‌توانیم چنین کرد، می‌توانیم به دیگران توسّل جست؟ آیا در ازای پرداخت مبلغی میّسر خواهد بود که نقّاش و نویسنده و مورّخ و نقّاد از خارج بیاوریم، یا هنرپیشه برای آنکه در تئاترها و فیلم‌های ما بازی کند، یا گویندهٔ رادیو تا برای ما فارسی درست حرف بزند و به ما بیاموزد که چگونه زبان خود را تکلّم کنیم؟

ما امروز بیش از هر چیز نیازمند رستاخیز اخلاقی هستیم. باید امیدوار بود که هنوز در این ملک کسانی باشند که ایران را تنها برای چاههای نفت و بنای فرودگاه مهرآباد و نقشهٔ تهران بزرگش دوست ندارند؛ در گذشته و حال او هزار زیبائی و معنی و لطف بیابند که سرهای آنانرا از غرور ایرانی بودن بلند نگاه دارد. مگر اینان در پی چاره‌اندیشی باشند و نگذارند که شکُوه معنوی این قوم رو به زردی گذارد، چرا که هرگاه ملّتی لطف ذوق و سجایای اخلاقی و سلامت روح خود را از دست داد، دیگر ملّتی سزاوار اعتنا نیست، ولو کشور او موج زند از کارخانه و لوکوموتیو و تراکتور و پول دوزر...

مرد روز*

مرد روز کسی است که به اقتضـای روز زندگی می‌کند؛ مراقب است که تازگی ها از نظر او پنهـان نماند و از چنگش نگریزد. دوستدار زرق و برق و جلاست، رنگـهای تند و برانـگیزنده می‌پسـندد، رنگهائی که چشم را می‌گیـرد و مرعوب می‌کـند، چرا که مرد روز نمی‌خواهـد فراموش شود، یا اثری پـریده‌رنگ برجای گذارد.

مـرد روز از مدافعان پـرشور تمـدّن اسـت. چون سفری به اروپا و شاید نیز به امریکا کـرده است، از هر کشور و ملّتی صفات خاصّی مورد ستایش اوست: نظم و اسـتحکـام و عـقل جامعهٔ انگلسـتان، پرکاری و انضـباط و صـنعـتگـری مردم آلـمان؛ آرامش و نظافـت و امنـیّت سـویس؛ و از فرانسه گرچـه تصدیق دارد که پـاریس شهری دیـدنی است، امّا آنرا در مقایسه با نـیـو یورک «ده کوره ای» می‌داند. در نظـر او کشـور رؤیـائی، کشور آرمانی آمریـکـاست؛ ثروت و قـدرت و عظـمت آمریـکا، معـجـزه‌آساست. بـا این وصف، در مقایسهٔ نیروی مـعنوی انگلستان و آمریکا دچـار بحران درونی و تردیـد شکنجه‌آوری مـی‌شود؛ چـه، از یـکسو ایمان دارد که انـگلستان مهد فرزانـگـی و زیرکی اسـت و کشـورهای دیـگـر در برابر بـلـوغ سبز بـخـت او

* نخستین بار در شمارهٔ اسفند ۱۳۳۷ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

طفلان مکتبی ای بیش نیستند؛ و از سوی دیگر آثار زورمندی و توفیق آمریکا را به دو چشم خود می‌بیند و نمی‌تواند از اِعجاب و تحسین خودداری کند.

گر چه یأس را از زهر هلاهل مهلک‌تر می‌داند، لیکن سفر به کشورهای دور احساس بدبینی ملایمی در او برانگیخته است. سر می‌جنباند و می‌گوید: «ما کی به پای این ملّتها خواهیم رسید؟ هیهات، عمر ما وفا نخواهد کرد.» و چون مرد هوشمند مطّلعی است، از مشکل کار باخبر است؛ می‌گوید «عیب در خود ماست، باید فرد فردِ مردم خود را اصلاح کنند.» و برای آن که از پیروی «مُد روز» غافل نمانده باشد، گاه گاه از اوضاع زمانه انتقاد می‌کند، مثالهائی می‌آورد و علّت‌هائی متناسب با نبض مجلس و طبع مخاطب بر می‌شمارد و چاره‌هائی پیشنهاد می‌کند.

مرد روز تشنهٔ دانستن است. بی‌آنکه به ندانستن یا کم دانستن خود در زمینه‌های گوناگون دانش بشری معترف باشد. بر اثر کنجکاوی و احتیاج، ناگزیر است که از صحبت دیگران، از رادیو و روزنامه و تلویزیون کسب علم نماید و کلمات و عقاید «نوبر» و بکر را برُباید و در مخزن حافظهٔ خود جا دهد. کتابخانهٔ او که قفسهٔ زیبائی است از چوب گردو یا افرا یا ملج، از کتابهای نفیس و خوش‌جلد انباشته است؛ کتابهای انگلیسی و فرانسه، گاهی نیز فارسی، با نظم و دقّت در کنار هم چیده شده‌اند؛ در رشته‌های گوناگون: ادبیّات و تاریخ و ایرانشناسی و بهداشت و آئین دوست‌یابی و آبیاری و طبّاخی و خاطرات جنگ و اتم و عرفان و غیره... افسوس که وقت گرانبهای او کفاف خواندن نمی‌دهد.

مرد روز خوش سلیقه و زیباپرست است و در زیباطلبی خود مفتون قرینه و «تضّاد مبنی بر متحدالشکل بودن». چوبهای میز و قفسه و مبل او همه از یک جنس و یک رنگ‌اند، رنگهای زمینهٔ قالی و پرده و «کرکرهٔ پلاستیک» و روکش بالش و مبل او همه از یک خانواده‌اند، ولی عشق به همرنگ‌جوئی در او مانع از آن نیست که به آنچه نوظهور و «مُدرن» است، به اشکال عجیب الخلقه و «پیکاسو» و رنگهای «هیجان‌آور و داغ» ارادت فراوان داشته باشد. بدان آسانی که در عهد سلطان‌های عادل گرگ و میش در یک آبشخور آب می‌خوردند، به همان آسانی در خانهٔ او مینیاتورهای بهزاد و تابلوهای به سبک «کوبیک» در کنار هم زندگی می‌کنند، و سینی و طشت مسین کنده‌کاری اصفهان در جوار مجسّمهٔ ونوس، و عکس بتهوون در پهلوی تقویم دیواری «ک.ال.ام» و همهٔ اینها در پرتو خیره کنندهٔ چراغ «نئون».

گاه نیز هوس می‌کند که به عالم صفا و درویشی پناه برد، تا مبادا صفت دیگری از توانگری و امروزی بودن (که خود عصیان برضدّ توانگری و امروزی بودن است) از وجود او فوت گردد. بدین مقصود در یکی از اطاقهای خانهٔ خود خانقاهی ترتیب داده و قندیلی بر سقف آن آویخته و گلیمی گسترانیده و پوست آهوئی افکنده و مخدّه و متکا گذاشته و تبرزین و کشکولی بردیوار نصب کرده و غزلیّات شمس تبریزی و دیوان حافظ و دوبیتی های باباطاهر عریان در کنار مخدّه نهاده.

می‌کوشد که روزهای تعطیل تابستان به کنار دریا رَود و جمعه‌های زمستان به آبعلی، یا لااقل در میدان تجریش گردشی بکند و بر اتومبیل جگری رنگ دراز خود تکیه دهد و آیندگان و روندگان را بنگرد. می‌کوشد

که به هر قیمتی هست یک یا چند دوست خارجی داشته باشد، از حرف زدن با زبان فرنگی، ولو چند کلمه، احساس غرور و رضایت بی‌اندازه‌ای می‌کند. زنش را به انجمن ایران و آمریکا می‌فرستد تا انگلیسی یاد بگیرد و در انظار خودی و بیگانه موجب سرافکندگی نباشد.

هفته‌ای یک یا دو شب در «کلوب» شام می‌خورد، یک یا دو شب به «دوره» می‌رود. بنظر او یکی از جالب‌ترین اختراع‌ها دستگاه ضبط صوت است که در آن آدم می‌تواند صدای خود را بشنود، و یکی از درخشان‌ترین قدمهائی که در این چند ساله در کشور برداشته شده ایجاد نوشابهٔ «پپسی کولا» و «کوکا کولا» است.

بدبختانه، مرد روز گرفتار یکی از بیماریهای زخم معده، سوءهاضمه، دیابت، فشارخون یا «اعصاب» است؛ و این خود نشانهٔ تعیّن است و خالی از سرگرمی ای نیست. در هر فرصتی دربارهٔ «وضع مزاجی» خود داد سخن می‌دهد و از اینکه نمی‌تواند همهٔ غذاها را به اندازهٔ دلخواه بخورد، تأثر و ترحّم شنونده‌گان را برمی‌انگیزد؛ امّا در عمل خود را از خوردن هیچ غذائی محروم نمی‌کند. برای آنکه از هر دو تمدّن شرق و غرب برخوردار باشد و نعمتی از نعمتها را از دست ندهد، به همراه چلوکباب، سوپ «ورمیشل» می‌خورد و به همراه بیفتک ترشی انبه.

مرد روز فربه است، یا دم به فربهی می‌زند و شکم برآمده و غبغب و پلکهای پف‌آلود دارد و این با آنکه در اجتماع نشانهٔ تشخّص و ابهّت است، به هنگام اسکی و رقص و شنا چندان خوشایند نیست، و او در حیرت است که چگونه این یگانه «تضّاد» زندگی خود را از میان بردارد

در واقع‌بینی او هیچ گونه تردیدی نیست. هر چه قیمت زمین افزایش

می‌یابد، ارادت او به آب و خاک کشورش بیشتر می‌گردد، و چون مردی جهاندیده است، دوست دارد که بتواند در یک یا چند بانک خارج سرمایه‌ای بسپارد، تا با دنیای متمدّن پیوند جاودانی و ناگسستنی بیابد. جشن ژانویه را با شکوهی تمام منعقد می‌کند و بعضی شبها خواب سویس می‌بیند.

مرد روز عادةً جدّی و مصمّم است. منظّم راه می‌رود، سینه به جلو می‌دهد و سیمائی متفکّر و دل‌مشغول به خود می‌گیرد، چنانکه گوئی همواره سراپای وجودش غرق حلّ معضلات امور مملکتی است؛ لیکن اگر ناگهان به کسی بربخورد که دارای نفوذ و مقام و مکنت است و یا امید آنست که روزی چنین گردد، در دم شکفته می‌شود و قیافهٔ خاضع و خندان و ذلیل به خود می‌گیرد و شتابزده خود را از هم می‌گشاید و جمع می‌کند و کلاه از سر بر می‌دارد و آنرا به سینه می‌چسباند و خم می‌شود و راست می‌شود و هر چه خلوص و نرمی و بندگی دارد در نگاه خویش گرد می‌کند و صدای خود را مخملی می‌سازد و عبارتهای شیرین و گوشنواز برزبان می‌آورد و اُریب از کنار او می‌گذرد و تا چندین قدم همانگونه کژکژ می‌رود و به عقب نگاه می‌کند، تا مبادا از پشت او به مرد محترم اهانتی وارد آید.

برعکس، عقیده دارد که در برابر فرودستان باید سختگیر بود و گره بر ابرو افکند و محکم حرف زد و از آنها زهرچشم گرفت؛ مگر آنکه پای خدمت خالصانه‌ای از جانب آنها در میان باشد که در این صورت باید به آنها تلطف کرد و وعده و نوید داد. امّا نسبت به «بیکاره‌ها»، یعنی افراد «خارج از گود» نظر او بر این است که باید ادب سرد تحقیرآمیزی

داشت؛ بی‌آنکه لزومی برای رنجاندن آنان باشد، خوبست به کنایه به آنان فهمانده شود که حدّ خود را نگاه دارند.

مرد روز هیچ گاه در محضر «بزرگترها» اظهار عقیده نمی‌کند؛ فقط تصدیق حرف می‌کند. سیمای ابلهانه و اِعجاب زده به خود می‌گیرد و گاهی آهسته، گاهی بلند برلب می‌آورد «بله قربان، همانطور است که می‌فرمایند، عین حقیقت است، بسیار صحیح است.» و به شوخی های بی‌نمک آنان می‌خندد و اگر گاهی بنا به مصلحتی خواست که نکتهٔ تازه‌ای بگوید، طوری وانمود می‌کند که این عقیدهٔ آنهاست که به او القاء شده، وگرنه او در قبال آن بزرگواران کمتر از آنست که عرض وجودی کند.

به همین شیوه و به پیروی از همین اصل، اشخاص عادی و زیردستان در نزد او حقّ ابراز عقیده ندارند. کلام او بر حقّ است. لیکن اگر از کسی حرفی شنید که به مذاقش درست آمد و نتوانست رد کند، بی‌درنگ آنرا می‌رُباید و همانجا در حضور گوینده به اسم خویش واگو می‌کند، چنانکه گوئی این فکر از آن او بوده است.

دربارهٔ زندگی و امور جهان عقیدهٔ او قطعی و ثابت و روشن است و این عقیده‌ای است که پس از تأمّل و تفکّر و تجربهٔ بسیار برای او حاصل شده و اجمال آن اینست:

۱— بین نعمت‌های این جهان، پول بالاترین آنهاست؛ با پول می‌توان همه چیز خرید، مقام و اعتبار و احترام به دست آورد، همانگونه که با مقام، پول به دست می‌آید. پول جانشین جوانی و زیبائی می‌شود، جانشین فضل و فهم می‌شود و گرهی نیست که به دست آن ناگشوده ماند.

۲ــ افراد، ناپایدار و گذرنده‌اند، آنچه دلبستنی و پایدار است، مقامی است که در اختیار آنهاست، فقط در برابر آن سر تعظیم باید فرود آورد.

۳ــ ارزش هر کسی به میزان استفاده‌ای است که می‌توان از قِبَل او برد.

۴ــ باید به مقصود رسید، تفاوت نمی‌کند که از چه راهی باشد.

۵ــ دو روز عمر ارزش آن را ندارد که کسی خود را به اصول پوچ و موهوم «شرافت» و حیا و «انسانیّت» پای‌بند کند.

مرد روز براستی متجدّد است، طرفدار افتادن کارها به دست جوانان است. لیکن جوانان «دستچین شده»، زبده و کارآمد. در مصاحبت زنان شیرین‌زبان و بذله گوست و از شوخیهای سخیف با آنان ابائی ندارد، چه، اینرا نشانهٔ تشخّص و مردانگی می‌داند.

خارج از دایرهٔ همنفسان خود، مردم را مشتی نادان و بدبخت می‌بیند که قابل اعتنا نیستند، مگر برای آنکه گرداگرد صحنهٔ روزگار صف بکشند و برای رونق بازی؛ برحسب نقشی که در آن میان ایفا می‌شود، گاه بگریند و گاه بخندند و گاه کف بزنند و گاه چنگال و دندان به همدیگر نشان دهند، گاه بهت‌زده تماشا کنند، و همواره به کار خود مشغول باشند، همانگونه که رمگان به چرا سرگرم می‌شوند.

شناختن مرد روز دشوار نیست، در هر کوچه و مجلس و مجمع و انجمن و اداره و «بنگاه» می‌توان او را دید، او را و کسانی که در سلک اویند، یا شبیه به اویند، یا شادگر اویند، و می‌توان خاطرجمع بود که همهٔ آنان با کامروائی زندگی می‌کنند.

با اینهمه، در قعر وجود مرد روز عقدهٔ حیوانی ای است، جراحت شومی، چون گوشتی که به فساد می‌گراید؛ و این، بر چین‌های صورت و نگاه گرسنه و زبون او سایهٔ غمی نشانیده که در چشم کسانی که از موهبت مرد روز بودن بی‌بهره اند، اشمئزازآور و رقّت انگیز می‌نماید.

نسل ملول*

از بیشتر این مردانی که در خیابان و اداره و مجالسْ آنها را می‌بینیم، از اینهمه مردان آراسته و صاحب‌مقام و معنون که در هر قدم بدانها بر می‌خوریم، اگر بپرسیم در جستجوی چه هستید، چه مقصدی در پیش دارید؟ جواب درستی نخواهیم شنید. در ته چشم غالب آنها زردی ملال و غربت‌زدگی و بی‌ثمری دیده می‌شود، آنگونه حالتی که در سیمای زنان نازاست. روشنی درون و خشنودی جای خود را به ته‌نشینی و کدروتی داده است، گوئی وجود آنها سراپا از «دُرد» تشکیل شده و از صافی و زلال خبری نیست. تنها مردان چنین نیستند. بیشتر این زنانی که انجمن و اتحادّیه و شب‌نشینی های «عامّ‌المنفعه» درست می‌کنند و عکس خود را در روزنامه ها به چاپ می‌رسانند، در مجالس ادبی شرکت می‌جویند و از اینکه تا کنون «ایندرا گاندی» و «بانو باندرانیک» نشده اند، گاهی آه می‌کشند و گاهی مشت گره می‌کنند، اینان نیز ولو صاحب کاشانه و فرزندی باشند، همان حالت ملول زنان سترون را دارند. منظور آن نیست که زنان نباید در اینگونه امور شرکت جویند، یا حقوق برابر بطلبند، یا از سیاست و ادب دم زنند، ابدا. مطلب آنست که آنچه ما تا کنون از بعضی

* نخستین بار در شمارهٔ اوّل فروردین ۱۳۴۱ مجلهٔ یغما انتشار یافته است.

از بانوان در این زمینه دیده ایم، آنقدر تصنّعی، آنقدر میان‌تهی بوده است که جز نام سرگرمی و فرار از ملال، جز نام فراموشی و روی پنهان کردن از درون خود، نام دیگری نمی‌توان بر آن نهاد.

در این شهر کم نیستند اشخاصی که چون صبح از خواب برخاستند، نمی‌دانند چه بکنند؛ دیر از خواب برمی‌خیزند برای آنکه نمی‌دانند چگونه روز خود را به شب رسانند. حقیقت اینست که مردم «روشنفکر» ما اکثراً نمی‌دانند چگونه خلاء وجود خود را پر کنند؛ یکی از بزرگترین مسئله های زندگی آنها آنست که از هر کجا بود سرگرمی ای به دست آورند و در کام سیری‌ناپذیر ساعتهای عمر افکنند که چون گرگی همواره در برابر آنها دهان گشوده است.

اگر دقّت کرده باشید، گاهی می‌بینید که برسر دوراهی ای مردی حیران ایستاده است و نمی‌داند به کدام سو برود، زیرا در خانه دلخوشی ندارد و مقصد دیگری نیز نیست که او را به سوی خود بکشاند. اینهمه جمعیّت که بین ساعت ده و دوازده، در بعضی از خیابانهای شهر سرگردان می‌بینیم، دست توی جیب شلوار، یا تسبیح به‌دست، در پیاده‌روها قیقاج می‌روند و به شیشهٔ مغازه‌ها نگاه می‌کنند، به همدیگر تنه می‌زنند و گوئی در عالم «هپروت» سیْر می‌کنند، برای چیست؟ برای آنست که می‌خواهند صبحی به ظهر رسانند، وقتی «بکُشند».

آنهائی که صاحب کار معیّن و میز و اطاقی هستند، در کُنه ماجرا وضع بهتری ندارند. صحنهٔ ادارات از این نظر تماشائی است. به هر جان کندنی هست باید وقت را گذراند. عدّه‌ای خود را به کارهای عبث مشغول می‌کنند؛ می‌روند، می‌آیند، کمیسیون ترتیب می‌دهند، تلفون

می‌کنند، کاغذها و پرونده‌ها را ورق می‌زنند، و به همان دلخوشند که خود را «گرفتار» نشان دهند، خود را فریب دهند، بی‌آنکه ثمری از کارشان حاصل گردد. عدّه‌ای دیگر پشت میز خود می‌نشینند و خمیازه می‌کشند، دم به دم چای «خبر می‌کنند»؛ بدون میل سیگار می‌کشند، مجّله ورق می‌زنند، از «اشل» از «اضافه کار» از گرانی هزینهٔ زندگی حرف می‌زنند، تا وقت به آخر رسد.

دیده شده است که بعضی حتّی پس از بازنشستگی نیز دست از اداره برنمی‌دارند. باز تا مدّتی روزی یکی دو ساعت می‌روند و توی اطاق رفقای خود می‌نشینند. برخی از آنها چون متقاعد شدند، یا مریض شده و یا مرده‌اند، دق کرده‌اند؛ زیرا نتوانسته‌اند وضع تازهٔ خود و خانه‌نشینی را تحمّل کنند. مرد هفتاد و چند ساله‌ای را می‌شناسم که با آنکه سالهاست بازنشسته شده و نیمه مفلوج است و بدشواری می‌تواند راه برود، دست از اداره برنداشته و باز به بهانه‌ای هر روز خود را بدانجا می‌کشاند و چند ساعتی می‌نشیند. برخی دیگر، به زحمتی «مرخصّی» می‌گیرند ولی باز گاه به گاه به اداره می‌روند، برای آن که «به رفقا سری زده باشند» امّا واقعیّت آنست که نمی‌دانسته‌اند در ایام مرخّصی چه بکنند و به کجا پناه ببرند.

یکی از دوستان من که مرد نازنینی هم هست، اگر ساعتی تنها بماند دیوانه می‌شود؛ همیشه باید با کسی همراه باشد، تنها در خانه ماندن برای او حالت شوم و دهشت انگیزی دارد، گوئی چون «مسجد مهمان کُش» ارواح خبیث او را در آنجا آزار خواهند داد، و چون زن و بچّه‌ای ندارد یا از خانه بیرون می‌رود و یا تا در آنجا هست باید کسی نزد او باشد. اگر بر

حسب اتّفاق لحظه‌ای تنها ماند، تلفون می‌کند؛ بی‌آنکه مطلبی داشته باشد، با این و آن به گفتگو می‌پردازد.

مرد شصت‌سالهٔ محترمی را می‌شناسم که برای آموختن انگلیسی به انجمن «ایران و آمریکا» می‌رود؛ اگر به قصد یاد گرفتن زبان بود، کار پسندیده‌ای می‌کرد؛ اگر حتّی به منظور دیگری مثلاً پیروی از «مُد» یا یافتن آشنایان تازه بدان کار دست زده بود، باز اشکالی نمی‌داشت، ولی او صرفاً بدانجا می‌رود، برای آنکه براستی نمی‌داند وقت خود را چگونه بگذارند، برای آنکه از پیوستن ساعتها به یکدیگر عاجز است.

کسانی هستند که اگر یک لحظه رادیو در کنار آنها خاموش شود گوئی کرهٔ زمین از حرکت باز ایستاده است. کسانی دیگر تا بیدارند، تا در گوشه‌ای نشسته‌اند، باید دستشان به ورق باشد، اگر احیاناً «پا» برای بازی پیدا نکنند، با خود فال می‌گیرند، مثل آنکه تا دست به ورق نداشته باشند آرام نمی‌توانند گرفت.

زن تحصیل کرده و «اروپا دیده»ای که خود را از «فرانسواز ساگان» و «جمیله بوپاشا» کمتر نمی‌داند، مدّتها وقت خود را پای آینه می‌گذراند و هفت‌قلم آرایش می‌کند، برای آنکه برود خیابان یک دستمال یا یک مسواک بخرد. حتّی عشق، حتّی مهرمادری، حتّی در بعضی موارد کسب مقام بازیچه و هوس است. زن اگر معشوق انتخاب می‌کند یا طلاق می‌گیرد، ایکاش برای آن بود که از یکی سیر شده بود و از آغوش دیگری لذّت می‌برد؛ نه، در درجهٔ اوّل برای آنست که رفتاری جز این را کسر شأن زن «مترقی» می‌داند، می‌خواهد بین سر و همسر خفیف نشود، می‌خواهد موضوعی برای صحبت و بهانه‌ای برای تلفن کردن بیابد، می‌خواهد دل

خود را از رازی بیاکَند. همین زن به «دیوان شمس» علاقه میوَرزد،نه برای آنکه گویندهٔ آن مردی بزرگ است، بلکه برای آن که مرد مبتذلی خواندن آنرا توصیه کرده است و زن حسّاس «امروزی» که چشمهای مخمور دارد و از «زندگی ماشینی» خسته شده، و به لالائی نیازمند است باید یک جلد آنرا در کنار تختخواب خود داشته باشد.

دیده شده است که اشخاصی چون از مقام افتاده‌اند، خُرد شده‌اند، مضمحل شده‌اند. بعضی از آنها احتیاج به استفادهٔ مادّی از مقام نداشته‌اند، با اینحال همان قطع برو بیا، همان قطع تملّق شنیدن از زیردست و خم‌شدن در برابر بالادست، آنها را ذلیل کرده است. مردی که آنهمه یال و کوپال دارد، اندک بادی می‌تواند او را چون کدوی پوک بر در و دیوار بکوبد.

این خود نوعی بیماری است و رقّت‌آور است.کسانی که در تنعّم و ثروت غوطه می‌زنند،از فزونی رفاه و مهیّا بودن همه چیز احساس دلزدگی می‌کنند؛ چنانکه گوئی گِرد روح آنها پیه گرفته است، پرش و پروازی برای آن میسّر نیست؛ و چون به سرچشمهٔ لذّتهای بزرگ پایان‌ناپذیر دسترسی ندارند، به لذّتهای کوچک و کسل کننده توسّل می‌جویند. در واقع روح خود را از کار می‌اندازند و همهٔ بار زندگی را بر دوش جسم می‌نهند و این جز ملال نتیجه‌ای نمی‌تواند داشت.

از سوی دیگر کسانی که با حقوق اندک دولت یا درآمد مختصری امور خود را می‌گذرانند، با همان حقارت زندگی خود خو گرفته و در آن قالب شده‌اند. گِرد آنها همه چیز حقیر و غبارآلود و گذرنده است، با زندگی روزمرّه شروع می‌شود و با زندگی روزمرّه خاتمه می‌یابد. قوهٔ تخیّل و

ابداع و بادبانهای روح به کار نمی‌افتد. عمرْ آرام آرام می‌رود؛ نه تنها در زندگی مادّی و خرج باید قناعت و حساب کرد، بلکه فکر نیز به نوعی قناعت و حسابگری عادت می‌کند و از حدّ معیّنی جرأت تجاوز نمی‌یابد؛ چون پاهای دختران چینی که در کفشهای تنگ محبوس می‌ماند و از رشد باز می‌ایستاد.

ولی اصلی که دربارهٔ همهٔ ما، چه مرفّه و چه محتاج، صادق است و شاید عدّهٔ کمی از آن مستثنی باشند، اینست که در زندگی تکیه گاهی نداریم، نمی‌توانیم بر شخصیّت خود متّکی گردیم، همواره در خارج از خود، در کارهای بیهوده، در دلخوشی های موهوم، تکیه گاه می‌جوئیم. همواره می‌کوشیم تا خود را فراموش کنیم، از بازگشتن به سوی خود، از تماشای درون خود بیم داریم، زیرا یا در آن جز خلاء غم آلود چیزی نمی‌بینیم و یا از زشتی آن لرزه بر پشتمان می‌افتد؛ مصاحبت هر کس را بر شخص خود ترجیح می‌دهیم، در جستجوی مخدّری هستیم که ما را از یاد خویش ببرد؛ این مخدّر در صورتی که شخص بی‌آزاری باشیم، می‌تواند ولگردی، قمار، رادیو، «دوْره»، مقام، مشروب و امثال آن باشد، و اگر شخص نابکاری باشیم، جنایت، فساد، انتقام، ستم و غیره...

ما به یاد خیلی چیزها هستیم، افسوس خیلی چیزها را می‌خوریم، جز گذشت عمر که اینگونه بی‌حاصل می‌گذرد و اصراری داریم که از آن بی‌خبر باشیم؛ آنرا تباه می‌کنیم، چون متاعی که شخص از دست آن به تنگ آمده باشد. فکر کردن برای ما شکنجه‌ای شده است و از هر چه ما را به تأمّل وادارد، گریزانیم.

جز کار بارور و منظّم، جز احساس مفید بودن و خلاّق بودن، جز ایمان

و شوق به کاری که شخص انجام می‌دهد، چه چیز دیگر می‌تواند زنگ ملال را از دل بزداید و خشنودی و نشاط ببخشد؟ و ما از اینها بی‌بهره‌ایم، گویی از فریب قُوت می‌گیریم، فریب خود و فریب دیگران؛ و شب و روز ایفای نقشی مکرّر و مبتذل برعهده داریم که نوعی صفرای روحی ایجاد می‌کند.

هرچه بکوشیم تا خود را با نشاط و خوشبخت نشان دهیم بیهوده است؛ آنچه باید در نگاه و خطوط چهرهٔ ما خوانده شود، خوانده می‌شود. چون کسانی که در شکم خود کِرم دارند، ما نیز چه آگاه باشیم و چه نباشیم، کِرمهائی در روح خویش داریم که از شیرهٔ جان ما می‌مکند، و از این حال همواره طعم ناگواری در کام ما باقی است، بسته به اینکه چگونه آدمی باشیم: طعم پلیدی و پستی، طعم بطالت و بی‌ثمری، اِهمال و قصور، طعم گناهکاری، سرگردانی و پشیمانی، طعم سد بودن راه و بسته بودن افق، طعم سرکوفتگی، درماندگی و تحقیرشدگی، طعم بیخوابی در شبی پایان‌ناپذیر...

آیا برابرند کسانی که می‌دانند
و کسانی که نمی‌دانند؟»
قرآن کریم، آیهٔ نهم از سورهٔ زمر

از آموختن چه حاصل*؟

چند سالی است که کشور ما نیز به امر آمارگیری و «برآورد» و تقویم و محاسبه، توجّه فراوان مبذول می‌دارد. ما اکنون به نحو تقریب می‌دانیم که تعداد کوران در سراسر ایران چند تن است، مدارس ما دارای چند دانش آموز می‌باشد، در روز فلان تعطیل چند تن برای گردش از تهران بیرون رفته اند، روزی چند اتومبیل تازه شماره گذاری می‌شود و سالی چند خانه برای کارمندان دولت طرح ریزی می‌گردد.

روزنامه های ما، ما را از هر واقعه ای که در نقاط مختلف کشور اتّفاق افتد مطّلع می‌دارند؛ دربارهٔ جرمها و اختراع ها و اکتشاف ها و شیرین کاریها، هر روز مطالب رنگارنگی می‌خوانیم. شاید کمتر ملّتی مانند ملّت ما سعادت آنرا داشته باشد که از جزء جزء وقایع زندگی مشاهیر قوم و نوابغ و هنرمندان و ورزشکاران خود اطّلاع دقیق حاصل کند: ورود و خروج آنان به ما اعلام می‌گردد، از تغییرات وتبدّلاتی که در زندگانیشان پدید می‌آید و ازدواجهائی که می‌کنند و بچّه هائی که می‌آورند و مدارج ترقّی ای که می‌پیمایند و جایزه هائی که می‌ربایند و هنرنمائیهائی که به خرج می‌دهند، روز بروز باخبر می‌شویم. خاصّه

* نخستین بار در شمارهٔ مهر ۱۳۳۸ مجلهٔ یغما انتشار یافته است.

دربارهٔ «هنرمندان» یعنی کسانی که چشم و چراغ تمدّن کنونی ما شده اند، اخبار و اطلاّعات، با دقّت و حوصلهٔ حیرت انگیزی جمع آوری می‌گردد. فی المثل ما را آگاه می‌سازند که فلان ستارهٔ رادیو یا تماشاخانه، پستان بند خود را از کدام مغازه می‌خرد و چند ماه دیگر خیال طلاق گرفتن دارد و آیا طرفدار دامن بالا تر از زانو است یا پائین‌تر از زانو، و احیاناً راجع به سرنوشت بشر و آیندهٔ جهان و منع آزمایشهای اتمی چه عقیده‌ای دارد.

هرسال، در آغاز سال تحصیلی از کمبود مدارس و تنگی جا در دانشکده ها و سرگردانی جوانان به بحث می‌پردازیم و دلسوزی ها می‌کنیم؛ وضع تحصیل جوانان در خارج از کشور و بازگشت آنان به وطن و شغل آیندهٔ آنان مورد توجّه خاصّ «اولیای امور» و «ارباب جراید» است. چرا دانش آموزان کم سواد هستند؟ دانشکده مقصّر است یا وزارت فرهنگ؟ برای هدایت نسل جوان چه باید کرد؟ آموختن زبان خارجی به کودکان خوبست یا بد؟ درس واجب‌تر است یا شوهر؟ همهٔ این سؤالها بکرّات مطرح گردیده و با حدّت و حرارت دربارهٔ آنها به گفتگو پرداخته شده است. این امر نشان می‌دهد که هم دولت و هم مطبوعات و هم «خوانندگان عزیز» عنایت خاصّی نسبت به مسائل مهمّی که در دنیای امروز مطرح است معطوف می‌دارند!

امّا یک امر موجب تعجّب است و آن این است که به‌رغم اینهمه آمار و حساب و اطّلاعات، هنوز تمدّن کنونی ما و آثار فرهنگ و فضل در جامعهٔ ما، مورد هیچگونه ارزیابی و سنجشی قرار نگرفته است. تا کنون در هیچ یک از جراید و کنگره‌ها و انجمن های فرهنگی، در این باره بحثی به

میان نیامده است. مسلّم است که تحوّلی در روح جامعهٔ ما پدید آمده، ولی روشن نیست که این تحوّل در چه مسیری است، رو به انحطاط است یا رو به اعتلاء، تا چه میزانی از تمدّن مغرب‌زمین متأثّر است و تا چه حد از تمدّن گذشتهٔ ایران. ما نمی‌دانیم به کدام سو باید بگرائیم: آیا باید سوابق و سنن خود را چون بندهائی بر پای خود انگاریم و یکباره آنها را به دور افکنیم، تا بتوانیم به قافلهٔ تمدّن جدید برسیم، یا باید به گذشتهٔ خود وفادار بمانیم، و یا آنکه تلفیق سالمی از این دو برگزینیم؟ در آنچه مربوط به علم و فنّ است، مشکلی به میان نمی‌آید؛ زیرا در این حرفی نیست که ما نیز از آموختن دانشهای جدید ناگزیریم، لیکن در آنچه مربوط به تربیت ملّی و پرورش ذوق و کمال معنوی جامعهٔ ماست، مسائل چندی هست که باید برای آنها جواب یافته شود.

اوّل از همه خوبست ببینیم که وضع کنونی فضل و معرفت در کشور ما چیست، عالمان و فاضلان و ادیبان ما چه تأثیری در رشد روحی جامعه دارند، چه آثاری به وجود آورده‌اند، چه حرف تازه‌ای زده‌اند و چه مقدار بر سرمایهٔ معنوی ما افزوده‌اند.

سپس نوبت به تحقیق در حال مردم «تحصیلکرده» و باسواد می‌رسد. باید دید که اینان از آنچه آموخته‌اند، چگونه بهره می‌گیرند و چه تحوّل اخلاقی در آنان پدید آمده، باید دید چه کتابهائی در زبان فارسی انتشار می‌یابد و چه مطالبی در روزنامه و مجلّات به مردم عرضه می‌گردد، باید دانست که مردم دسترس به چه سرچشمه‌ای دارند تا عطش خود را به دانستن و آموختن فرو نشانند.

ما فرهنگی کهن‌سال و زبانی بزرگ داریم که هزاران کتاب در آن

نوشته شده و در ده‌ها دارالعلم بدان تدریس گردیده، و نمونه هائی از همهٔ علوم و فنون قدیم در آن به جای مانده. پس، از یکسو باید ببینیم که آثار این فرهنگ در نسل حاضر به چه نحو متجلّی است و جامعهٔ معنوی ما که باید خلاصه و زبده و چکیده ای از این فرهنگ باشد، تا چه اندازه از آن بارور و غنی است.

از سوی دیگر ما دارای دانشگاه و رآکتور اتمی و آزمایشگاهها و کارخانه ها هستیم و از جدیدترین محصولهائی دانش امروزه بهره می‌گیریم و بعضی از تازه‌ترین کتابهای فرنگی را به زبان خود ترجمه می‌کنیم؛ باید آثار اینها را نیز بر روح جامعهٔ خود بسنجیم.

سرانجام آنچه از همه مهمتر است، اینست که ببینیم چه ثمره و حاصلی از دانش و فرهنگ برمی‌گیریم. به همان نسبت که عالمان و ادیبان و با سوادان کشور افزایش می‌یابند، تعداد مدرسه و دانشگاه زیاد می‌شود، بر عدد روزنامه ها و مجلاّت افزوده می‌گردد، دستگاه فرستنده در ولایات گشایش می‌یابد، آیا به همان نسبت بر غنای معنوی و لطف ذوق و تربیت و فهم مردم افزوده می‌شود؟ آیا به همان نسبت زندگی در کشور ما معنی بیشتری به خود می‌گیرد و مطلوب تر می‌گردد؟

اگر به نتیجه و ثمرهٔ فرهنگ و فضل بی‌اعتنا بمانیم، اعتراف کرده‌ایم که مدرسه و آموزشگاه و روزنامه و کتاب را جز برای زرق و برق و فریب نمی‌خواهیم و به کارنامه و دیپلم و عنوان و اعلان و هایهو و داشتن عدّهٔ بیشتری «کوره سواددار» دلخوش می‌داریم، نه به آثاری که دانش و معرفت باید در جامعه ای پدید آورند.

زیرا می‌دانیم که ارزش علم و فرهنگ به آثاری است که پدید

می‌آورند؛ وگرنه علم بیحاصل به سبزهٔ گزنه و خار می‌ماند که نه میوه‌ای دارد و نه سایه و طراوتی. علم از یکسو برای آنست که رفاه و سهولت بیشتری در زندگی مادّی به وجود آورد و طبیعت را رامتر کند، و از سوی دیگر آدمی را به سوی اعتلا براند، پرده‌های اوهام را از جلو چشمان او بردارد، منش و غرائز او را والاتر و نرم‌تر سازد، تعصّب و سرکشیهای او را مهار نماید. بشر از روزی که پا به عرصهٔ وجود نهاده، همواره در سیْر مرموز پرمشقّت مداومی کوشیده است که راه خود را به سوی روشنی و بلندی، و به سوی حقیقت بگشاید. همین میل نیرومند، او را به کسب علم و کشف و تحقیق وا داشته است. دانستن تنها برای توانستن نیست؛ در نهاد بشر عطشی به یافتن حقیقت و روشنی نهفته است. دانش و ادبیّات و هنر و فلسفه، هر یک تجلّی ای از این آرزوست، از اینروست که قسمتی از تلاشهای آدمی در کسب و نشر معرفت بدون سود و ثمر مادّی می‌نماید.

هیچ یک از آثار بزرگ ادبی و فکری، آدمی را در ضروریّات اولیّهٔ زندگی خود، چون خوردن و خفتن و بچّه آوردن، یاری نمی‌کند، پس قدر و اعتبار اینگونه آثار به چیست؟ شاید بتوان چنین پاسخ داد که علم و فنّ، بشر را در زندگی مادّی خود یاری می‌کنند تا بر طبیعت چیره‌تر گردد و آسانتر زندگی کند؛ پس از آن نوبت به ادبیّات و حکمت و هنر می‌رسد که در تجربیّات و دانش و بینش وی نتیجه و حاصلی بجویند و او را به طرز زندگی بهتر و پسندیده‌تری آشنا کنند؛ او را بر نقیصه‌ها و ابتذال‌های خود واقف‌تر سازند و در تشخیص زشتی‌ها و زیبائیها و خوبیها و بدیها بیناتر نمایند. خلاصه آنکه، از مجموع دانش‌ها و ذوق‌ها و اندیشه‌ها، تمیز و ادراک حاصل می‌شود که لازمهٔ زندگی کردن انسانی

است.

آیا سازمان اجتماعی و تمدّن امروز ما بدانگونه هستند که این احتیاج را برآورده سازند؟ آیا فرهنگ ما (نه تنها وزارت فرهنگ و دانشگاه، بلکه همهٔ دستگاههائی که برای پرورش روح ایرانی نقشی برعهده گرفته‌اند، چون بنگاهای نشر، روزنامه‌ها، فرستنده‌ها، سینماها و غیره...) به این مقصود خدمت می‌کنند یا بدان می‌اندیشند؟ اگر علاقه‌ای به بقای تمدّن و نموّ و پیشرفت جامعهٔ ایرانی هست، باید این سؤالها مورد تحقیق و تأمّل دقیق قرار گیرد. روشن گردد که ثمره و نتیجهٔ آموختن برای ما چه خواهد بود؟

ما اگر حساب دانش را از فضیلت و انسانیّت و اخلاق جدا کنیم، نشانهٔ آنست که به گمراهی افتاده‌ایم و دیگر شایستگی و توانائی آنرا نداریم که فرهنگ و تمدّن گذشتهٔ خود را بارور و زنده نگاهداریم. ما هر سال، بودجهٔ کشور خود را از تصویب می‌گذرانیم و به ظاهر، برمصرف آن نظارت می‌کنیم و باز به ظاهر، کسی را که در دخل و خرج تخطّی کرده باشد مسئول می‌شماریم، امّا عجب این است که حساب سود و زیان معنوی خود را نداریم. قرارداد «جان مولم» را به علّت آنکه تعهدّات خود را انجام نداده است لغو می‌کنیم، لیکن هزاران استعداد پژمرده می‌شود، دلها و هوشهای بسیار سرگردان و سترون می‌ماند، رشد معنوی قومی دستخوش آشفتگی و فتور می‌گردد؛ و با اینحال، بر کمتر چهره‌ای از این وضع، سایهٔ نگرانی و تأسّفی می‌بینیم و هیچکس را در این میانه بازخواست نمی‌کنیم.

نخبگان و دانشمندان هر کشور پاسداران تمدّن و فرهنگ آن کشورند،

ایناننـد که باید سرمشق غیرت و انسان‌دوستی باشند و از راستی و عدالت و آزادی و زیبائی دفاع نمایند، و گرنه مقام استادی و عنوان علاّمه و پروفسور، بس نیست که کسی را از نعمت فضل برخوردار دارد.

آیا یقین داریم که همهٔ کسانی که در کشور ما نام دانشمند برخود نهاده‌اند، سزاوار این نامند؟ آیا یقین داریم که در روزگار ما، ارزش مغز و دل آدمی، از ارزش بازیگری و سبکمایگی کمتر نیست؟

با فرهنگ و بی‌فرهنگ*

دو با فرهنگ، یکی در چین و دیگری در تکزاس، زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمند، تا دو برادر که از فرهنگ بی‌بهره‌اند. اگر ادارهٔ امور جهان به کسانی که دارای فرهنگ بودند واگذار می‌شد، بی‌شک دنیائی غیر از آنچه داریم می‌داشتیم. ریشهٔ بسیاری از سوءتفاهم‌ها، بسیاری از اختلاف‌ها، بی‌فرهنگی است؛ چون فرهنگ نباشد غریزه‌ها و شهوت‌ها در رابطهٔ بین بشر و بشر، حکمفرما می‌شوند، و غریزه‌ها و شهوتها، همواره از سودجوئی و خودپرستی پیروی می‌کنند.

شاید پرسیده شود: آیا همهٔ نیکان جهان با فرهنگ بوده‌اند، و آیا در بین بدان کسانی نبوده‌اند که دارای علم و فضل باشند؟ جواب، محتاج توضیحی است:

تخصّص در رشته‌ای از رشته‌های معارف بشری کافی نیست که کسی با فرهنگ شود؛ فرهنگ ثمره و نتیجهٔ دانش است، نه خود آن؛ ممکن است در وجود کسی نابارور بماند، مانند «درخت نر». با دانشان بی‌فرهنگ در دنیا کم نبوده‌اند، و از آن جمله‌اند همهٔ قاضیان بی‌اعتنا به حق، همهٔ سیاستمداران بی‌اعتنا به انسانیّت، همهٔ دانشوران دیوسیرت.

* نخستین بار در شمارهٔ بهمن ۱۳۴۳ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

در همین زندگی روزمرّه به کسانی برمی‌خوریم که طبیبی برجسته، ادیبی عالیقدر، یا مهندسی نام‌آوراند، امّا در نگاه آنان برق آدمیّت نیست، در خُلق و شیوهٔ زندگی و سلوک آنان نشانه‌ای از فرهنگ دیده نمی‌شود؛ اینان دانش را به کار می‌بندند، با همان روحیّه که نعلبند از فنّ نعلبندی خود استفاده می‌کند.

برعکس، هستند کسانی که سواد خواندن و نوشتن ندارند، یا خیلی کم دارند، لیکن روح آنان مایه‌ای از فرهنگ در خود نهفته دارد یعنی به حدّ تشخیص نیک از بد و صواب از خطا رسیده. در وجود اینان، همان درس‌های زندگی، یا آموزش مکتبخانه، یا نصیحت پدر، تبدیل به فرهنگ شده است. در داستانها و در تاریخ به اینگونه اشخاص زیاد برمی‌خوریم؛ کریم‌خان‌زند بی‌سواد بود، ستّارخان و باقرخان و مشهدی باقر بقّال نیز سواد نداشتند، امّا فرهنگ در آنان بیشتر از فرهنگ در بعضی از کسانی که دانشمند شناخته می‌شدند رشد کرده بود.

ممکن است دانش بتواند، بی‌کمک فرهنگ، بشر را به پیشرفت‌های شگفت مادّی نائل کند، ممکن است یک دانشمند بی‌فرهنگ نیز از جهتی سودمند واقع شود، به کشف میکربی دست یابد، یا کتابی مثلاً در زمینهٔ نجوم بنویسد. ولی سرانجام چه؟ چنین دانشی برای جامعه پیشرفت صوری می‌آورد، امّا حلّ مشکل نمی‌آورد.

خاصّه امروز که اجتماع‌ها به صورت فشرده‌ای در آمده، جامعه بیشتر از پیش محتاج آن است که بر فرهنگ مبتنی گردد. تماس بیشتر بین مردم، مستلزم گذشت بیشتر است و این گذشت باید از تفاهم سرچشمه گیرد، نه از الزام. برای آنکه فرهنگ پدید آید، باید ادب همراه با آگاهی

گردد و آگاهی همراه با ادب. همانگونه که دانش بدون ادب ممکن است حکم «دزدی با چراغ» بیابد، ادب بدون آگاهی نیز به «حرکت واکنشی» شبیه می‌شود، مثل سگ «پاولف»، مثل ادب پیشخدمتها، که به اقتضای شغل یا برحسب اجبار ایجاد شده و به صورت عادتی درآمده.

آیا جامعهٔ با فرهنگ بدان معناست که همهٔ افراد آن از نعمت سواد برخوردار باشند؟ نه. سواد، همانگونه که اشاره شد، موّادخام فرهنگ است، نه خود آن. آنچه مهمّ است این است که فرد و جامعه آمادگی و استعداد تبدیل سواد به فرهنگ داشته باشند. ولو همهٔ مردم یک کشور به سواد دست یابند، تا زمانی که راهی در وجود آنان به سوی فرهنگ گشوده نشده، تغییر حادث در وضع و روحیّهٔ آنان جزئی و ظاهری خواهد بود، تأثیری در ماهیّت زندگی آنان نخواهند داشت، حتّی گاهی ممکن است اثر سوء بنهد.

این با سوادان قادر خواهند بود روزنامه بخوانند، به همدیگر کاغذ بنویسند، از مفهوم اعلانها و تابلوها مطّلع شوند، ولی نخواهند توانست به بهتر زندگی کردن و تشکیل جامعه‌ای خوشایند و متمدّن توفیق یابند... اهمیّت سواد مورد انکار هیچکس نیست، امّا این یک نکته غالباً فراموش می‌شود و آن این است که نباید به خود سواد اکتفا کرد، یا در آن متوقّف شد. هرگونه سوادی دوای درد نیست، باید همواره از سواد ثمره و نتیجه‌ای انتظار داشت. اگر سواد را به عنوان زینت بگیریم، مانند سروی که در حیاط می‌نشانیم، یا انگشتری‌ای که برانگشت می‌کنیم، اشکالی ندارد، می‌توان به همان نفْس سواد قانع شد. امّا اگر سواد را چون امری

نتیجه‌بخش به حساب آوریم، خواه‌ناخواه باید چشمداشت خاصّی از آن داشته باشیم، همان گونه که از آب انتظار تر بودن و از روغن انتظار چرب بودن داریم. تجلّی فرهنگ در وجود بدانگونه است که بینش را وسیع‌تر می‌کند، انسان را نسبت به انسانیّت خود آگاه‌تر می‌سازد، منش و لطافت طبع و تساهل را می‌پروراند، مقاومت او را در برابر خودپرستی و تعصّب می‌افزاید؛ خلاصه آنکه، شخص انسان‌تر می‌شود.

برای آنکه جامعه‌ای به سوی فرهنگ گراید، باید «جوّ فرهنگی» در کشور ایجاد گردد؛ یعنی تمام عوامل تعلیماتی و تربیتی، چه در داخل و چه در خارج از مدرسه، بدان گونه به کار افتد که طبایع افراد را برای تبدیل کردن سواد به فرهنگ آمادگی دهد، از تحصیل همواره نتیجه‌ای انسانی خواسته شود.

روح کاغذپرستی و دیپلم‌طلبی یکی از بزرگترین ضربه‌ها را در سراسر جهان به فرهنگ زده است. در عوض آنکه به شخصیّت شخص توجّه شود، به کاغذی توجّه می‌شود که شخص در دست دارد. مثل آستین بهلول، این کاغذ است که بر صدر می‌نشیند، حقوق می‌گیرد، مرجعیّت دارد، نه خود انسان.

یکی دیگر از دشمن‌های بزرگ فرهنگ «کوره سوادی» و «تحصیل ناقص» در دورهٔ عالی است. درست است که تخصّص و خوب درس خواندن به خودی خود با فرهنگ داشتن ملازمه ندارد؛ ولی غالباً بی‌فرهنگان در میان کسانی یافت می‌شوند که معلومات ناقصی فرا گرفته‌اند؛ همهٔ مطالعهٔ آنان محدود به چند جزوهٔ دانشکده بوده، و توانسته‌اند ورقه‌ای برای خود دست و پا کنند. اینان چون خود را با سواد

می‌پندارند پر شده‌اند از ادّعا و تظاهر، و نام خویش را «روشنفکر» می‌گذارند؛ با سواد نشده‌اند، در حالی که صفا و سادگی بی‌سوادی را هم از دست داده‌اند؛ معجون ترشیده‌ای شده‌اند که نه سرکهٔ سرکه است و نه شراب شراب.

سوّمین عاملی که به فرهنگ لطمه زده است، پیروزی «کمیّت» است بر «کیفیّت»؛ روزگار ما بدبختانه روزگار عدد و ارقام شده؛ آماس کردن عدد و آمار نشانهٔ ترقّی و پیشرفت به شمار می‌رود. منظور این نیست که کسانی از تحصیل محروم بمانند؛ منظور این است که نباید به بهانهٔ کمیّت، کیفیّت را فدا کرد. می‌دانیم که مقاومت در برابر این وضع، جهاد نومیدانه‌ای است؛ چه، کمیّت مانند غول بی‌شاخ و دُمی همهٔ درها را به‌روی خود می‌گشاید، همه جا خود را تحمیل می‌کند، از همه زهرچشم گرفته و گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست.

خلاصه جامعه‌ای که ادّعای گرایش به ترقّی دارد، باید با دلسوزی و مراقبت تمام نگران وضع فرهنگی خود باشد. ترقّی به معنای سادهٔ آن این است که تحوّل مطلوب در جامعه ایجاد شود، این تحوّل باید قبل از هر چیز، ناظر به روح و فکر جامعه باشد؛ وگرنه، اگر کسی با همان روحیّه که در گذشته دنبال قاطر می‌دوید، اکنون پشت «بنز» بنشیند، و یا با همان روحیّه که پشت بنز می‌نشسته، فردا بخواهد هواپیمای «جت» براند، این درجا زدن است، نه تحوّل، حتّی سیر قهقرائی است.

مسئلهٔ فرهنگ هم فردی است، هم ملّی و هم جهانی. بعد از عقب‌ماندگی و فقر، بزرگترین مسئلهٔ دنیای امروز، این مسئله است. صلح و سعادت آیندهٔ جهان به همان اندازه که به اقتصاد وابسته است، به

فرهنگ نیز متکی است.

وقتی همهٔ عوامل موجود؛ زور، تهدید، پول و سیاست، از حلّ مسائل جهان عاجز ماند، فرهنگ باید پای به میان نهد؛ اگر گره‌ها گشودنی بود، سرانجام به دست او گشوده خواهد شد؛ و اگر گشودنی نبود، دلیل بر آن است که فرهنگ شکست‌خورده، رمق خود را از دست داده، و دخالت مردان با فرهنگ در ادارهٔ امور جهان تا به حدّ هراس‌انگیزی کاهش یافته است.

ای کاش که جای آرمیدن بودی*

کسانی هستند که دمبدم از خود می‌پرسند «چه باید کرد؟» و جوابی برای این پرسش نمی‌یابند. در این سردابهٔ شوم، در این غار پیچ‌در پیچ، به هر سو که روی می‌آوریم سرمان به سنگ می‌خورد. افتان و خیزان، هر چه می‌کوشیم که دریچه‌ای رو به روشنی بیابیم، بیهوده است. گوئی هر تیرگی، تیرگی ای دیگر و هر بیراهه، بیراهه‌ای دیگر می‌زاید و سرگردانی و گمگشتگی پایان‌ناپذیر است.

گمان مبرید که از حیرت فلسفی یا سرگشتگی بزرگ انسانی حرفی در میان است. نه، درد اینست که غمهای ما به هیچ‌وجه بزرگ و لطیف و معنوی نیست؛ در این شهر، غمهای کوچک، تب و تابها و دغدغه‌های مبتذل ابلهانه، آدمی را از پای در می‌افکند. همهٔ نیروها و تدبیر و وقت یک تن از صبح تا شام باید به کار افتد، تنها برای آنکه چرخ زندگی روزمرّه لنگ‌لنگان بچرخد. حتّی همین زیستن ساده، بدون آرمان، بدون بلندپروازی، بدون لذّت، بدون زیبائی، بدون شوق، یعنی بی‌رنگ‌ترین زندگانی‌ها، خود معمّای جان‌فرسائی شده است. لحظه‌ای از آرزوهای والا چشم بپوشیم؛ نگوئیم وضع بدان گونه باشد که درخور حیثیّت انسانی

* نخستین بار در شمارهٔ آبان ۱۳۳۹ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

است؛ لیکن هر فرد زنده، در هر جامعه‌ای، حق دارد توقّع کند که ساده و آرام و بی‌لکّه عمر بسر برد؛ حق دارد در وطن خود بماند و از مواهب طبیعت که برای هر جنبده‌ای رایگان است، چون پرتو آفتاب، آسایش شب و زیبایی روز، برخوردار گردد؛ هنگامی که خسته از کار برخاست، بتواند در گوشهٔ خلوتی قدم بزند، در کاشانهٔ خود آرامشی به‌دست آورد. ولی همه می‌دانیم که این هم میسّر نیست؛ خاطرها را چنان غباری گرفته، زندگیها چنان مشکل، و شهر چنان نابسامان است که نه می‌توان اندکی به‌خویش پرداخت و نه می‌توان از آنچه طبیعت ارزانی داشته، بهره گرفت.

کسانی هستند که همهٔ نعمت های این مُلک را خاصّ خود می‌دانند؛ سعادت آنان به آنان ارزانی. ولی آیا خارج از این حلقهٔ ممتاز، دیگران را حقّ زندگی ساده‌ای هم نیست؟ آیا باید چنان عرصه را بر کسان دیگر تنگ کرد که کسب لقمه‌ای نان و نَفَس‌کشیدن در این هوا و آرمیدن در زیر این آسمان، تا بدین پایه دشوار گردد؟

جامعه‌ای را به تصور درآوریم که بر وارونگی استوار است. بالطبع در چنین جامعه‌ای باید وارونه زیست تا همان زندگی کردن عادی میسّر گردد. وارونگی به معنای آن است که همهٔ معیارهای اخلاقی دگرگون شود؛ بدی و نیکی و کژی و راستی از هم بازشناخته نگردد؛ فضائل انسانی به پژمردگی گراید، هیچ‌گونه استعداد، هیچ‌گونه جوهر، مجال جلوه نیابد، مگر آنکه تن به ابتذال و پستی دَهد. در چنین جامعه‌ای همه چیز کدر، آلوده و مشوّش است، کمتر کسی در پی آن است که از راه راست به مقصد برسد، همه در جستجوی کوره‌راهند، تمامی فکر و استعداد

و ذوق مردم متوجّه آن می‌شود که کلاه همدیگر را بردارند، یا لااقل گلیم خود را از آب بکشند. لبخند از لبها و لطف از نگاهها دور می‌گردد، مهربانی و گذشت و اعتماد، جای خود را به بی‌شرمی و خشونت و بدبینی می‌دهد. دوستی ها نه از تفاهم و احترام، بلکه از احتیاج و حسابگری سرچشمه می‌گیرد. دشمنی ها نیز بی‌دلیل یا معلول اغراض خصوصی است. مال‌اندوزی، شکم‌خوارگی، شهوت‌رانی و مقام‌طلبی غایت مقصود و کمال‌مطلوب بیشتر افراد «تحصیل کرده» می‌گردد؛ کشور، چون شتر قربانی ای است که باید تلاش کرد و بهر قیمت بود تکّه‌ای از گوشتش را ربود. نظرها کوتاه و دلها سخت می‌شود. آرمان و فروغ و معنی از جامعه رخت برمی‌بندد؛ فراموش می‌گردد که لذّتی ورای لذّت آنی و فردائی ورای امروز هست.

در چنین جامعه‌ای همه از هم بیزاری می‌جویند، همدیگر را به چشم بدخواه می‌نگرند و زندگی را برهمدیگر تلخ می‌کنند. نوعی مسابقهٔ جهنّمی برای نزدیک شدن به منابع زر و زور درگیر می‌شود. چون نه مرز حق مشخّص است و نه مرجعی برای استیفای حق، هر کسی می‌کوشد تا سنگری از حیله و چاپلوسی و دروغ گرد خود ببندد، این فکر زشت خطرناک تعمیم می‌یابد که اگر بخواهی زور نشنوی باید زور بگوئی، اگر بخواهی پایمال نشوی باید پایمال کنی.

در جامعه‌ای که بر وارونگی استوار است، نه آسایش مادّی هست و نه گشایش معنوی، هیچ چیز نیست؛ شبی به روز پیوسته می‌شود و نام آنرا نهاده‌اند زندگی. در این جامعه، جدّی‌ترین مسائل بشری را می‌توان به صورت چنان مضحکه‌ای درآورد که گوئی برای به راه بردن کارها

استعداد مسخرگی بیشتر لازم است تا فنّ راه بردن زندگی. فی المثل، مردم را به جان هم رها کرد تا هر چه می‌خواهند بکنند و نام آنرا «آزادی» گذارد؛ دستگاه عدالت برای آن باشد که ضعیف جرأت نیابد در برابر تجاوز قوی از حقّ خود دفاع کند.

مطبوعات و فرستنده‌ها غرایز پست را بپرورند، هر صبح انبانی از پلیدی و پلشتی در سرهای مردم خالی کنند، به امید آنکه در زیر این تلّ زباله، اندیشه و تمیز را دیگر مجال سر برآوردن نخواهد بود.

اگر جامعه‌ای چنین شد، هیچ کس در آن به خوشبختی دست نخواهد یافت، حتّی کسانی که همهٔ نعمتهای مملکت را به انحصار خود درآورده‌اند. چه، نباید لذّت و شهوت را که همواره سایهٔ ملال و ندامت برخود دارد، با خوشبختی که مستلزم شکفتگی و روشنی و آرامش روح است اشتباه کرد. زندگی‌ها در دنیای کنونی چنان به هم نزدیک است که باید محیط سعادتمند ایجاد کرد تا بتوان با سعادت زیست. سعادت جامعه نیز چون فرد، به تنگدستی و تنعّم او بستگی اصلی ندارد. رفاه مادّی برای فرد یا جامعه وسیله است نه غایت. جامعه، چه فقیر باشد و چه غنی احساس سعادت واقعی نخواهد کرد، مگر آنکه افق زندگی در برابرش گشوده بماند؛ از امید و اعتماد و شور لبریز باشد؛ ببیند که رو به راهی روانست و این راه، او را به مقصدی می‌رساند، هر چند این مقصد دور و دست‌نیافتنی باشد. بشریّت، حکم کاروان دارد، از سکون و رکود ملول می‌شود، نیازمند آنست که پیوسته به پیش رود. از این رو، بزرگترین و خطرناکترین گناه آن است که راه را بر جامعه‌ای ببندند و در جلو افق او پلاسی سیاه بکشند. همواره انقلاب و طغیان در جوامعی پدید آمده است

که راه سیر بر آنها بسته مانده. توجّه به سیر معنوی و جسمانی هر ملّت نخستین وظیفهٔ حکومت است. هیچ کشوری را در حال پیشرفت نمی‌توان شمرد، مگر آنکه همهٔ مردم آن هم‌آهنگ رو به راه نهند. تعادل سالمی بین نیازمندیهای مادّی و معنوی آنان به‌وجود آید. ساختن سدّ و راه و خیابان اگر بدانگونه نباشد که دل‌های مردم به همراهی بازوانشان به جلو رود، مفهوم همان بناهائی را خواهد داشت که اُسرای قدیم برای فاتحان برمی افراشتند.

گروهی که عیش خود را در آن می‌بینند که این مُلک ماتم‌سرائی باشد، محیط را به دلخواه خویش آراسته‌اند، مردم را پای‌بند گرفتاریهای حقیر کرده‌اند تا هیچ‌کس را فرصت اندیشیدن باقی نماند، به امید آنکه چون فرصت اندیشیدن نبود، کسی از خود نخواهد پرسید «زندگی ای که جوهر و لطف را از دست داد، به چه درد می‌خورد؟ به چه درد می‌خورد زندگی بنده‌وار، تاریک، غرقه در سموم و تعفّن؟» و اکنون کار به جائی کشیده است که دیگر نعمت‌های رایگان طبیعت چون آسمان فیروزه‌فام، آفتاب خوش، تازگی بهار و لطف خزان نیز نمی‌تواند چهره‌ها را از هم بگشاید.

در این میانه، تنها مایهٔ تسلّی آن است که بشر به هر درجه از ذلّت فرو افتد، نیروی امیدوار بودن را یکباره از دست نمی‌دهد.

روشنفکران بر سر دوراهی*

اگر روزی حساب گرفته شود، روشنفکرانِ این کشور گناهکارترین مردم شناخته خواهند شد.

بسیار عجیب است که گفته می‌شود: «تا مردم بی‌سوادند کاری از پیش نمی‌رود، وضع همین خواهد بود که هست» و حال آنکه هرچه بر سر این مُلک آمده به دست باسوادان آن آمده، به دست دانشمندان و دانشمندنمایانش.

مردم عامی را سرزنش می‌کنند که چرا چنین و چنانند. چرا رأی می‌فروشند، چرا به زور گردن می‌نهند؛ درحالی که کمتر کسی از باسوادان پرسیده است: «شما که خود را طبقهٔ منوّر می‌شمارید، چرا به خدمت زور کمر بسته‌اید؛ چرا در برابر ظلم سکوت می‌کنید، چرا مردم نادان را به فروش رأی برمی‌انگیزید. چرا دانش و آزادگی و دین و مرّوت را یکباره بندهٔ درم کرده‌اید؟!»

ما مردم عجیبی هستیم. اگر رفتگر یا عمله‌ای رأی خود را به پنجاه ریال فروخت تا با آن نان یک روزه‌ای برای زن و فرزندانش فراهم کند، او را به چشم تحقیر می‌نگریم و همهٔ بدبختیهای مملکت را از جانب او

* نخستین بار در شمارهٔ شهریور ۱۳٤۰ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

می‌بینیم، ولی کسان دیگر در برابر دیدگان ما هستند که قلم و قدم و زبان و استعداد و دانش خود را در گرو منافع بیگانه نهاده و به انسانیّت پشت کرده‌اند و برای یک دستمال قیصریّه آتش می‌زنند، و با اینهمه، ما ایشان را دانشمند محترم و علاّمه می‌خوانیم و کرسی استادی را برایشان مباح می‌شمریم و از تعظیم و تکریم در حقّ ایشان فروگزار نمی‌کنیم. انصاف بدهید، کدام یک از این دو گناهکارترند، آن رفتگر یا این دانشمند؟

از آغاز مشروطیّت تا به امروز هر کس به نحوی از انحاء بر ما حکومت کرده، عالم یا ادیب یا سیاستمدار یا دکتر یا مهندس بوده است؛ همهٔ کسانی که تا کنون به مجلس راه یافته اند، لااقل از سواد خواندن و نوشتن بهره‌مند بوده‌اند و بسیاری از آنان در فهم و شعور، خود را نادرهٔ دوران می‌شمرده‌اند. خاصّه در سالهای اخیر سعی شده است که جوانان «برگزیده»‌ای که در دانشگاههای اروپا و امریکا مدارج عالی تحصیلی را پیموده بودند به مناصب بزرگ گمارده شوند. آیا نه اینان بوده‌اند که قانون گذارده و اجرا کرده‌اند، آیا قراردادهائی که بسته شده و قرارهائی که گذارده شده، به امضاء اینان است یا انگشت فلان کاسب وفلان دهقان بر پای خود دارد؟

کسانی که کشتی این ملک را جاشوئی و ناخدائی کرده‌اند، همه دانشمندان یا دانشمندنمایان بوده‌اند؛ پس چرا باید تقصیرها را به گردن بی‌سوادان افکند؟

بیائیم و از این آخرین ناجوانمردی بپرهیزیم و اعتراف کنیم که بار گناه بردوش ماست؛ ما، که کوره سوادی آموخته‌ایم و به حق یا ناحق ورقه‌ای به دست آورده‌ایم و بسیاری از ما از فضل و معرفت بوئی نبرده‌اند

و آنچه خوانده‌ایم و به کار می‌بندیم درس سودپرستی و نامردمی است.

دانش و فکر نیز در روزگار ما چون امور دیگر به بازی گرفته شده است. آموختن علم برای چیست؟ آیا نه برای آنست که آدمیّت آدمی شکفتگی گیرد و اعتلای روح پدید آید؟ برای شخص دانش پژوه علم باید چنین آثاری داشته باشد و ثمرهٔ آن برای جامعه، گشایش و افزایشی در قلمرو مادّه و معنی پدید آورد. امّا به نظر ما چنین نیست.

علم، یا ادّعای داشتن علم، برای بسیاری از ما وسیله‌ای است تا هر چه بیشتر بر درآمد و شغلهای خود بیفزائیم، از گوشت این شتر قربانی که ایرانش نامیده‌اند لقمه‌ای هر چه بزرگتر به چنگ آوریم و از کاروان عیش کنندگان عقب نمانیم.

ما کمتر با خود می‌اندیشیم که کشوری هست به نام ایران و در آن مردمی زندگی می‌کنند که در این آب و خاک حقّی دارند و ما به عنوان نمایندگان ارکان چهارگانهٔ مشروطیّت، به صورت استاد و سیاستمدار و روزنامه‌نویس و قاضی و دیوانی و وکیل و وزیر، خود را بر آنان راهبر و فرمانروا کرده‌ایم و در قبال آنان وظیفه و تعهّدی داریم که اگر حدّاقّل آن وظیفه و تعهّد انجام نگیرد، دیگر از ایران به نام یک کشور و از این مردم به نام یک جامعه نمی‌توان یاد کرد؛ دیگر از این دو تنها اسمی باقی خواهد ماند، فقط تا همان اندازه که ما بتوانیم به اتّکاء آن برای خود مقام بتراشیم و مالیات بگیریم و قرارداد وام ببندیم و در راه ارضای هوسهای خود خرج کنیم.

ما که داعیهٔ روشنفکری داریم و دستگاه کنونی را به راه می‌بریم، اگر اندکی به این معنی می‌اندیشیدیم، وضع به از این بود که اکنون هست.

چنان غرق خودپرستی شده‌ایم که یک کرسی یا صندلی را برسرنوشت نسلی ترجیح می‌نهیم؛ هر چه بر سر ایران آید گو بیا، همین اندازه که من به مقام و رتبه و پولی برسم، بس است؛ اگر کودکان سیستان و کرمان، گرسنه و برهنه‌اند باکی نیست. همین اندازه که کودکان من در ناز و نعمت زندگی کنند، دیگر مسئله‌ای باقی نمی‌ماند؛ اگر ثروتهای ایران بر باد می‌رود گو برو، آنچه مهمّ است آن است که ریزه‌هائی از آن در دامن من فرو افتد؛ اگر استعداد و نیرو و وقت جوانان ایران به هدر می‌رود، جای افسوس نیست، افسوس آن است که عمر عزیز من در فراخدستی و تنعّم نگذرد؛ امیال من اقناع نشود و فرصت عیش از دست من برود...

اکثر روشنفکران ایران به نحو نومیدکننده‌ای ایران را از یاد برده‌اند؛ گروهی به کنج عزلت خزیده‌اند و سکوت می‌کنند؛ اینان گرچه ممکن است مردمی شریف و پرهیزگار باشند، در ادای وظیفهٔ خویش قصور می‌ورزند؛ گروهی دیگر به گرفتن حق‌السکوتی دلخوشند و دعاگوی و مطیع و حقشناس می‌زیند. امّا گروه سوم از ترکش علم بر مردم تیر می‌افکنند. اینان رضایت خاطر خویش را در ظلمت و تباهی می‌جویند و آبادی خود را در خرابی ایران می‌دانند، و عجبتر آنکه بعضی از آنان می‌کوشند تا دستکش سفید بر دستهای آلوده بپوشانند و گاه و بیگاه در مدح تقوی و انسانیّت و نظم و آزادی و هنر و زیبائی داد سخن می‌دهند. این اشخاص، دبّاغانی هستند که داعیهٔ عطرفروشی دارند و به همان خشنودند که چند شامّهٔ علیل را در اشتباه افکنند. خوشبختانه در مقابل آن‌ها هنوز کم نیستند روشنفکران و فضلای بلند همّتی که از غم ایران غافل نمی‌نشینند، بر حقّانیت مردم و ارزش گوهر فضل، نیک وقوف

دارند؛ نه خانه‌نشینی و گمنامی و محرومیّت و نه زرق و برق بساط بیمایگان خود فروخته، پای اعتقاد و امید ایشان را سست ننموده است.

به همّت این کسان است و به همّت جوانان منزّه و آگاه که چراغ ایران روشن خواهد ماند، وگرنه در این شب سهمناک بیم گم شدن و لغزیدن اندک نیست.

ایران از روشنفکران خود امید برنگرفته است. بگذریم از آن گروهی که به خدمت ابتذال و بندگی و ظلم کمر بسته‌اند؛ سایرین باید بدانند و می‌دانند که ما در دوران خطیری زندگی می‌کنیم و روشنفکران امروز بار مسئولیّتی سنگین بر دوش دارند. اینان باید قدر خود را بشناسند و به شخصیّت و عفّت سیاسی خویش وفادار بمانند. امتیازهای خصوصی یا شدائد زندگی، ایران را از یاد آنان نبرد.

ما در روزگاری عمر به‌سر می‌بریم که کشورهای واپس‌مانده از رکود و رخوت برانگیخته شده‌اند و روز و شب تلاش می‌کنند تا خود را به کاروان تمدّن برسانند، و زندگی خویش را بدانگونه که شایستهٔ دنیای کنونی و حیثیّت انسانی است، بیارایند. هر ساعت و هر دقیقه، در زندگی اینان پیام‌آور پیشرفتی است. سراسر آسیا و افریقا و امریکای جنوبی به جنبش آمده است و نسیم تازه‌ای سموم و عفونت دیرینه را از پیش می‌راند. آشفته‌ترین کشورها می‌کوشند تا نظمی در میان خود برقرار سازند. وامانده‌ترین سرزمین‌ها که تا دیروز اسیر بودند، سعی دارند که راهی به جلو بگشایند. در همهٔ این سرزمین‌ها، چه آنها که آزاد شده‌اند و چه آنها که هنوز در تلاش آزادی هستند، روشنفکران و دانشوران از پیر و جوان، نقش بسیار ارزنده و باروری برعهده گرفته‌اند. این گروه بوده‌اند که

راه رهائی را به ملّت خود نموده اند؛ اگر آنان دم فرو بسته، یا به امتیازهای رنگارنگ دل‌خوش کرده بودند، اگر نفع خویش را بر نفع عام مرجّح شمرده و آرمانی جز «بیرون کشیدن گلیم خویش از آب» نداشته بودند، آنچه در دنیا پدید آمده است به این آسانی پدید نمی‌آمد.

بیائید تا ما نیز آرزوی زندگی در کشوری سرافراز را در خود نمیرانیم. بیائید تا این مسابقهٔ جهنّمی را که در بین بسیاری از روشنفکران ما برای رسیدن به آستانه زر و زور درگیر است، در هم بشکنیم. بیائید تا تحقیر کنیم این باغبانان فساد و این سوداگران ننگین منصب و جاه را، در هر مقام و به هر درجه از دانش باشند. بیائید تا اعتقاد بیاوریم که لذّت هائی هست بسی بزرگتر و پاینده‌تر و والا تر از لذّت های موردپسند فرومایگان، و آن لذّت اندیشه به‌حال محرومان و از یاد رفتگان است، لذّت دفاع از حقیقت و عدالت.

مکتبی که برای ما گشوده اند اینست که تا کمر خم نکنیم، تا روسپی وار زندگی نکنیم، نخواهیم توانست خوشبخت و مرفّه و کامروا باشیم. بیائید تا درس این مکتب را تحقیر کنیم و این خوشبختی و رفاه و کامروائی را نفرت انگیز بشماریم.

بر سر این دو راهی، که یک راه به لجن‌زار پیوسته است و دیگری به چشمهٔ پاک، راه دوم را در پیش گیریم، هر چند ابتدای آن سنگلاخ و خارزار باشد. بکوشیم تا زانوانمان نلرزد، سرخود را بلند نگاهداریم؛ در دورانهای دشوار زندگی است که نموده می‌شود مرد کیست و نامرد کی.

اشاره‌ها*

توازن

این سالها از کشورهای پیشرفته و واپس‌مانده زیاد سخن به‌میان می‌آید، لیکن گاه فراموش می‌شود که پیشرفت صنعتی، دلیل سعادتمندی و شکفتگی جامعه نیست. توسعهٔ صنعت و غنای مادّی، چون حوائج مادّی را برآورده می‌کند، نیمی از خوشبختی را بنا می‌نهد، اما نیم دیگر در گرو مسائل بسیار پیچ در پیچی است.

جامعه‌ای را می‌توان سعادتمند خواند که نوعی توازن در تمام شئون آن برقرار باشد. من گمان می‌کنم که این اصل، صادق‌ترین معیار سنجش پیشرفتگی و واپس ماندگی است. منظور از توازن، حالت اعتدالی است که روابط فرد و جامعه و روح و جسم را تابع نظم مطلوب و متناسبی می‌کند.

ملّت‌هائی که در جوش و خروش و تقّلای عنان گسیخته‌ای به سر می‌برند، و بر حرص خود فرمانروا نیستند، هر چند از حیث رفاه مادّی به‌جلو رفته باشند، نمی‌توانند تکامل‌یافته محسوب گردند؛ از این لحاظ ایالات متّحده، یکی از نمونه‌های بارز کشورهای بی‌توازن

* نخستین بار در شمارهٔ دی ۱۳۴۰ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

است، و شاید سیلان که سرزمین کوچک فقیری است، زودتر از او به نعمت توازن دست یابد. باید با توجّه به تمام جوانب جسمانی و روحانی بشر، رو به راه نهاد و امریکا که متنعم‌ترین کشورها محسوب می‌شود، گو یا این فرصت را از دست داده است. چنین می‌نماید که هدف بشریّت در سیر پر تب و تاب و دشوار خویش، وصول به توازن است، که سرانجام باید در جامعهٔ بزرگ انسانی بدان نزدیک شود.

مردم

من نیز بارها از خود پرسیده‌ام که مردم کیستند. در بسیاری از مجامع و محافل تهران اگر لفظ مردم بر زبان کسی رود، حاضران ابرو درهم می‌کشند و یا به صراحت، یا به سکوت معنی دار، می‌گویند: «مردم کی اند؟» این استفهام مبیّن آن است که آنچه به حساب نمی‌آید، و قابل گفتگو نیست، مردم است.

به‌زعم بسیاری از روشنفکران ما، مردم مشتی نادان و ژنده‌پوش و بدبخت هستند که باید حتی المقدور با آنان روبرو نشد تا مبادا خشونت طبع و بی‌ادبی آنان هتک حرمتی کند، یا حال رقّت‌بار آنان موجب ملال گردد، یا بوی بد تن چرکین آنان مشام را بیازارد. در روزگار ما طبقهٔ «متمدّن» ظریف طبع و حسّاسی تربیت یافته است که از مردم بیزار است و خیال خود را این‌طور راحت می‌کند که این مردم لایق همان‌اند که دارند؛ پس شرح کشّافی دربارهٔ دغلی و کوفی منشی و دروغگوئی و زور پرستی آنان بیان می‌کند و مثالهائی چنان چرب و شیرین می‌آ[ورد] که بدشواری می‌توان با او هم‌آواز نشد.

گرفتیم که این ادّعا درست باشد. آیا باید چون مردم نادانند، آنها را کشت، یا تا ابد به بدبختی محکوم شمرد؟

گذشته از این، ما که مردم را خشن و دغل و متقلّب می‌خوانیم، خود چگونه‌ایم؟ آیا در واقع، نه برای آن، آنان را خوار می‌شماریم که به ارتکاب تقلّب‌ها و دروغ‌های بزرگ دسترسی ندارند؟

آیا تنها گناه مردم نه این است که امکان ارتکاب گناهان بزرگ را ندارند؟

از سوی دیگر، عجیب این است که در نطق‌های رسمی و روزنامه‌ها هرچه را که می‌گوئیم و می‌کنیم و می‌طلبیم، نام مردم بر آن می‌نهیم؛ هرچه را که من دوست دارم، می‌گویم که مردم دوست دارند؛ هرچه را که من به‌نفع خود می‌بینم، می‌گویم به‌نفع مردم است؛ و حال آنکه معلوم نیست این مردم کیستند، در کجا هستند، و با چه زبانی دربارهٔ سود و زیان خود اظهارنظر کرده‌اند و با چه وکالت‌نامه‌ای دفاع از سود و زیان خود را برعهدهٔ ما نهاده‌اند؛ و اگر از آنها بیزاریم، چرا پیوسته وانمود می‌کنیم که برآنها اتّکاء داریم.

ما از مردم روی می‌گردانیم، زیرا در قعر ضمیر خود از آنان بیم داریم؛ بیم داریم زیرا خود را در برابر آنان مقصّر می‌شناسیم و می‌دانیم که حق با آنهاست.

از تک‌تک افراد بگذریم، مردم در کلّ و مجموع خود زیبائی هولناکی دارند، که هیچ شاهکار خلقتی با آن برابری نمی‌تواند کرد؛ و نیروئی در آنهاست چون نیروی سیل، که حتّی اگر از فرسنگها دور هم بگذرد، نهیب آن خواب را از چشم خفته می‌رباید.

اصول

من نمی‌دانم از چه تاریخی فکر ایرانی از اصول بیگانه شده است، و این ابتلای بزرگی است؛ زیرا تا به اصول باز نگردیم، نخواهیم توانست پایهٔ عقلی و عملی استواری برای جامعهٔ خود بگذاریم.

ما کمتر به خود دردسر می‌دهیم که در قضاوت ـــ حتّی راجع به مسائل بسیار کلّی و مهم ـــ ملاحظات خصوصی و عواطف شخصی را کمی از نظر دور داریم. به این سبب، غالباً پراکنده حرف می‌زنیم و دربارهٔ کمتر مسئله‌ای می‌توانیم به توافق برسیم، مگر در آنجا که اشتراک منافع داریم.

مثلاً در مجمعی گفتگو دربارهٔ مرد سیاسی ای به میان می‌آید؛ هر کس برحسب تجربه های خاصّ خود، برحسب برخوردهای خوش یا ناخوشی که با آن شخص داشته، به اظهارنظر می‌پردازد. غالباً فراموش می‌شود که یک مرد سیاسی با مملکت و اجتماع سر و کار دارد و نتیجهٔ اعمال او به نفع یا ضرر جامعه تمام می‌شود، پس در این موارد باید مبنای قضاوت بر خیر و شرّ جامعه نهاده شود، نه برنشست و برخاست‌های دوستانه و حسابگری های فردی.

نیز همینگونه است هنگامی که بحث بر سر مسائل کلّی دیگر درگیر می‌شود و هر کسی به ابراز عقیده‌ای می‌پردازد. چون خوب بشکافیم، می‌بینیم که عقیده‌ها نه از اصول، نه از مصلحت عمومی، بلکه از خاطره‌های پراکنده، حبّ و بغض های حقیر و امیال سردرگم، سرچشمه می‌گیرد. اگر مخاطب شما شخص فاسد خود فروخته‌ای باشد، حساب روشن است؛ ولی اگر مرد نیکخواه ساده‌ای بود، آن وقت انسان از حال او

دستخوش تأسّف نومید کننده ای می‌شود.

فقدان فکر اصولی، جامعهٔ ما را از انتخاب مشی صریح بازداشته و او را در وادی فکری ناسرانجامی سرگردان کرده است. اندیشه های ما میعادگاه و آشیانه‌ای ندارند که چون عزیمت کردند، بدان باز گردند، هرکسی در عالم فکر به کوره‌راهی روی می‌نهد و راه بازگشتن را گم می‌کند.

چون دربارهٔ موضوعی به گفتگو می‌پردازیم، آنقدر بر خس و خاشاک های ذهن خود می‌تنیم، آنقدر مثال و حکایت و شعر به میان می‌آوریم که موضوع اصلی لوث می‌شود و حتّی توافق بر سر مسئله ای که در نظر همهٔ ما بدیهی است، مشکل می‌گردد. شکّی نیست که اگر بین معلّم ریاضی و شاگردانش این حدّاقل توافق نباشد که «دو دو تا چهارتا» می‌شود، آموختن ریاضی هرگز میسّر نخواهد بود.

در مدارس و جامعهٔ ما، شناختن و به یادداشتن اصول را به ما تعلیم نداده اند. ما توانسته ایم در رشته ای از رشته های دانش، چون شیمی، کشاورزی، فلسفه یا حقوق متخصّص شویم، ولی فکر کردن اصولی را نیاموخته ایم. این است که در مورد مسائل کلّی، از پیچ و خم فروع، راه به در نمی‌بریم.

پدران ما کم و بیش، تابع اصول فکری خاصّ زمان خود بودند که از معارف ملّی، دین، سنّت و یا خرافات سرچشمه می‌گرفت، و بدینطریق بهتر از ما زبان همدیگر را می‌فهمیدند، ولی ما همهٔ این مبانی را به‌دور افکنده ایم، بی‌آنکه جانشینی برای آنها به دست آوریم؛ نه به شیوهٔ فرنگی می‌اندیشیم، نه به شیوهٔ ایرانی، نه مادّی و نه معنوی. اگر فکر را درختی

تصور کنیم، هر کسی دست به شاخهٔ شکسته‌ای می‌زند. آنچه یافت‌نشدنی است خود درخت است، تا بتوان در سایه‌اش آرمید و از میوه‌اش خورد.

خطّ ناپیدا

تاریخ صد و پنجاه سالهٔ اخیر ایران یکی از بارورترین، عبرت‌انگیزترین و اندوهبارترین فصول تاریخ کشور ماست. در این دوران است که مکتب خاصّی در سیاست ایران آغاز می‌گردد و کسانی از نوع حاج میرزا آقاسی و میرزا آقاخان نوری، سرنوشت مملکت را در دست می‌گیرند. از خصایص و شگفتیهای این عهد آن است که هر کس خواست از روی صداقت و شجاعت به حال این مردم و این کشور دلسوزی کند، زندگیش برباد رفت؛ یا دربدر و دق‌مرگ شد. در میان آنان کسانی که از دیگران اقبالی بلندتر و جسارتی کمتر داشتند، لااقل به خانه‌نشینی محکوم گشتند.

در این دوران، زبانی نخواست به‌راست بگردد، مگر آنکه بریده شد، کسی نخواست «اصیل» زندگی کند، مگر آنکه «بوف کور»وار به کنج نکبت خزید؛ سری نخواست اندیشه‌ای بلند بپروراند مگر آنکه به سنگ خورد.

قائم‌مقام فراهانی و میرزا تقی‌خان امیرکبیر کشته شدند. شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی و صدها تن دیگر از فدائیان گمنام و نامدار آزادی ایران، چون شریف‌زاده، صور اسرافیل، ملک المتکلمین، سیدجمال اصفهانی و شیخ محمد خیابانی، به همین سرنوشت دچار

آمدند. سپس نوبت به کلنل محمّدتقی‌خان پسیان و کسان دیگر رسید... ابوالقاسم عارف قزوینی در حکم شهید شدگان است و صادق هدایت، در غربت، خود را به دست خویش از میان برداشت.

گاهی در ذهن چنین مجسّم می‌شود که خطّ نامرئی مرموز هراسناکی در این مُلک کشیده شده است و بر آن نوشته‌اند: «اگر از این خط گذشتی، جانت را باختی» تا کنون دیّاری پا از خط فراتر ننهاده، مگر آنکه از پای درافتاده، و یا چنان خرد و ذلیل شده است که در حکم نابودشدگانش باید شمرد. همهٔ تازگی و رمز و عبرت و سوز تاریخ صد و پنجاه سالهٔ اخیر ایران، در همین نکته است.

آدمیّت و مقام*

در کشور ما، بین عدّه‌ای، رسم بر این شده است که ارزش و اهمیّت اشخاص را برحسب مقامی بسنجند که آنان در دستگاه دولت اشغال کرده‌اند، یا برحسب درجهٔ وابستگی ای که به دولت دارند. اینان کسی را «موفّق» می‌دانند که از گوشت شتر قربانی دولت به او سهمی رسیده، و کسی را «ناکام» که از این سهم بی‌نصیب مانده باشد. در قدیم، یک مرد متوسّط اگر سرمایه ای می اندوخت، فرزند اهلی می‌پرورد، عمر درازی می‌کرد، به حج می‌رفت و برمی‌گشت، می‌گفتند مرد سعادتمندی بوده، عاقبت به‌خیر شده. ولی امروز عاقبت به‌خیر شدن آن است که شخص، وزیر اسبق یا معاون اسبق از دنیا برود؛ و سعادتمند کسی شناخته می‌شود که یکی از مقامهای مهمّ دولتی را به چنگ آورده و سفرهائی به خرج دولت، به امریکا و اروپا کرده باشد؛ آن هم نه در پیری، بلکه در سنین پائین، زیرا مقام، زمانی شورانگیز است که در جوانی به‌دست آید، تنها در این دوران است که حکایت از «نبوغ» و «خودساختگی» به‌دست آورنده‌اش می‌کند.

چند کلمه ابلاغ، اعتبار و شأن می‌بخشد، حتی فضل و دانش و هوش

* نخستین بار در شمارهٔ آذر ۱۳۴۴ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

اعطا می‌کند، و چند کلمه ابلاغ عزل، همهٔ اینها را بناگهان می‌گیرد.

این طرز فکر، قرینهٔ تأسّف‌انگیزی بر فقر فکری و انحطاط فرهنگی یک جامعه است. محدود ساختن خوشبختی یا شأن به یک راه، آنهم لرزان‌ترین و بی‌اعتبارترین راهها، نشانهٔ آن است که معنی زندگی و ارزش‌های انسانی مورد تحقیر یا نفی قرار گرفته است. من تصوّر نمی‌کنم که از قدیم‌ترین زمان تا به امروز هیچ قومی را بتوان یافت ــ حتّی بی‌فرهنگ‌ترین اقوام ــ که حکما و پیشوایانشان به آنان گفته باشند: «هدف شما باید این باشد که مقام دولتی‌ای به‌دست آورید» یا «بهترین شما کسانی هستند که مهمترین مقام‌ها را دارند» یا «درجهٔ انسانیّت و اعتبار شما بسته به مقام شماست!» برعکس، در کتابهای فلسفی و علمی و دینی همهٔ ملّت‌ها، از دانیال نبی تا انشتاین، این دستور کم و بیش تکرار شده است که هدف بشر باید سیر به‌سوی تعالی باشد، باید آن باشد که «آدمیّت» خود را بپرورد، بسوی روشنائی پیش رود.

امروز در جامعهٔ ما حرف بر سر این نیست که هر کسی دارای چه مایه از فضل و دانائی است، حرف بر سر این است که دستگاه دولتی، این فضل و دانائی را به چه درجه برآورد کرده است و با چه مقام و مبلغ آن را خریدار بوده. گوئی دانش مانند روحی بی‌بدن است، «شبح» و «طیف» است و تا زمانی که در «کالبد» دولت قرار نگرفته است، موجودیّت نمی‌تواند یافت. به این حساب، دیگر مثلاً استاد دانشگاه مورد ملاحظه نیست، به علّت آنکه احیاناً فضل و دانشی دارد، بلکه برای آن، که دولت با راه دادن او به دانشگاه «مُهر قبول» بر این فضل و دانش زده و احتمال آن است که صاحب آن، روزی از طریق دانشگاه به یکی از

مقام‌های مهمّ اجرائی برسد. حتّی معنوی‌ترین امور، اگر سایهٔ دولت برسر آن نیفتد، اسمی از آن برده نخواهد شد و هر چند ارزشمند باشد کمترین ارزش برای آن شناخته نخواهد گشت؛ مثل غرقه گاه، هر کسی می‌کوشد تا به «حشیش» مقامی چنگ بزند، و بیش از این در نزد سر و همسر و دوست و خویشاوند، سرافکنده نماند. بی‌مقامی، نشانهٔ بی‌عرضگی، بدبختی، غضب الهی و حتّی نقص روحی و جسمی است. جوان رعنائی که می‌بیند دارد به چهل نزدیک می‌شود و هنوز مقام «دهن‌پرکنی» نگرفته، واقعاً به وحشت می‌افتد، نسبت به هوش و استعداد و مدارک تحصیلی خود مشکوک می‌شود و چه بسا که با خود بگوید: «مبادا من ناقص‌العضو، کم رشد، منحرف و معیوب بوده‌ام و خودم نمی‌دانستم. مبادا این تشعشعاتی که در مغز خود داشتم و تصوّر می‌کردم که جرقه‌های نبوغ و «پروژه»های اصلاح‌طلبانه است، چیزی جز بخارات همان مادّهٔ معروف نباشد که پِهِن خوانده می‌شود؟»

امّا همین که ابلاغ امضاء شد و به‌دستش رسید، بناگهان همهٔ درهای رحمت به‌روی این جوان گشوده می‌شود، چون نورافکنی که در غار تنگ تاریکی روشن کنند. در یک لحظه گردن کشیده می‌شود، سینه پهن می‌شود، غبغب به جلو می‌آید، باد توی بینی می‌افتد و او به خود می‌گوید: «عجب! من چه نبوغی داشتم و کسی تا کنون به آن توجّه نکرده بود، چه ذخیرهٔ نهفته‌ای از کفایت و هنر! معلوم می‌شود که واقعاً مملکت رو به پیشرفت است، چرا که مرا بر سر این مقام گذارده‌اند.»

مسئله آن است که مقام در نظر عدّه‌ای به آن علّت دلفریب است، که زرق و برق و برو و بیا و ثروت با خود همراه می‌آورد، نه به علّت آنکه باید

منشأ خدمتی قرار گیرد. البتّه هر شغلی باید هدف و نتیجه‌ای داشته باشد: آهنگر که صبح در دکّانش را باز می‌کند، فرض بر آن است که باید تا غروب مقداری ابزار آهنی بسازد، یا باغبان که درخت‌ها را آب می‌دهد برای آن است که باغ، سبز بماند و ثمر بدهد. خوب، اگر قرار باشد که آهنگر در دکّانش باز کند و پشت سندان خود بایستد و به همین اکتفا کند که شاگردانش بیایند و به او سلام بکنند و او باد توی گلو بیندازد و یکی را توبیخ کند و دیگری را تشویق، آنوقت به جای آهنگری کردن، پیش‌بند خودش را واکس بزند و چپق بکشد و چای بخورد، و کاری هم اگر کرد آن باشد که میله‌ای را بردارد و گرد کند و دوباره آن گرد شده را دراز کند و آن درازشده را از نو گرد کند، و غروب هم در دکّانش را ببندد و برود خانه؛ این آهنگر مثل آن است که پا از خانه بیرون ننهاده باشد.

یا اگر باغبان، به جای آب دادن، یک دَم بردارد و پای هر درخت شروع کند به‌دمیدن، نتیجه آن خواهد شد که این باغ پس از مدتی خشک شود.

مقام، در واقع یک چنین وضعی پیدا کرده. عدّه‌ای لَه‌لَه‌زنان دنبال آن می‌دوند، تا آن را به‌چنگ آورند و در ناز و نعمت غوطه‌ور شوند؛ همین و بس.

می‌گویند جاه‌طلبی Ambition امری مشروع است، هر کسی باید طالب ترقّی باشد تا جوهر خود را بنماید. قبول، ولی اگر جاه‌طلبی با قصد و امید خدمت همراه نباشد، از یکی از این دو حال بیرون نیست: یا دارندهٔ آن فرد بیچاره‌ای است، به شخصیّت خود اطمینان ندارد، و می‌خواهد

به وسیلهٔ مقام، احترام، و توجّه دیگران را به خود جلب کند؛ مثل زنی که قابلیّت بچّه آوردن ندارد، باید به‌زور دوا درمان و جادو جنبل، نطفه‌ای در شکمش منعقد کرد، عاقبت هم پس از سه چهار ماه، جنین سقط می‌شود.

یا آنکه، چه کاری انجام بشود و چه نشود، در نزد او علی السویّه است. او می‌خواهد خواهش های خود را اقناع کند. حتّی اگر بیست شغل هم به او بدهند، نخواهد اندیشید که وقت و حوصله و صلاحیّت و توانائی انجام آنها را ندارد، دنبال بیست و یکمی خواهد دوید.

تا وضع چنین است، تا زمانی که شأن و اعتبار و نفوذ به‌مقام دولتی وابسته است، نباید انتظار داشت که علم و فرهنگ در کشور ما رشد کند؛ یا فضیلت، خریداری داشته باشد. تا زمانی که یک گویندهٔ رادیو که صدای رسا و درشت دارد، محترم‌تر و مرفّه‌تر از یک فیزیکدان زندگی می‌کند؛ و رئیس «روابط عمومی» یک اداره از یک استاد دانشگاه بیشتر کیا بیا و حرمت دارد، امیدی به پیشرفت معنوی یک ملّت نباید داشت.

جامعهٔ ما، جامعهٔ «بده‌بستان» شده؛ کسی برای دیگری کاری انجام می‌دهد، که انجام کاری از او انتظار داشته باشد و تا زمانی به او احترام می‌گذارد که امید خدمتی از او برود؛ مثل جوامع باستانی، که هنوز پول در آنها رایج نشده بود و معاملات به‌روش «معاوضه» صورت می‌گرفت؛ یکی یک کیل گندم می‌داد و در مقابل یک بز می‌گرفت، یا یک ران شکار می‌داد و اسبش را نعل می‌بست.

رواج این نوع شخصیّت و اعتبار عَرَضی، که وابسته به‌مقام است، مشکلات عظیمی در کشور ایجاد کرده، و هر روز مشکل بر مشکل خواهد

افزود، مانند زخم کهنه که هر چه از آن بگذرد، عمیق‌تر می‌شود.

نخست آنکه، عطش مقام باعث گردیده که عدّه‌ای شب و روز، فکر و ذکر و وقت و نیروی خود را در طلب آن به کار اندازند؛ خود را به هر آب و آتشی، از مشروع و نامشروع، پسند و ناپسند بزنند؛ و وقتی که می‌تواند در راه درست، یعنی افزایش دانش و تفکر؛ خلاصه، تکامل شخصیّت، به کار برده شود، در این راه به هدر دهند. تازه وقتی مقام هم به‌دست آمد، باید همین بندبازی‌ها و وقت تلف کردنها برای حفظ آن ادامه یابد؛ تا او که کبوتر وحشی ای است، از بام نپرد.

دوم آنکه این وضع موجب شده است که دستگاههای عمومی و دولتی پر شود از اشخاص بی‌صلاحیّت و بی‌اعتقاد؛ چه، در این مسابقهٔ وحشتناک، که کمتر از نبرد «گلادیاتورها» نیست، غالباً کسانی پیروز می‌شوند که نه صلاحیّت و قابلیّت بیشتر، بلکه پُر روئی و سماجت و وسیله‌انگیزی و زرنگی بیشتر داشته باشند؛ بدینگونه، نوعی روحیّهٔ تقسیم غنائم و وقت گذراندن و تبلیغات‌چی گری و ناز فروختن، بر دستگاههای عمومی سایه می‌افکند.

توقّع بعضی از جوانان ما حدّ و اندازه نمی‌شناسد، هر کسی هر چند حقیر، خود را برای هر شغلی شایسته می‌داند، یا شایسته‌تر از دیگران می‌داند، زیرا فکر می‌کند که اصلاً شایستگی و صلاحیّت مفهومی ندارد و اصول و ضابطه‌ای در کار نیست. برای نمونه می‌گویم که جوان بیست و چند ساله‌ای که تازه از امریکا بازگشته، برای یکی از دوستان من حکایت کرده است که تا کنون چند شغل به او پیشنهاد شده و او هیچ یک را نپذیرفته، زیرا آنها را مطابق شأن و تخصّص خود نمی‌دانسته

است؛ تا آنکه اخیراً قرار شده است یک ادارهٔ کل در یکی از بانک‌های مهم ایجاد کنند و او را به‌عنوان «مدیر کلّ» در رأس آن بنشانند.

جوانان ما یا با این روحیّه به کشور باز می‌گردند، و یا با روحیّه‌ای بدبین و نومید. کسانی که پشتیبان و پشتوانه و پشت گرمی دارند، جزو دستهٔ اوّل هستند و هر چه به‌آنان داده شود، بازهم بیشتر می‌خواهند. چه، طرز تلقّی آنان از مملکت آن است که خوان یغمائی است و باید هر چه بیشتر از آن به طرف خود کشید.

یک مَثَل کوچک اقتصادی بیاوریم: اگر ما عواید نفت را ندیده بگیریم، از نظر علم تجارت و اقتصاد، قاعدتاً باید اینطور اندیشید که مقداری جنس به خارج بفروشیم و در مقابل آن جنس هائی از خارج بخریم؛ به‌عبارت دیگر، واردات خود را در رابطه با صادرات بسنجیم. من اخیراً این فکر برایم پیدا شده که ببینم مثلاً یک «مرسدس» به چه قیمت برای ما تمام می‌شود. مرسدس، اتوموبیل متوسّطی است که هر یک یا دو دقیقه، یکدانهٔ آن از دهانهٔ کارخانه بیرون می‌آید. امّا بهای آن برای ما چیست؟ اگر آن را به قیمت مبدأ، سی هزار تومان بگیریم (مرسدس ۲۲۰) معادل بهای شصت‌متر قالی می‌شود که از قرار هر متری پانصد تومان در مقابل آن به آلمان بفروشیم. شصت متر قالی این چنانی را یک دختر پانزده‌ساله، اگر تمام روز در سال کار کند، گمان می‌کنم که لااقل باید هشت سال بر سر آن عمر بسر برد (با مزد حداکثر روزی چهار تومان). هشت سال، یعنی یک عمر، یک جوانی. دختری که هشت‌سال هر روز، پشت کارگاه نشست، می‌توان تصوّر کرد که دیگر به درد زندگی نمی‌خورد؛ بدن از رشد باز می‌ماند، انگشت ها کج می‌شود، پاها رماتیسم

می‌گیرد و چشم از نور می‌افتد.

خوب، این مرسدس که به‌قیمت یک زندگی، یک جوانی تمام شده است، یکی از روشنفکران ایرانی، سیگار زیرلب، پشتش یله می‌دهد و به‌زمین و زمان ناز می‌فروشد، و پس از آنکه دو سالی از عمرش گذشت، دیگر «زیردلش» می‌زند و در صدد بر می‌آید که آن را به نوتبدیل کند. این جوان روشنفکر که ادّعا دارد که از دانشگاههای امریکا یا اروپا مدرک تحصیلی به‌دست آورده، و خود را دانشمند می‌شمرد، گویا لحظه‌ای به‌خاطرش خطور نمی‌کند که هموطن نگون‌بخت او، برای بافتن قالی ها و آوردن این اتوموبیل به‌ایران، چه زجری کشیده؛ حتّی شاید بدنش حسرت کمی آفتاب داشته که در این سرزمین برای همه رایگان است و او از آن محروم مانده؛ و چه بسا که این دختر قالی باف، حق و صلاحیّت و سهمش در استفاده از مواهب این آب و خاک به هیچ‌وجه از وی کمتر نبوده باشد.

سوّم آنکه، وابسته بودن شأن و درآمد به‌مقام دولتی، دانش و فضل را دستخوش رکود کرده است؛ و این بنظر من بزرگ‌ترین لطمهٔ آن است. اگر وضع بر همین منوال به‌جلو رود، تا چند سال دیگر، ایران یکی از کم‌مایه‌ترین کشورها خواهد شد.

در کشور ما، برای کمتر کسی فرصت فکر کردن باقی مانده است. آن حدّاقل خلوص و خلوت و ایثار و فراغت و اعتقادی که لازمهٔ هر کار فرهنگی است، از جامعهٔ ما رخت بربسته. در همین تهران، شهر دو میلیونی، آیا چند نفر را می‌توان یافت که در آزمایشگاهها به تحقیق و کشف علمی مشغول باشند. این بدان سبب نیست که مردم ایران ذاتاً

حوصله و استعداد کارهای اساسی را ندارند؛ بلکه بدان سبب است که «جوّ فرهنگی» در کشور ما ایجاد نشده و این متاع خریدار ندارد. گرفتن یک شغل دولتی و با رفاه زندگی کردن بسیار آسان‌تر و محترمانه‌تر است، تا دل‌بستن به یک کار علمی که نتیجه‌اش بعد از بیست سال عاید می‌شود. دانشکدهٔ علوم، از دانشکدهٔ فنّی و پزشکی کمتر مورد استفاده است، زیرا کسی که در رشتهٔ فنّی یا پزشکی فارغ‌التحصیل شد، اگر بخت با او یار بود، بلافاصله خواهد توانست درآمد خوبی برای خود درست کند؛ ولی فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ علوم می‌ماند سرگردان، و حال آنکه قاعدةً برجسته‌ترین شاگردان باید در رشتهٔ علوم محض به کار پردازند.

بدین علّت می‌بینیم که از سی چهل سال پیش به این طرف که ما با علم جدید سروکار پیدا کرده‌ایم، انگشت‌شمار بوده‌اند دانشمندانی که بتوانند صاحب قوّهٔ ابتکار و نظریه‌ای بشوند. برای کسی که یکی از رشته‌های علمی را تمام کرده، تازه اوّل کارست، باید وسیله و آزمایشگاه و معاش کافی در اختیارش باشد تا بتواند به تحقیق و کشفی در زمینهٔ علم بپردازد. ولی فارغ‌التحصیل‌های دانشکدهٔ علوم که چه بسا در بین آنان جوانان مستعدّی هم باشند، ناگزیر در پی معلّمی یا یکی از مشاغل اجرائی می‌روند، و وقت خود را با کاغذبازی و تلفن و کمیسیون می‌گذرانند.

ما نمی‌توانیم تا ابد بر سفرهٔ علم مهمان باشیم. باید خودمان هم روزی تکان بخوریم. باید نشان دهیم که دوستدار و معتقد علم هستیم؛ این را باید از طریق کوشش در پیشرفت علم نشان داد، نه با زبان؛ وگرنه اتوموبیل سوار شدن و کف اطاق خود را با «موکت» پوشاندن، یعنی از

محصول کار فرنگی ها استفاده کردن، از عهدهٔ وامانده‌ترین اشخاص هم بر می‌آید.

در زمینهٔ ادب و فکر نیز وضع بهتر از این نیست. هم اکنون از صد کتابی که در سال منتشر می‌کنیم، بیشتر از نودتای آنها ترجمه یا اقتباس یا متون قدیمی است. مقاله های مطبوعات نیز بر همین روال است. آنچه محصول مغز و مبیّن فکر ایرانی باشد، بسیار کم دیده می‌شود. مانند بدنی شده‌ایم که با قلب باطری‌دار خون به جریان می‌اندازد و با سرم و آمپول تغذیه می‌کنند، و دیگر پس از چندی دستگاه گوارش و قلب او از کار می‌افتند و مأموریّت خود را فراموش می‌کنند.

ما نزدیک است که خود را تا سرحدّ یک کشور بی‌فرهنگ نفت‌فروش تنزل دهیم، مانند «آقازاده»های سفیه بیکاره که یکی پایشان را می‌مالد و دیگری لقمه توی دهنشان می‌گذارد، گوش به زنگ هستیم تا اختراع تازه‌ای در گوشه‌ای از دنیا در زمینهٔ تجمّل و رفاه بشود و ما آن را بخریم و وارد کنیم. این فکر برای ما پیش نمی‌آید که گذشته از آنکه این نوع زندگی قابل دوام نیست، زشت و غیرانسانی نیز هست. دنیای کنونی پر است از فعالیّت و شور و چاره‌جوئی؛ هر کشوری می‌کوشد تا به قدر وسع خود، راهی به جلو بگشاید، کسب فضیلتی و دانشی کند؛ آنگاه عدّه‌ای از جوانان به اصطلاح روشنفکر ما، تمام فکر و ذکرشان در اطراف رتبه و اضافه کار و پاداش و تلفن و «سکرتر» و اتوموبیل می‌چرخد. کم هستند از آنان که از اینکه وقت خود را تلف کنند، و کار مثبتی انجام ندهند، برمعلومات خود نیفزایند، کتابی ننویسند یا تحقیقی در زمینهٔ علم نکنند، متأسّف و شرمنده باشند. لیکن فراوان هستند از آنان که اگر دفتر

کارشان کم زینت‌تر از دفتر کا رفیقشان باشد، یا شش ماه یکبار ارتقاء مقام نیابند، یا به فلان مهمانی رسمی دعوتشان نکنند، خود را کسی ببینند که در زندگی «عقب» مانده است و حقّش «پامال» شده، قدرش شناخته نگردیده و عمرش برباد رفته.

هم شرم‌آور است و هم تأثرانگیز. کسی نمی‌گوید که بروند مثل «گاندی» زندگی کنند، ولی آدمیّت و مردی هم البتّه فقط در کراوات و ماشین ریش‌تراشی و ادوکلن و بلیط هواپیما خلاصه نشده است. کسی که اندکی ادّعای شرافت و فهم کند، باید گاه گاه بتواند از خود بپرسد: آیا من به نانی که می‌خورم می‌ارزم؟ این، برای یک انسان عادی‌ترین و مهم‌ترین سئوال است. امّا آیا چند نفر از ما این سئوال را حتّی یکبار از خود کرده‌اند؟

به جای آنکه شب و روز، مثل گربهٔ نر که دنبال گربهٔ ماده می‌دود، دنبال مقام و پول بدویم، خوب است کمی هم به فکر غنی‌تر کردن وجود خود باشیم، کمی هم احساس احتیاج به سر زندگی و آزادی و فضیلت بکنیم. این حسرت را در دل خود داشته باشیم که کمی هم زبانه بکشیم، برقی بزنیم، نه مثل پیه‌سوزی که روغن گندیده‌ای تویش ریخته باشند، بسوزیم و دود کنیم؛ خاصّه آنکه ناجوانمردی را نیز به نهایت رسانده بخواهیم توجیه کنیم «که تا دنیا بوده همین بوده؛ سوار، سوار است و پیاده پیاده. من نکنم دیگری می‌کند. مردمی در بین نیست...»

اینها کلمات قصار روشنفکران مقام‌پرست ماست.

آنچه مصیبت را معمّائی‌تر و اندوهبارتر و دلخراش‌تر می‌کند، آن است که ما خود را نخبهٔ ملّتی می‌دانیم که روزگاری یکی از انسانی‌ترین و درخشان‌ترین فرهنگ‌ها را به دنیا ارزانی داشته است.

خوبی و بدی*

خوبی و بدی در جامعهٔ امروز، بنحو تازه‌ای ادراک می‌گردد. ماهیّت آن تغییری نپذیرفته، لیکن آثار و شیوه اِعمال آن با گذشت زمان دگرگون شده است. در عصر پدران ما، یعنی پنجاه سال پیش، برای آنکه کسی مرد خوبی باشد، همان بس بود که زن یا زنان خویش را نیازارد، از خویشاوندان محتاج خود دستگیری کند؛ نسبت به همسایگانش مهربان و خدمتگزار باشد؛ هر صبح سکّه‌ای در دست فقیر محلّه بنهد؛ زمستان، باری زغال و تابستان سبدی میوه، به نزد چند خانواده‌ای که بی‌سر پرست مانده بودند و روی سئوال نداشتند، روانه کند؛ فرایض دینی خود را به‌جا آورد، بین حرام و حلال تمیز بگذارد. چنین کسی، به نیکوکاری شهرت می‌یافت و چون عمرش به پایان می‌رسید با خیالی آسوده چشم از جهان می‌بست و همه بیش و کم یقین می‌داشتند که جایش در بهشت خواهد بود.

امّا امروز اینگونه نیکوکاری بس نیست و چه بسا که هیچ اثری نداشته باشد. دنیای کنونی نیازها و دردهای تازه‌ای دارد. جامعهٔ بشری چنان به‌هم نزدیک شده است که اگر فی‌المثل در آرژانتین قطاری از خط

* نخست در شمارهٔ اسفند ۱۳۳۸ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

خارج گردد، یا سیل شهری را در چین خراب کند، خبر آن چند دقیقه بعد به گوش همهٔ جهانیان می‌رسد. امروز ساکنان کشور پهناوری آسانتر از حال همدیگر باخبر می‌گردند، تا مردم یک شهر کوچک در زمان کریم‌خان زند. اگر در کوره‌دهی از بلوچستان بچّه ها از گرسنگی و بیماری بمیرند، یا سرما گروهی بی‌خانمان را در خراسان از پای درآورد، ما نخواهیم توانست گوش خود را ببندیم تا خبر آنرا نشنویم. در قدیم ندای «بنی آدم اعضای یکدیگرند» را مردم از زبان سعدی می‌شنیدند وآنرا جز اندرزی شاعرانه چیز دیگری نمی‌پنداشتند، یا تنها پیامبران و عارفان و مردان حق، سلطنت جهانگیر عدالت و حق و نیکی را آرزو می‌کردند. لیکن دنیای امروز از وعظ و اندرز ملول شده است، «خیرات و مبرّات» فردی گرهی از کارش نمی‌گشاید، محتاج به آیین تازه‌ایست که اگر نباشد هیچ کس نخواهد توانست سعادتمند زندگی کند. این آیین تازه زائیدهٔ وضع خاصّ روزگار ماست و اقتضا دارد که خوبی و حق و عدالت نه بعنوان فریضه‌ای اخلاقی و روحانی، بلکه به عنوان «ضرورتی» برای نظم جهان و بقای انسانیّت، اندک اندک عالمگیر گردد. امروز مرز خوبی به خانه و محلّه و شهر پایان نمی‌پذیرد، و دادن «ولیمه» و «اِطعام مساکین» نه تنها نیکوکاری نیست، بلکه کرداری زشت و ناصواب به‌شمار می‌تواند رفت. اکنون خوبی و بدی و سودمندی و ناسودمندی شخص در قلمرو جامعه سنجیده می‌شود، نه در قلمرو فرد؛ ممکن است کسی شوهر مهربان و سخاوتمندی باشد، با نوکر و باغبان خویش خوش‌رفتاری کند، از عمّهٔ بیوهٔ خود دستگیری نماید و دوستانش را از خود خشنود دارد، امّا همان کس در مقام اجتماعی خود، یعنی در تماس با سرنوشت جامعه، مردی

زیان‌آور و نابکار باشد. آیا چنین کسی را می‌توان خوب شمرد؟ نه، زیرا مشی او در اجتماع مبنای سنجش است، نه رفتار او با خانواده و دوستانش.

امروز دیگر ننگ است که مردم کشوری را به دو دستهٔ خوشبخت و بدبخت تقسیم کنیم؛ اگر خوشبختی برای جامعه‌ای هست باید همه به فراخور استعداد خود نصیبی از آن داشته باشند و اگر نیست باید همه بقدر خویش در جستجوی آن گام بردارند.

پیوستگی فرد با جامعه، چه از نظر مادّی و چه از نظر معنوی، چنان محکم شده است که دیگر باید کشوری را به صورت خانواده‌ای تصوّر کرد؛ و همانگونه که اگر یکی از اعضاء خانواده عزادار بود، بسیار زننده و ناشایست خواهد بود که عضو دیگر در برابر او قهقهه بزند و پایکوبی کند، همانگونه زشت و نارواست که فردْ در برابر غم جامعه تأثیرناپذیر بماند.

برای من همواره مایهٔ تعجّب بوده است که چگونه مرد محترمی که استاد دانشگاه یا قاضی دادگستری یا تاجر است، شب می‌تواند براحتی در بستر گرم خود بخوابد و به این موضوع نیندیشد که ای بسا مردم در کشور او از سرما می‌لرزند و روی زمین مرطوب زانو در شکم فرو برده‌اند، یا هنگامی که برای فرزند خویش جامهٔ فاخر و بازیچه های رنگارنگ می‌خرد، در دل خود احساس خجلت نکند از اینکه کودکان بسیاری چون کودک او تن پوش نو می‌خواهند و داشتن یکی از آن بازیچه‌ها در نظر آنان موهبتی بزرگ است. من نمی‌دانم در میان اینهمه اشخاص آراسته و روشنفکر که خود را چشم و چراغ جامعه می‌دانند و ادّعا دارند که امید مملکت به آنهاست، چندتن چون بر سر سفره می‌نشینند، به یاد می‌آورند که

شکمهای گرسنه‌ای نیز هست و برای هر یک از آن شکمهای گرسنه، غذائی را که او با بی‌میلی در دهان می‌چرخاند، مائده‌ای بهشتی به‌شمار می‌تواند رفت؟ و آیا هیچ یک از آنان از خود می‌پرسد: «از کجا که حقّ آنان بر این غذا که از این آب و خاک به‌دست آمده است از حقّ من کمتر باشد؟».

هر کسی حق دارد که بچّهٔ خود را بیشتر از بچّه‌های دیگر دوست بدارد، یا پدر پیر خود را از پیرهای دیگر محترم‌تر بشمارد؛ ولی اگر مردی آگاه، از کنار بچّه‌ای فقیر یا پیرمردی مفلوک گذشت و احساس شرمساری و رُعب و مسئولیّتی در دل خود نکرد، آنگاه باید در مرتبهٔ انسانی او شک آورد.

آدمیزاد بنا به غریزه، نفْس خود را دوست دارد و خیر و صلاح خود و کسانی را که وابسته به اویند می‌جوید، لیکن هرگاه این خودپرستی به‌حدّی رسید که شخص به‌خیر و صلاح دیگران بی‌اعتنا ماند، و یا آنرا فدای آسایش خود و کسانش کرد، این بدی است. اگر نه تنها به‌فکر خود، بلکه در اندیشهٔ دیگران نیز بود، این خوبی است. شاید گفته شود که در هر حال ذات بشر خودپرست است و رضایت‌خاطر خویش مطلوب اوست؛ بنابراین اگر دست به کردارهائی می‌زنند که ما آنها را خوب می‌شماریم، بدان‌منظور است که خودخواهی خود را اقناع کند؛ پس هیچ‌گاه «خود» فراموش نمی‌شود، حتّی در موردی که این «خود» فدا گردد؛ چون شهیدانی که جان خویش را در راه حق داده‌اند. به عبارت دیگر، بعضی خود را کامیاب نمی‌بینند مگر در پرداختن به‌خویش و طلب سود خویش، بعضی دیگر کامیابی را در کردارهائی حاصل می‌کنند که

سودش عاید دیگران بشود.

توجیه روانی و فلسفی مسئله هر چه باشد، باید گفت که منشأ خوبی و بدی در رابطهٔ بین فرد و همنوعان او جستجو می‌شود. بدی آنست که من در آنچه می‌کنم رستگاری و رفاه خود را می‌جویم، بی‌آنکه خیر دیگران را در نظر داشته باشم، خوبیَ آنست که نتوانم آرام بنشینم و حال آنکه می‌دانم ناآرامانی هستند و آنان نیز حق دارند و می‌توانند که آسوده‌تر و خوشبخت‌تر زندگی کنند.

ایران نیز حرفی برای گفتن دارد[1]

در قصّه‌ها آمده است که داوُد جوانک چوپانی بود، و جالوت سلطانی غول‌پیکر، چنان که مِغفر او پانصد من وزن داشتی؛ داود با فلاخن خود و سه پاره‌سنگ، تنها به جنگ جالوت رفت؛ با سنگ اوّل او را از پای درآورد و با دو سنگ دیگر همهٔ سپاهیان او را که بیش از صدهزار تن بودند.

داستان داوُد و جالوت کنایه‌ای است از پیروزی اندیشه بر زور، و معنویّت بر خشونت. این، یکی از رؤیاهای دیرینهٔ بشر بوده که در طیّ چند هزار سال، در قالب تعداد بیشماری قصّه و تمثیل و افسانه به‌بیان درآمده است.

در روزگار ما نیز یک چنین پیکار، که شاید از همهٔ پیکارهای گذشته بزرگتر باشد، در شُرُف تکوین است. این نبرد، نه جنگ اتمی، بلکه نحوهٔ برخورد بشر کنونی است با زندگی، استیلای جالوت‌وار تمدّن مادّی است بر انسان؛ و اگر داوُدی باشد که با آن به مقابله پردازد، همان سرمایهٔ معنوی و گوهر تعقّل آدمی است.

۱ــ متن سخنرانی‌ای است که به‌عنوان «خطابهٔ ورودیّه» در تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴٤ در «انجمن فلسفه و علوم انسانی» ایراد گردید و نخستین‌بار در شمارهٔ خرداد ۱۳۳٤ مجلّهٔ یغما انتشار یافت.

تمدّن صنعتی امروز، «ساتیر»های Satyres اساطیر یونان را به یاد می‌آورد، که نیمی از بدنشان انسان بود و نیم دیگر حیوان؛ در حالی که نیمهٔ انسانی این تمدّن بسیار بارور و آسایش‌بخش است، نیم دیگر آن گزندهائی به‌بار آورده است که آثار آن بر هیچ کس پوشیده نیست.

دوران ما، عصر شگفتی های دانش نامیده شده؛ لیکن هیچگاه تناقض و ناهمواری در زندگی بشر تا بدین پایه نبوده است. از کشورهای پیشرفته و غنی یاد کنیم که زادگاه تمدّن صنعتی و سرمشق و مقتدای سرزمین های فقیر هستند. مردم این کشورها هم برخوردارند و هم محتاج؛ هم آسوده‌اند و هم ناآرام، هم تندرست‌اند و هم بیمار. تا جائی که تاریخ به یاد دارد، هیچگاه انسان مانند امروز بر طبیعت تسلّط نداشته و عجیب این است که هیچگاه ریشهٔ او در زندگی به سستی امروز نبوده. این سست ریشگی هم جسمی است و هم روحی؛ بیماری های ناشی از شهرنشینی و ازدحام، زندگی ماشینی و فشرده، حوادث مربوط به وسایل نقلیّه، گاز و دود و تشعشع اتمی، جسمها را در معرض فرسایش یا خطر قرار داده است؛ از لحاظ روحی نیز، بشر امروز پیوسته در تب و تاب است، تسکین ناپذیر است؛ پیوسته خواهان تنوّع و دستخوش فزون‌طلبی است.

بر اثر پیشرفت طب، دردها آسانتر علاج می‌شوند، امّا در عوض حساسیّت بشر در برابر دردْ بیشتر، و تحمّل او کمتر شده است. بشر امروز، هر چند قادرتر از اجداد خود است، بیشتر از پیشینیان، شکننده و آسیب‌پذیر گردیده، زودتر احساس سرخوردگی و تلخکامی و ملال می‌کند.

اعتقاد بی‌چون و چرا به فنّ و اتّکاء به چاره‌جوئیهای مادّی، باعث شده است که اثر روح در زندگی کاهش یابد؛ بدین‌سبب می‌بینیم که هر روز بیش از پیش هوش جای خرد را می‌گیرد و دانش جای دانائی. زندگی کنونی به علّت توفیق‌هائی که در پرتو علم و فن به‌دست آورده، تحسین و اِعجاب بسیاری را برانگیخته. فراوان هستند اشخاص هوشمند و دانشور که عصر کنونی را بهترین عصر جهان می‌دانند؛ امّا در مقابل، تعدادی از متفکّران و حکیمان معاصر، نسبت به شیوهٔ زندگی جدید با نظر انکار و شک نگریسته‌اند. نظریّه‌های بدبینانهٔ اینان، گاه مستقیم و گاه بنحو غیرمستقیم با کنایه‌ها و اشاره‌ها در ادبیّات و فلسفه، یا در آثار هنری چون نقّاشی و مجسّمه‌سازی و موسیقی و حتّی رقص تجلّی کرده است. این نکته قابل توجّه است که در این دوره که عصر کامیابیهای عظیم علمی است، مسئلهٔ پوچ‌بودن زندگی و بُن‌بست بودن سرنوشت بشر نخستین بار بنحو جدّی و قاطع مطرح شده است. دو جنگ بزرگ گذشته و نگرانی از جنگی دیگر که بشریّت را در آستانهٔ زوال قرار خواهد داد، کم و بیش مؤیّد ادّعای متفکران بدبین گردیده.

در دنیای صنعتی امروز، بطور کلّی دو شیوهٔ فکر حکمرو است: یکی در روسیّهٔ شوروی و کشورهای سوسیالیستی، و دیگری در کشورهای غربی. اما بین این دو دستهٔ ظاهراً متضّاد، وجه مشترکی دیده می‌شود و آن این است که هر دو، چارهٔ کارها را یکسره بر مادّه و اقتصاد مبتنی کرده‌اند؛ در عین حال، هر دو، راهی برای خروج از بن‌بست مادّه می‌جویند.

در غرب، عصیان برضدّ شیوهٔ زندگی کنونی، به‌صورتهای گوناگون

ابراز شده و همانگونه که اشاره شد، نشانه های آن در آثار فکری و هنری زمان ما به وضوح دیده می‌شود؛ در روسیّه و سایر کشورهای سوسیالیستی نیز زمینه خالی از حجّت نبوده؛ برای مثال می‌گوئیم که چند سال پیش، رمانی از یک نویسندهٔ جوان روسی انتشار یافت به نام «آدمی تنها به نان زنده نیست» که مورد توجّه بسیار قرار گرفت. این کتاب چنانکه اسم آن می‌نماید، ناظر بود به نیازمندی ذاتی بشر به معنویت.

نخبستین مسئلهٔ روزگار ما، مسئلهٔ «انسان متجدّد» است. در وجود «انسان متجدّد» دو کفّهٔ جسم و روح متعادل نیست. وی، پیوسته در معرض وسوسهٔ برون است، عطشی فرو ننشستنی برای «تولید و مصرف» در او پدید آمده و این حالت مانند آب خوردن شور «چون خوری بیش، تشنه‌تر گردی».

«انسان متجدّد» هیچ راه حلّی برای فرو نشاندن «توقّع ها» متصوّر نمی‌کند، بلکه همواره می‌کوشد تا «امکانها» را گسترش دهد؛ و چون جستجوی امکانها، غالباً در طریق ارضاء خواهش جسم است، رضایتی که از آن حاصل می‌شود، محدود و گذرنده یا کم‌ثمر خواهد بود؛ مانند مار ضحّاک، هر خواهشی که برآورده شد، بی‌درنگ خواهشی بزرگتر برجای آن سر می‌زند.

مسئلهٔ دوم، مسئلهٔ نابرابریهاست؛ این نابرابری ممکن است از دو همسایه شروع شود، تا برسد به دو قارّه. نحوهٔ زندگی جدید و ایجاد ارتباط ها و تماس ها، مردم را دارای احتیاج هائی کم و بیش مشابه و مساوی کرده است. البّته، نابرابری در همه دوران‌ها وجود داشته است، ولی تفاوت امروز با گذشته آن است که بشر کنونی نسبت به نابرابری

«آگاهی» پیدا کرده و مسبّب آن را نه خدا یا طبیعت، بلکه همنوعان خویش می‌داند.

از طرف دیگر، پیشرفت علم، نه تنها از خودخواهی و سودجوئی بشر نکاسته، بلکه آن را افزایش داده است. همین امر موجب شده که کسانی که ابزار و فن به‌دست آورده و باهوش‌تر و کاردان‌تر از دیگران بوده‌اند، بر مردم یا ملل دیگر تسلّط یابند و در عصر جدید، تبعیض و استثمار به صورت متشکّل و حساب شده و علمی درآید. نتیجه آن که دنیای کنونی با مشکل‌های عظیمی در امر تبعیض روبروست: تبعیض نژادی، جغرافیائی، اقتصادی، سیاسی و غیره؛ و بدینگونه عدم تعادل بین جسم و روح، در وجود فرد، با عدم تعادل در زمینهٔ اجتماعی و قلمرو جهانی توأم شده است.

از این مسئله، مسئلهٔ سومی پدید آمده، و آن «جدائیهاست».

دنیای امروز از نظرِ ارتباط جسمانی بسیار کوچک و تنگ شده است، در مدّت کوتاهی می‌توان از این سوی به آن سوی آن رفت، یا در چند لحظه از هر گوشهٔ آن خبر گرفت، امّا از نظر معنوی، دوریها افزایش یافته، و بیگانگی که از تعصّب و خودبینی مایه می‌گیرد، سرچشمهٔ بسیاری از کشمکشها گردیده. در گذشته اختلاف مذهب و زبان دو عامل اصلی جدائی ملّتها بوده، اما امروز عوامل پیچ در پیچ دیگر نیز که غالباً ریشهٔ اقتصادی و سیاسی دارد، بر آن دو اضافه شده.

خلاصه آن که عدم تعادل‌ها و برخورد اضداد، تلاطم‌هائی در دنیای کنونی پدید آورده؛ بدانگونه که بیم آن است که جنگی عالمگیر و نابودکننده بر پا شود؛ یا اگر جنگی هم وقوع نیابد، فشار عصبی و کشمکش روحی بشر را اندک اندک به فرسودگی سوق دهد.

اکنون این سؤال پیش می‌آید که چه می‌توان کرد؟ آیا باید بی چون و چرا، با سیر دنیا، به سوئی که کشیده می‌شود، همراه شد؛ چون تخته پاره‌ای که خود را به‌دست موج می‌سپارد، و یا لااقل دست و پائی زد؟ آیا چرخ های عظیم ماشینهای امروز، جانشین همان «چرخ و فلک» باستانی است که بشر، خود را در برابر گردش آن زبون و عاجز می‌دید؟ اگر چنین باشد پس ماهیّت امور تفاوتی نکرده و روح اسارت و تسلیم همچنان باقی است؛ منتها در گذشته چرخی موهوم زندگی بشر را بر وفق دلخواه خود می‌چرخاند و امروز چرخی موجود؛ در گذشته قوای شریر نامرئی بود و اکنون قوای مرئی است.

با توجّه به این وضع چنین می‌نماید که بشر امروز بیشتر از همیشه احتیاج به پند و تسلّی دارد؛ خود را نجات یافته می‌پندارد و در واقع هنوز نجاتی نمی‌شناسد؛ اوهامی را جانشین اوهامی دیگر کرده است و به این دلخوش است که از این پس گول نخواهد خورد، زیرا جز به آنچه قابل لمس و محسوس است اعتقاد ندارد. دنیا نیازمند آن است که برای یافتن توازن تازه‌ای همهٔ عوامل سالم و معقول را به کمک گیرد؛ و این بر عهدهٔ آگاهان، دانشمندان و روشن‌بینان هر قوم است که واقف بمانند و در راه برآوردن این نیازمندی کوشش به کار برند.

اگر شرق، از تکنیک و علم کشورهای صنعتی بهره می‌برد، این استعداد در او هست که از حکمت و معرفت خویش به آنان نصیب دهد؛ و ایران، چنانکه می‌دانیم، می‌تواند در این میانه وظیفهٔ مهمّی بر عهده گیرد. ما از نظر جمعیّت، یا درآمد ملّی، یا قدرت تولید، کشور کوچکی هستیم؛ لیکن از حیث نیروی معنوی و سرمایهٔ فکری، در ردیف ملّت های

بزرگ قرار داریم. در طیّ چند هزار سال، پست و بلندیها و عزّت و ذلّت ها، تجربه هائی برای ما اندوخته. این تجربه ها و سرد و گرم چشیدنها در آثار بزرگ ادبی و تعداد بیشماری از مثل و کنایه و قصّه متبلور و مخلّد شده و گنجینهٔ حیرت‌آوری از حکمت و دانائی پدید آورده، که می‌تواند دنیا را به کار آید.

اندیشهٔ جهانی بودن بشر، حکومت خرد و دانش، برادری و برابری، تعادل جسم و روح، استغنا و قناعت، بی‌آزاری و تساهل، همهٔ اینها، یکی از بلندترین تجلیّهای خود را در زبان فارسی یافته. ما پیش از آنکه با آثار بزرگ فکری و ادبی جهان آشنا شویم قدر میراث فرهنگی خود را چنانکه باید نمی‌شناختیم، ولی اکنون از طریق مقایسه آسان‌تر می‌توانیم دریافت که کمتر مسئله‌ای از مسائل مهمّ بشری است که در زبان ما به‌بهترین نحو طرح و بیان نشده باشد.

شاید پرسیده شود: نتیجهٔ عملی این اندیشیدن‌ها و گفتن‌ها چه بوده؟ آیا توانسته است ایران را کشوری سعادتمند کند؟ موضوع محتاج بحثی است که در اینجا مجال آن نیست. همین اندازه به اشاره می‌توان گفت که هر ملّت بزرگ دوره‌های کامیابی و دوره‌های ناکامی در عمر خود داشته و اگر جز این باشد ملّت بزرگی نیست، و اگر تمدّن وجود یافته و آثار جاویدان فکری پدید آمده، به‌علّت تناوب همین دورانهای خوش و ناخوش است. آنچه اساسی است این است که ملّتی از اندیشیدن و پوئیدن و چاره جستن باز نماند، و حتّی در انحطاط، ریشه‌های خود را تر نگاه دارد، تا بتواند از نو به‌دوران شکفتگی برسد.

فرهنگ گذشتهٔ ایران از نیروی بارور و زنده‌ای برخوردار است. در این

فرهنگ، موضوع های بسیاری پرورده شده که اکنون به همان اندازه می‌تواند ثمربخش باشد که مثلاً هزار سال پیش بوده.

اشاره‌ای به عرفان ایران بکنیم که بر سر آن عقاید موافق و مخالفی ابراز شده. هستند اشخاص ظاهربین و بی‌خبری که عرفان ایران را مانعی در راه پیشرفت و مغایر با زندگی عملی می‌دانند؛ و حال آن که عرفان ایران، این رجحان را بر عرفان بعضی ملل دیگر، من‌جمله هند، دارد که با جنبه های مثبت زندگی و فعالیّت، خیلی بیشتر آشتی پذیر است.

یکی از سرمشق های آن زندگی پرثمر عطّار است. این مرد چنان که می‌دانیم هم دارو فروش بوده و هم طبیب، و هم تعداد زیادی آثار شعر و نثر از خود به‌جای نهاده. نمونهٔ والای دیگر، زندگی مولانا جلال‌الدین است که هم درس می‌داده، هم مرجعیّت و مقام روحانی داشته و هم آثار شعری‌ای بدین عظمت پدید آورده، و هم تا آنجا که می‌دانیم از بهره گرفتن از مواهب حیات غفلت نکرده. زندگی ابی‌سعید ابی الخیر نیز، خیلی بیشتر از آنچه جنبهٔ ترک و کاهلی داشته باشد، با تحرّک و شور و برخورداری توأم بوده.

این تلفیق خوشایند و متعادل مادّه و معنی، التذاذ و تبرّی، برخورداری و بی‌نیازی، کار و تفکّر، جان‌بینی و جهان‌بینی، یکی از خصوصیّاتی است که فکر ایرانی را هم حاصلخیز کرده است و هم دلپذیر. در رودکی و خیّام و مولوی و حافظ، هم شادی و لذّت‌طلبی هست و هم اِعراض، هم ... ندگی کردن هست و هم آگاهی بر بی‌اعتباری دنیا. ادبیّات عرفانی ... در عین آن که تهذیب روح و تزکیهٔ نفس را خواستار شده، زیباترین کلمات را در مدح نعمتهای مادّی زندگی سروده. در اینجا فقط به اشاره از

چند مورد یاد می‌شود.

اوّل انسان به معنای نفس واحد: گفتیم که دنیای امروز بیشتر از همیشه به اتّفاق و تفاهم احتیاج دارد، زیرا فاصله‌ها نزدیک و تماس اقوام مختلف با همدیگر بیشتر شده است. اگر مرزهای زمینی برداشته می‌شود باید مرزهای روحی نیز برداشته شود؛ دربارهٔ وطن برادری و اتّحاد بزرگ انسانی می‌توانیم نکته‌های بی‌نظیری از زبان بزرگان خود بشنویم.

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن جائی است کاو را نام نیست

«مولوی»

نیز دربارهٔ همدلی که اصل تفاهم است:

ای بسا هندو و ترک همزبان
وای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است

«مولوی»

اختلاف‌ها ناشی از ظاهربینی است؛ در کلّ، همه به‌هم می‌پیوندند:

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد

«مولوی»

و مذهب و مرام، دلیل فضل یکی بر دیگری نیست:

فضل تو نیست، بنگر، بر ترسا
از سر هوس برون کن و سودا را

تـو مـؤمـنـی، گـرفـتـه مـحـمّـد را
او کـافـر و گـرفـتـه مسـیـحـا را
ایشـان پـیـمـبـران و رفـیـقـانـنـد
چون دشـمـنـی تـو بـیـهـده تـرسا را؟
«ناصرخسرو»

و چه گناهی عظیم‌تر از خونریزی و مردم‌آزاری:
نـه هر که دارد شـمشیر حـرب بـاید رفت
نـه هـر کـه دارد پـا زهـر زهـر بـایـد خورد
«ابوالفتح بستی»

خـلـق هـمـه یـکسـره نـهـال خـدایـنـد
هـیـچ نه بـر کَن تو زیـن نهال و نه بشـکن
خـون بـه نـاحـق نـهـال کـنـدن اویست
دل ز نـهـال خـدای کـنـدن بـر کـن
گـر نـپسـنـدی همـی کـه خـونـت بـریـزند
خون دگر کس چرا کنی تـوبـه گردن؟
«ناصر خسرو»

و این همان معناست که حافظ به عبارتی موجزتر بیان کرده:
مـبـاش در پـی آزار و هـر چـه خـواهـی کـن
کـه در طـریـقـت ما غیر از ایـن گـنـاهی نـیست

دوم، حـکـومـت خـرد و دانش: در دنـیـای امـروز، دانش دو راه مـتـضّاد می‌پیماید: از یکسو بـه پایه‌ای از قدرت رسیده که می‌خـواهد «به زیر آورد

چرخ نیلوفری را» و از سوی دیگر، پیشرفت آن موجب وبال و حتّی وحشت بشر شده است. این تناقض چرا؟ برای آنکه دانش با دانائی همراه نیست، از خرد به دور افتاده؛ دانش و خرد، بر سر دوراهی دوران جدید مانند برادران افسانه، گوئی ناگزیر شده اند که دو راه جداگانه در پیش گیرند، امّا در فرهنگ گذشتهٔ ما دو خواهر و همدم جدائی ناپذیر هستند.

گمان می‌کنم در کمتر زبانی چون زبان فارسی، آنقدر مطالب متنوّع و دلنشین در مدح خرد و دانش یافته شود. می‌دانیم که فردوسی کتاب خود را به نام «خداوند جان و خرد» آغاز کرده، و فصل خاصّی به ستایش خرد تخصیص داده؛ گذشته از آن عطر خرد از سراسر شاهنامه افشانده می‌شود؛ بدانگونه که می‌توان فردوسی را همراه با ناصر خسرو «شاعر خرد» خواند. پهلوانان نیکو کار شاهنامه، چه ایرانی و چه بیگانه، همه از خرد نصیب دارند. سیاوش که شاید عزیزترین پهلوان فردوسی و نمونهٔ یک انسان برگزیده است، از موهبت خرد به این پایه رسیده و فردوسی چون می‌خواهد کمال او را وصف کند، چنین می‌گوید:

بدان اندکی سال و چندین خرد
تو گویی روانش خرد پرورد

یا

تو گفتی به مردم نماند همی
روانش خرد بر فشاند همی

برعکس، پهلوانان بدکار شاهنامه، به علّت بیخردی، خود و عالمی را به تباهی و سیاهروزی می‌کشانند، خلاصه آنکه در نظر فردوسی خرد مایهٔ رستگاری و سرچشمهٔ زیبائی و بلندی و شادکامی است.

سخـن چون بـرابـر شـود بـا خـرد
روان سـرایـنـده رامش بـرد

ناصرخسرو نیز در این طریق با فردوسی همقدمی می‌کند:

بـی‌خـرد گـر چه رهـا بـاشـد دربـنـد بـود
بـا خـرد گر چه بـود بسته، چـنـان دان کـه رهاست

و علم باید با خرد همراه گردد تا از ترکیب آن «فضل» پدید آید:

مـردم ز راه عـلـم شـود مـردم
نـه زیـن تـن مصـوّر دیـداری
گـوئـی کـه از نـژاد بـزرگـانـم
گفـتـاری آمـدی تـو، نـه کـرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی
گر چه ز پشت جـعـفـر طـیّـاری

فتح نهائی با دانش است، هر چند چند گاهی جهان به دست بی‌دانشان و نابکاران افتاده باشد:

کـوکـب عـلـم آخر سر بـر کُـنـد
گر چه کنون تـیره و در خفیـت است
هـیـچ مشـوغـرّه گـر او بـاش را
چند گهک نعمت یـا دولـت است
گر بـه هـر انـگشت چراغـی کـنـد
هیچ مـبر ظن که نـه در ظلمـت است
قـیمـت دانش نشود کـم، بـدانـک
خلق کنون جاهل و دون همّت است

«ناصرخسرو»

قدر ادب چنانکه باید بر نخستین شاعران زبان فارسی آشکار بوده، رودکی گفته:

با ادب را ادب سپاه بس است

بی‌ادب با هزار کس تنهاست

سوم، **قناعت و استغنا**: من گمان می‌کنم که آسایش اقتصادی به دنیا روی نخواهد آورد، مگر آنکه اندکی از روح قناعت و استغنا به مردم باز گردد. این امر، مغایر با پیشرفت اقتصادی نیست؛ بدان معنی نیز نیست که فقر و تنگدستی مورد تشویق قرار گیرد. منظور آن است که اگر حدّاقل وارستگی و آزادگی نبود، زندگی تلخ خواهد شد، هر چند با رفاه مادّی همراه باشد.

اقتصاد جدید، برخلاف هایهو و ادّعائی که داشته، نتوانسته است دنیا را به سوی گشایش و سعادت سوق دهد. گزارش اخیر «اکافه» حاکی است که اگر ۲۵ سال پیش ۴۰٪ مردم دنیا دچار کمبود غذا بودند، اکنون ۶۰٪ چنین اند. افزایش تعداد گرسنه‌ها به میزان ۲۰٪ در مدّتی کوتاه، می‌نماید که کوشش‌های اقتصاد جدید با توفیق همراه نبوده است. یکی از علل این شکست می‌تواند آن باشد که اکثریّت عظیمی از سیرها، که دنیا را به راه می‌برند، خوشبختی و بدبختی خود را فقط به «اقتصاد» وابسته می‌دانند، و راههای دیگری را برای وصول به خشنودی خاطر نمی‌جویند.

البتّه به گرسنه‌ها و نیمه گرسنه‌ها باید حق داد که نخستین غم زندگی خود را غم نان بدانند؛ ولی حساب رفع حوائج اولیّه از حرص جداست، و این نکته‌ای است که دنیای امروز باید بر آن واقف شود.

قناعت و آزادگی یکی دیگر از درس‌های فرهنگ ماست:

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
«حافظ»

یا

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدّر است
«حافظ»

یا

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشائی کنم در گدائی
«حافظ»

یا

خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت‌نگر و منصب صاحب جاهی
«حافظ»

یا

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند
«حافظ»

یا

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
«حافظ»

چهارم، ترک و استقبال: دربارهٔ آنکه چگونه باید زندگی کرد، در فرهنگ گذشتهٔ ما دستوری است که بی‌شک می‌تواند دنیای حریص پر تب و تاب کنونی را به کار آید. این دستور ناظر به مقام باریک حسّاسی است که در مرز نفی و قبول و ترک و استقبال قرار دارد. کسی که بدین مقام دست یافت، می‌کوشد تا بهره‌مند و سرشار زندگی کند، بی‌آنکه از بی‌اعتباری این جهان غافل بماند:

شادزی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

«رودکی»

این ندای مردی است که می‌داند که نباید لحظه‌ای از لحظات زندگی به هدر رود، ولی در عین حال آگاه است که:

این جهان پاک خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بدی است
شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار؟
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است

«رودکی»

و چشم عبرت‌بین او هرگز بسته نمی‌شود:

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان
که همی کوشکها برآوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز
نه به آخر جز از کفن بردند؟

«رودکی»

دعوت فرهنگ گذشتهٔ ایران دعوت عام است؛ نه رنگ مذهبی دارد و نه رنگ سیاسی، و نه حتّی رنگ اخلاقی؛ دعوتی است که از تجربیّات تلخ و شیرین و نفْس زندگی مایه گرفته؛ دعوت روح آدمی است در جستجوی توافق با جسم؛ و دعوت مغز آدمی است در جستجوی توافق با دل؛ از این رو رنگ زمانی و ملّی را نیز از دست داده، و می‌تواند در هر زمان و با وضع هر ملّت قابلیّت تطبیق بیابد.

ولتر نوشته است: «عظمت یک ملّت نه به‌قدرت نظامی او، بلکه به درخشندگی فرهنگ و قانونهائی است که دارد.» این گفته در حقّ کشور ما مصداق خاصّی پیدا می‌کند.

سرزمین ایران پیوسته میدان پیروزی و شکست بوده؛ اما از همهٔ گنجهائی که از آن غارت شده و از همهٔ گنجهائی که به درون آن آورده شده، امروز چه سود و زیانی بر جای است؟ آنچه اثر زوال ناپذیر داشته و از همهٔ دستبردها مصون مانده، گنجینهٔ فرهنگی آن است. از آنهمه گنج هائی که محمود از هند به این سرزمین آورده است، از آنهمه زرها و

گوهرها و پیلها و کنیزها، امروز اثری باقی نیست؛ امّا همان چند کتاب شعر و نثر، حتّی همان شاهنامه (هرچند اصل آن متعلّق به دورهٔ سامانی است) به تنهائی توانسته است، عصر محمود را یکی از نام‌آورترین دوره‌های ایران بکند.

لیکن برای آنکه این گنجینهٔ فکری بتواند برای خود ما و برای جهان منبع فیض قرار گیرد، باید موّاد زندهٔ آن از قسمتهای زائد و بی‌ثمر جدا گردد. هر فرهنگ کهنسالی، دارای جوهر حیاتی‌ای است که از دورانی به دوران دیگر انتقال می‌یابد. این جوهر حیاتی چه بسا که در میان انبوهی از شاخ و برگها وحشوها پنهان باشد، پس باید آن را به صورت زبده و زنده در آورد تا با حوصلهٔ دنیای امروز، که دنیای تنگ حوصله‌ای است، مطابق گردد.

باید به همهٔ طرق ممکن، خلاصهٔ فکر و فرهنگ ایران را به دنیا عرضه کرد؛ چه از جهت آنکه به سلامت و حفظ تعادل در جهان امروز کمکی شود و چه از نظر آنکه ایران آنگونه که هست خود را بشناساند، نه آنگونه که جلوه می‌کند.

ایران ذاتاً یک کشور فرهنگی است، همانگونه که کویت سرزمین نفت و کوبا سرزمین شکر است.

ما اگر بتوانیم در دنیای کنونی شاخصیّتی داشته باشیم، فقط با اتّکاء به فرهنگ خواهد بود؛ وگرنه از جهات دیگر خصوصیّتی برای نازیدن نیست. اگر به نفت باشد، سرزمین‌هائی که خیلی از ما حقیرتراند، بیشتر از ما محصول نفت دارند؛ و اگر به اقتصاد باشد، ارزش صنعتی و تجاری بندر هنگ کنگ به تنهائی، از ارزش صنعتی و تجاری تمام ایران کمتر

نیست.

دخالت ایران در امور دنیای امروز فقط از طریق فرهنگ میّسر است. اگر ما بخواهیم دیگران را وادار کنیم که به حرف ما گوش فرا دهند، باید زبان فرهنگی بگشائیم؛ تنها ازاین منطق است که می‌توانیم بگوئیم حرف ما ارزش شنیدن دارد. بنابراین سزاوار است که فرهنگ، مبنای اصلی روابط ایران با کشورهای دیگر قرار گیرد.

ما، با سرمایهٔ فرهنگی ای که داریم، نباید نسبت به وقایع دنیا بی‌اعتنا بمانیم یا خود را برکنار نگاه داریم. ما را این سرمایه و منزلت هست که بتوانیم، به‌عنوان یک عضو صاحبنظر جامعهٔ جهانی، نه به‌عنوان تماشاگر یا غافل، با مسائل دنیای امروز روبرو شویم.

شاید به نظر عدّه‌ای، تأثیر در سرنوشت دنیا، در مقایسه با کشورهائی که زر و زور و دانش را با هم جمع کرده‌اند، حکم کلاف پیرزن برای خرید یوسف داشته باشد؛ ولی چنین نیست، ما سالهاست که در مواردی خود را خیلی کوچکتر از آنچه هستیم می‌بینیم و در مواردی خیلی بزرگتر؛ نفوذ معنوی کشور ما اگر درست به کار برده شود، اگر از درسهای عبرت‌انگیز تاریخ و فرهنگ ایران سرچشمه گیرد، اگر از هایهو و تظاهر و خودبینی بپرهیزد، بی‌شک مؤثر واقع خواهد شد.

دنیای کنونی بسیار مغرور شده است؛ از یاد برده است که برای حلّ مشکل‌های انسانی، امروز نیز مانند گذشته، باید قدری با خلوص و خضوع با مسائل ربرو شد.

این درسی است که در فرهنگ ایران کهنسال نهفته است، و می‌تواند به ارباب زر و زور و دانش بگوید:

چو گوئی که وام خرد توختم
همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

ایران به چه کسانی نیازمند است*؟

چندی پیش آقای رئیس دانشگاه، مطالبی دربارهٔ رشته‌های تحصیلی بیان داشتند که در روزنامه انعکاس یافت. ایشان گفتند: «ما باید جوانان را برای رشته‌های مورد نیاز کشور تربیت کنیم؛ ادبیّات درس خوبی است ولی ما شاعر زیاد داریم، شعر دردی را دوا نمی‌کند. تاریخ خوب است، ولی تمام اینها به جای خود. ما به جای اینکه در رشتهٔ علوم سیاسی فارغ التحصیل داشته باشیم، بهتر است در زبانهای زندهٔ دنیا معلومات کسب کنیم» (اطلاّعات شمارهٔ ۱۰ خرداد)...

«شعر و ادبیّات به‌جای خود محفوظ و اهمیّت آن ملحوظ است، ولی کشور ما در این عصر صنعتی بیش از هر چیز احتیاج به‌تکنیسین و مردمان فنّی دارد...» (اطلاّعات شماره ۱۲ خرداد).

گفته‌های آقای رئیس دانشگاه که یک مقام رسمی است، فرصت خوبی پیش آورده است که ما از خود بپرسیم: براستی ایران به چه کسانی نیازمند است؟ چه کسانی به درد او می‌خورند و چه کسانی نمی‌خورند؟ این موضوع که به‌ظاهر ساده و پیش پا افتاده می‌نماید،

* در خرداد ۱۳٤٤ رئیس دانشگاه تهران مطالبی راجع به ادبیّات و تاریخ بیان کرد که این مقاله در پاسخ آن نگاشته شد و در شمارهٔ تیر ۱۳٤٤ مجلّهٔ یغما انتشار یافت.

مهمترین موضوعی است که در برابر کشور ما مطرح است و تا کنون در پردهٔ ابهام باقی مانده.

بدبختانه پاسخ هایی که در روزنامه ها به رئیس دانشگاه داده شد، غالباً صورت شوخی داشت، یا احتجاج، یا جنبهٔ مجامله و طفره؛ بنابراین موضوع لوث شد، و این خود می‌نماید که ما تا چه حدّ از بحث دربارهٔ مسائل جدّی احتراز داریم. هیچکس منکر آن نیست که کشور ما احتیاج «به‌تکنیسین و مردمان فنّی دارد». ایران با دنیائی که در آن زندگی می‌کند باید هماهنگ باشد. دنیای امروز نیز چه بخواهد و چه نخواهد، سرنوشت خود را به‌تکنیک وابسته کرده است. ما خود چرخی از ارابهٔ بشریّت هستیم که به‌دنبال اسبهای غول پیکر تکنیک کشیده می‌شود، باید به هر کجا که می‌رود برویم. با این حال در گفته های رئیس دانشگاه چند نکته است که محتاج بحث و تأمّل است. نخست ببینیم منظور از ادبیّات چه بوده.

کدام ادبیّات؟ اگر منظور از ادبیّات همان است که ما در بعضی از مؤسّسات فرهنگی درس می‌دهیم و در انجمن های ادبی راجع به آن بحث می‌کنیم، حق با رئیس دانشگاه است.

اگر شاعر را به معنای کسی بگیریم که گاه گاه به مناسبت عید یا عزا، یا اسفالت فلان کوچه، یا انتصاب فلان شخص به فلان مقام، شعرکی می‌گوید، به‌منظور کسب روزی، یا دلقکی، یا خودنمائی؛ البتّه وجود چنین کسی برای ایران مفید نیست.

آقای رئیس دانشگاه گفته‌اند «ما شاعر زیاد داریم» گویا اشتباهی که در اینجا رخ داده، راجع به مفهوم شاعر است. هر کس کلماتی را

به‌صورت موزون یا غیر موزون دنبال هم جا داد، البتّه نمی‌توان او را شاعر خواند. اگر «تحفهٔ سامی» یا «تذکرهٔ نصرآبادی» را باز کنیم، به‌نام صدها شاعر برمی‌خوریم که هرکدام در زمان خود صاحب مقام و عنوانی بوده‌اند و امروز دیگر نامی و اثری از آنها باقی نیست. در زمان ما نیز اینگونه اشخاص کم نیستند. خوب، اگر اینان مردمان بی‌آزاری باقی بمانند، به‌راه خود بروند و دنبال کسب و کار خویش باشند، اشکالی ندارد، برای خود شعر هم بگویند؛ امّا اگر بخواهند شعر را وسیلهٔ دریوزگی و کسب معاش و هرزگی و خدمت به فساد قرار دهند، آنگاه زیانی نیز از وجود آنان به‌جامعه می‌رسد. در تذکره‌ها گاهی به این اشاره برمی‌خوریم که فلان حکیم، یا فلان متفکر، شاعری را «دون‌شأن» خود می‌دانسته؛ این بدان سبب بوده که در آن عصر نیز متاع شعر به دست مردم نااهل افتاده بوده و کسانی ننگ خود می‌دانسته‌اند که در سلک آنان به حساب آیند.

به گمان من، ما اگر بیش از یک صدم شاعرانی که داشته‌ایم، نمی‌داشتیم هیچ‌چیز از دست نداده بودیم. همان سی چهل شاعر کافی بوده‌اند که زبان فارسی را به‌پایهٔ بزرگترین زبانهای دنیا و فکر ایرانی را به‌پایهٔ غنی‌ترین فکرهای عالَم برسانند.

اما ادبیّات واقعی را حسابی دیگر است. اگر علم و فن را ماشین فرض کنیم، ادبیّات سوختی است که آن ماشین را به‌حرکت و فعالیّت می‌آورد. در تاریخ تمدّن بشر، ادبیّات و علم، هر کدام جای خاصّ خود داشته؛ هیچ یک نتوانسته است جامعه را از دیگری بی‌نیاز کند. رشد مادّی و برونی جامعه، متوقّف بر علم و فنّ است، و رشد معنوی و درونی او متوقّف بر ادبیّات. بشر به هر درجه از پیشرفت صنعتی نائل شود،

نخواهد توانست که از ادبیّات و هنر چشم بپوشد. در حالی که نحوهٔ برآوردن این نیازمندی تغییر می‌پذیرد (کما آنکه امروز سینما و تلویزیون تا حدّی جای خواندن را گرفته) اصل نیاز برجای است؛ و حتّی با پیشرفت صنعت افزون خواهد شد.

نازش یک کشور صنعتی به همان اندازه که به‌تولیدهای صنعتیش هست، به‌آثار ادبیش نیز هست؛ به تأتر و باله و موسیقی و سینمایش نیز هست. اصولاً هیچ ملّتی نمی‌تواند خود را پیشرفته و متمدّن بخواند، مگر آن که بین همهٔ شئون فرهنگی آن تعادل و هماهنگی برقرار باشد. اگر کشوری اتوموبیل خوب و فیلم های بد ساخت، او را مسخره می‌کنند؛ اگر صداهای ناهنجاری به اسم موسیقی بیرون داد، امّا در صنعت تلویزیون‌سازی تخصصّی پیدا کرد، نشانهٔ آن است که فرهنگ او پاره‌سنگ می‌برد.

هیچ شاخه‌ای از درخت معارف بشری بر شاخهٔ دیگر ترجیح ندارد؛ منتها بعضی رشته ها هست که فقط نوع خوب آن می‌تواند ثمربخش باشد؛ ادبیّات و هنر از آن جمله است. یک اتوموبیل قراضه را می‌توان سوار شد و به مقصد رسید، یک پارچهٔ بد را می‌توان دوخت و با آن ستر عورت کرد، اما ادبیّات و هنر بد به هیچ درد نمی‌خورد، باید به‌دور ریخت؛ به همین جهت، وجود یک سرکارگر یا باغبان خوب به‌مراتب از یک شاعر یا فیلسوف بد، مفیدتر است.

گویا بعضی تصوّر می‌کنند که بین ادبیّات و پیشرفت صنعتی مغایرتی است، یعنی شعر جای را بر علم تنگ می‌کند؛ یا مردم «ادبیّاتی» نمی‌توانند صنعتگر خوبی بشوند. این تصوّر باطلی است. قرن نوزدهم

اروپا را در نظر آوریم. این قرن نهضت صنعتی و علمی را به‌ثمر رساند، همچنین قرنی بود که ادبیّات و هنری بسیار برجسته در اروپا عرضه کرد. بعضی از بزرگترین نویسندگان عالَم از قرن نوزدهم اروپا برخاستند که از آن جمله‌اند: تولستوی، دوستویفسکی، چخوف، گوگول، بالزاک، استاندال، هوگو، فلوبر، زولا و دیکنز. در این قرن بود که مکتب رآلیسم پدید آمد و در امر داستان‌پردازی و تاریخ‌نویسی و تحقیق ادبی تحوّلی شگفت ایجاد شد. تعدادی از نقّاشان و موسیقیدانان بزرگ نیز در این قرن پرورده شدند.

تاریخ بی‌مورّخ: از گفته‌های آقای رئیس دانشگاه چنین استنباط می‌شود که ما شاعر و ادیب و مورّخ بیش از حدّ داریم، دیگر از این حیث اشباع شده‌ایم. متأسّفانه واقعیّت جز این است. ما از یک سو می‌گوئیم ایران سرزمینی تاریخی است، چند هزار سال تاریخ دارد، و هرگاه ضرورت پیدا کرد، با آب و تاب از این تاریخ چند هزار ساله یاد می‌کنیم؛ امّا از سوی دیگر، نشسته‌ایم و می‌بینیم که ایران هنوز فاقد یک کتاب تاریخ جامع است. ملّت‌هائی که از تشکیل آنها بیش از دو سه قرن نگذشته، دارای صدها کتاب تاریخ هستند؛ امّا ما برای اطّلاع بر موردی در تاریخ ایران باید به کتابهای پراکندهٔ خارجیان رجوع کنیم. اگر مرحوم مشیرالدوله خانه‌نشین نشده بود، ما امروز از داشتن این یک قسمت تاریخ پیش از اسلام محروم بودیم. برای عهد اسلامی و دورهٔ بعد از اسلام هنوز تاریخ جامعی ننوشته‌اند که حتّی بتواند رفع نیاز یک دانشجو بکند. هنوز که هنوز است بعضی از معلومات تاریخی ما بر افسانه مبتنی است؛ انوشیروان را عادل می‌دانیم، چون داستان این را گفته است.

ما می‌گوئیم در گذشته ملّت بزرگی بوده‌ایم، یکی از ارکان تمدّن دنیای قدیم بوده‌ایم. ادّعائی درست است، ولی در هر حال ادّعاست؛ زیرا اگر بپرسند چرا، به چه دلیل؟ جواب این چرا را بدرستی نمی‌توانیم بدهیم. چه، هنوز کتابی دربارهٔ سیر تمدّن ایران تدوین نشده. این نقیصه باعث شده که حتّی در بین خود ما، عدّه‌ای نسبت به تمدّن گذشته به‌چشم شک بنگرند، و برعکس عدّه‌ای دیگر، دربارهٔ اهمیّت آن غلّو کنند. هیچ یک از این دو دسته درست نمی‌گویند، ولی تا مطالب پراکنده جمع نشود، و مورد تحلیل و نقد دقیق قرار نگیرد، قضاوت مستند، ممکن نخواهد بود. ما هر وقت بخواهیم راجع به تمدّن ایران سخنی بگوئیم ناگزیریم که جملات پراکنده‌ای از این مستشرق و از آن مستشرق نقل کنیم، و سر و ته قضیّه را به‌هم بیاوریم.

از تاریخ معاصر ایران مثالی ذکر کنیم: از عمر مشروطهٔ ما بیش از پنجاه و چند سال نگذشته، و حتی هنوز بعضی از کسانی که در آن ماجرا شاهد عینی بوده‌اند زنده‌اند، اما کتابهائی که دربارهٔ تاریخ مشروطه نوشته شده، پر از تناقض...

این مشروطه واقعهٔ کوچکی نبوده، مربوط به‌دوران ما و زندگی امروز ما و مؤثّر در سرنوشت ماست؛ پس سزاوار نیست که ما از علل و مبانی و جریان و نتایج آن بی‌خبر باشیم. امّا باید گفت که متأسّفانه هنوز بی‌خبریم. چرا؟ برای آن که به‌قدر کافی مورّخ نداشته‌ایم، مراکز تحقیق و آرشیو نداشته‌ایم. از همه مهمتر آن که روح کنجکاوی و عشق به کشف و افشاء حقیقت در حال نازائی نگاه داشته شده. زندگی ما طوری شده که کتمان حقیقت برایمان خیلی آسانتر است تا رنجاندن اشخاص، خاصّه

اگر آنان صاحب مقام و صاحب نفوذ باشند. دوران ما دوران رونق علم نامیده شده، دانشگاههای متعدّد و مراکز فرهنگی و مؤسّسات آموزشی در سراسر کشور ایجاد کرده‌ایم، ولی امروز حتّی یک مورّخ نداریم که شایستهٔ این عنوان باشد. کسان معدودی هم که در رشتهٔ تاریخ قدم بر می‌دارند، با دلمردگی، با تشتّت فکر، با غم معاش، با فقدان وسیله و هماهنگی، با احتیاط و روح تقیه، با بیحوصلگی، لک و لکی می‌کنند؛ که البتّه نتیجهٔ کارشان به این صورت جوابگوی احتیاج ایران نمی‌تواند بود.

در بین پانزده هزار دانشجوی ایرانی که الان در خارج به سر می‌برند و آن عدّه که در خود ایران هستند، آیا کسانی هستند که بتوانند دربارهٔ تاریخ و تمدّن ایران صاحبنظر شوند؟ نمی‌دانیم. شاید باشند، ولی احتمال قوی‌تر آن است که نباشند. اگر ده نفر متخصّص با ارزش در رشتهٔ تاریخ می‌پروراندیم، به نظر من، ضرورت آنها برای امروز ایران بیشتر بود تا ده نفر متخصّص فیزیک اتمی؛ زیرا متخصّص فیزیک را اگر در تنگنای احتیاج قرار گیریم، می‌توانیم از خارج استخدام کنیم، لیکن تاریخ‌دان را نمی‌توانیم. گذشته از این، اگر ما به این زودیها کارخانهٔ اتمی نداشته باشیم کسی بر ما خرده نخواهد گرفت، امّا اگر تاریخ و تمدّن خود را نشناسیم، بسیار شرم‌آور است. در این صورت، حکم آن دهاتی ای خواهیم داشت که سنّش را از او می‌پرسند و نمی‌تواند جواب دهد؛ همین اندازه می‌داند که روزی به‌دنیا آمده و روزی هم از دنیا خواهد رفت.

برگردیم بر سر ادبیّات. همه قبول دارند که ایران در گذشته ادبیّات درخشانی داشته، ولی ارزش این ادبیّات تا چه حدّ است، چه جنبه‌های

مثبت و چه جنبه‌های منفی دارد، چه چیز بر سرمایهٔ معنوی بشریّت افزوده؟ روشن نیست، هنوز یک صدم گفتنی ها دربارهٔ ادبیّات ایران گفته نشده و تقریباً همهٔ مطالب اصلی در پردهٔ ابهام مانده.

بنابراین می‌بینیم که ما تاریخ و تمدّن و فرهنگ و ادبیّات هر چه بخواهیم داریم، آنچه کم داریم مورّخ و ادیب و محقّق و نویسنده است. ما تا زمانی که آنچه داریم نتوانیم عرضه کنیم، نمی‌توانیم گفت شایستهٔ آنیم که آنچه نداریم کسب کنیم.

تردیدی نیست که عدّه‌ای از برجسته‌ترین استادان دانشگاه ما، در دانشکدهٔ ادبیّات هستند. اینان می‌توانستند منشاء خدمات اساسی قرار گیرند، به‌شرط آن که اسباب کار فراهم می‌بود. ولی آنچه می‌بایست شده باشد، از آنچه تا امروز شده خیلی دور است و نتیجه آن که گرچه تعداد انتشارات دانشگاه از هزار در گذشته، ما هنوز از داشتن کتابی دربارهٔ تاریخ و تمدّن خود بی‌بهره‌ایم.

اگر قبول داریم که در گذشته غفلت شده، باید جنبید تا بیش از این فرصت از دست نرود. نخستین قدم می‌تواند آن باشد که مرکزی برای «تحقیق در تاریخ و تمدّن و فرهنگ و هنر ایران» تشکیل شود؛ یک مرکز واقعی، نه صوری، و با وسائل کافی و صداقت و شوق شروع به کار کند.

ما رفته‌رفته داریم از گذشتهٔ خود گسیخته می‌شویم. نسل جوان کنونی به گذشتهٔ ایران بی‌اعتنا و بی‌اعتقاد است، برای آن که آن را نمی‌شناسد یا بد و ناقص می‌شناسد. باید او را به عیب‌ها و حسن‌های گذشتهٔ کشورش آشنا کرد، با واقع‌بینی و بی‌طرفی، نه با پرده‌پوشی و مداهنه. جدائی از گذشته ما را به صورت ملّتی ریشه کن شده درخواهد آورد، مثل افراد

«آسی پاسی» و ولگرد که برایشان هر چه پیش آید خوش آید و شب هر بالینی بیابند سر خود را بر آن می‌نهند.

برای آن که نسل کنونی به گذشته توجّه کند، باید آن را زنده ببیند؛ آن گونه گذشته‌ای جذّاب و ثمربخش است که توانسته باشد ریشه‌های خود را تا زمان حال گسترش دهد. ما باید برای جستن این ریشه‌ها، نوعی ارزیابی مجدّد از تاریخ و میراث فرهنگی خود بکنیم؛ آن‌چه را با اندیشه‌ها و احتیاج‌های امروز ما پیوستگی می‌یابد در برابر خود نگاه داریم و زیادیها را به کناری بزنیم، تا مرده‌ها جای را بر زنده‌ها تنگ نکنند.

فکر، قبل از هر چیز: ادبیّات به‌معنای یادگرفتن کنیهٔ فلان شاعر یا دیکته نوشتن از کتاب «نفثة‌المصدور» نیست. هدف اصلی آن تعلیم درست فکر کردن و درست بیان فکر کردن است. بنابراین غلوّ نخواهد بود اگر بگوئیم که ایران هیچ گاه به‌اندازهٔ امروز نیازمند آموختن مبادی ادبی نبوده.

گمان نمی‌کنم کسی منکر این اصل باشد که هر درس‌خوانده‌ای اعمّ از فنّی و غیرفنّی، اعمّ از طبیب و سیاستمدار و اداری، محتاج آن است که درست فکر کند، و آنچه را اندیشید، درست به‌بیان آورد. گسیختگی‌ای که در بعضی از شئون زندگی ما دیده می‌شود برای آن است که با هنر فکر کردن بیگانه شده‌ایم. نه تنها جوانان ما، بلکه سالمندان، رجال قوم و حتّی بعضی از دانشمندان ما از این بلیّه در امان نمانده‌اند.

مثلاً می‌توانیم در بعضی از این نطق‌های معمول دقّت کنیم و ببینیم که بیگانگی با فکر چه مصائبی به‌بار آورده است.

مطالبی شنیده می‌شود که منطق ندارد، سر و ته ندارد، حتّی احتجاج و سفسطه ندارد، به قول شکسپیر «قصه ای است که از لب شوریده مردی گفته آید» A Tale told by an idiot آنچه از طریق ادبیّات باید تقویت شود، طرز فکر کردن است، استدلال کردن، منطقی بودن. مطلب روشن خواهد شد اگر ادبیّات را به مفهوم قدیم و اصلی آن در نظر گیریم و این همان است که فرانسویها Humanisme می‌گویند، یعنی آن دسته از معارف بشری که خصائل نیک را رشد می‌دهد و در پرتو آن، حیثیّت انسانی چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی مصون و محترم می‌ماند.

اومانیسم فرنگی کم و بیش تطبیق می‌کند با همان «ادب» خود ما در فارسی. ادب و فرهنگ، هم جنبهٔ آموزش دارد و هم جنبهٔ تربیت، صاحب ادب یا صاحب فرهنگ در زبان ما به کسی گفته می‌شود که هم از لحاظ اخلاق و هم از لحاظ معارف، آراستگی پیدا کرده باشد.

چندی پیش، وزارت آموزش فرانسه در برنامهٔ دورهٔ دوم دبیرستان تجدیدنظر کرد و موّاد ادبی را که در این دوره بسیار مفصّل است اندکی کاهش داد. این تصمیم موج اعتراض در پارلمان فرانسه، در جوامع اولیاء دانش‌آموزان، در اتحادیّهٔ دبیرستان‌ها و مطبوعات برانگیخت. روزنامهٔ فرانس اوبسرواتور نوشت «مردم حق دارند خشمگین شوند، زیرا چیرگی موّاد ادبی در دورهٔ دوم دبیرستان مایهٔ افتخار ملّی ما بوده و اکنون می‌بینند که کاهش یافته» دولت فرانسه ناگزیر شد که در برابر این اعتراض‌ها نظر خود را تعدیل کند.

ملاّ شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل: بار دیگر تکرار می‌کنیم که

اهمیّت وجود اشخاص فنّی برای ایران مورد انکار هیچ کس نیست، ولی احتیاج ما به فن نباید بر احتیاج ما در شئون و رشته های دیگر پرده بپوشاند. تصوّر کنیم که ایران ده‌برابر تعدادی که اکنون دارد دانشمند فنّی می‌داشت، آیا این به تنهائی دوای درد بود؟ گمان نمی‌کنم. تکنیک یا هر دانشی زمانی می‌تواند به کار افتد و ثمربخش باشد که با انسانیّت همراه گردد. انسانیّت نیز تا حدّی در سایهٔ تربیت و فضل پرورده می‌شود.

دانشمندی که جز این هدفی نداشته باشد که از طریق «کومبین» و «زد و بند» به عنوان «مقاطعه کار» یا «مهندس مشاور» در طیّ چند سال گنج قارون بیندوزد، آیا زیانش بیشتر است یا سودش؟ یا آرشیتکستی که هنری جزء امضاء کردن «سیتواسیون» ندارد و برای هر امضایش چندین هزار تومان مطالبه می‌کند؟ همینگونه است وضع طبیب و ادیب و هنرمند و حقوقدانی که فنّ خود را با انسانیّت توأم نکند، پس در واقع آنچه ایران، قبل از هر چیز بدان محتاج است، نه فنّ است و نه شعر، بلکه «صفات انسانی» است. باید اوّل انسانی در بین باشد تا سپس بتواند موضوع تخصّص عنوان گردد. ما اگر بحثی آغاز می‌کنیم، باید از اینجا آغاز کنیم.

آموزش باید معطوف به آن باشد که شخصیّت و منش جوانان پرورده شود، روح آزادگی و نوع‌دوستی در آنان تقویت گردد؛ به‌آنان فرصت و آمادگی داده شود که خود و کشور خود و جهانی را که در آن زندگی می‌کنند بشناسند و برای بهتر کردن آن نیز سهمی برعهده گیرند. ؛ چه، آفتی نبود بتر از ناشناخت!

تهران

تهران، مانند زنی است که پاهایش را روی هم می‌گرداند و سیگار «کِنت» می‌کشد، عینک دودی می‌زند و «ودکا لایم» می‌خورد؛ «بی‌کینی» می‌پوشد و حمّام آفتاب می‌گیرد، امّا وقتی پای صحبتش بنشینید، از اُمّلی و سبک‌مغزی و حمق و پرمدّعائی و شلختگی و وقاحت و ورّاجی او، آدم تا سرحد مرگ ملول می‌شود.

در دنیا کم هستند شهرهائی که در این ده پانزده سال اخیر، به‌اندازهٔ تهران توی آنها پول خرج شده باشد؛ امّا می‌توان یقین داشت که حتّی یک ده‌هزارم این پول، صرف رشد معنوی او نگردیده. می‌دانیم که هر شهری در قبال رشد جسمانی خود، رشد معنوی‌ای دارد، وگرنه به‌صورت موجود عجیب‌الخلقهٔ بی‌شاخ و دمی در می‌آید، که کلّه‌ای به‌بزرگی طبل و مغزی به کوچکی فندق داشته باشد، و تهران چنین است.

تهران افق معنوی ندارد، شهر بی‌پنجره است؛ از نظر معنوی اگر کسی خودْ گلیم خود را از آب کشید، کشیده؛ وگرنه، هرگز شهر به فریاد او نمی‌رسد. روح، در تهران منقبض می‌شود، مثل دود کشهائی که دود بگیرد؛ هیچ پناهگاهی نیست که روح در آن کمی پروبال باز کند، هوای پاک بخورد، احساس جنبش بکند.

تهران از حیث زندگی فرهنگی، یعنی از حیث تئاتر، تالار موسیقی و نمایش، تالار سخنرانی و موزه، کم و بیش همانگونه است که پانزده سال پیش بوده. تفریح گاههای شبانهٔ این شهر خلاصه می‌شود در چند کاباره، چندین سینما و تعدادی عرق‌فروشی. دو سه باشگاه هم که در تهران هستند، همگی تبدیل شده‌اند به قمارخانه. بنابراین در پایتخت ایران، کسانی که احتیاج به‌زندگی معنوی دارند، باید سر در پر خود بکشند، و کسانی که ندارند، زمینه‌ای نیست که هرگز این احتیاج در آنان پدید آید.

در عوض، سایر چیزها در این شهر به «اشل» خاورمیانه‌ای است: مجلل‌ترین سینمای خاورمیانه، بزرگ‌ترین کارخانهٔ روغن‌نباتی خاورمیانه، زیباترین فرودگاه خاورمیانه، پرتیراژترین روزنامهٔ خاورمیانه... پس می‌توان نتیجه گرفت که اگر ساکنان تهران به پروار کردن نیمهٔ حیوانی وجود خود محکوم هستند، چه باک؟ چه تجمّل و افتخاری از این بالا تر، که این کار به «اشل» خاورمیانه‌ای انجام شود؟

به ترکیب جسمانی شهر توجّهی کنیم. بناهای جدید تهران، چه دولتی و چه غیردولتی، حاکی از بیگانگی تمام عیار ما با اصول اولیّهٔ زیبائی است.

باورکردنی نیست که ما اخلاف همان کسانی باشیم که بناهای اصفهان را ساختند؛ آنهمه احساس و روح و نوازش و هنجار در بنا، آنهمه چیره‌دستی در ایجاد توازن و حالت و شخصیّت در معماری، برای ما مردم امروز غیرقابل تصوّر است؛ و سازندگان این بناها، بیچاره‌ها، ادّعای سواد هم نداشته‌اند، در فکر میلیونر شدن هم نبوده‌اند؛ به لقمهٔ نانی قناعت

می‌کرده‌اند.

آنچه بخصوص مایهٔ تعجّب و تأسّف است، آن است که نه کمبود پول، بلکه زیادی و بیحسابی پول، باعث وضع ناهنجار معماری در تهران کنونی شده است.

سبک «بی پدر مادری» به‌نام معماری جدید رواج پیدا کرده که نه شرقی است و نه غربی، نه آسایش دارد و نه زیبائی؛ گوئی مردم پول خرج کرده‌اند، برای آنکه در زشتی غوطه بزنند.

کسی انتظار ندارد که به سبک دورهٔ صفوی خانه ساخته شود، ولی رعایت روح معماری در ایران و خصایص اقلیمی در بناهای جدید، ضرورت مسلّمی داشته، که از دست نهاده شده. آقای اونترستالر[1] رئیس مدرسهٔ هنرهای زیبای پاریس، این نکته را خوب بیان کرده، می‌گوید: «بدیهی است که رعایت سنّت در معماری، به‌معنای آن نیست که تا ابد تزیین‌ها و سرستونها و گچبریهای استادان قدیم، مورد تقلید قرار گیرد؛ بلکه بدان‌معناست که ما همان بکنیم که آن استادان بزرگ عالیقدر می‌کردند، اگر در وضع و روزگار ما به‌سر می‌بردند.» از این گفتار، چنین استنباط می‌شود که معماری خوب و درست، هماهنگی با محیط و زمان است.

این مسئله براستی قابل مطالعه است که ما امروز چرا اینقدر نسبت به هرچه «بنجل» و «قُلاّبی» است، احساس کشش می‌کنیم؛ همچنین، چرا و چگونه در مدّتی کوتاه، در طیّ چند ده سال، با سیری مداوم، به‌سوی کژذوقی و بی‌سلیقگی لغزیده‌ایم. ایرانی ملّتی بوده است که از

1 - Unterstaller

دیرباز، به‌ظرافت و باریک‌اندیشی و زیبائی دوستی، شهرت داشته.
امروز، ما آن چیزی را بیشتر می‌پسندیم که جنبهٔ «ضدّ ایرانی» و «غیرایرانی» در آن قوی‌تر باشد؛ معیار زیبائی در نظر ما این است.

ما بنحو خجلت‌آوری اعتماد و اعتقاد نسبت به‌خود را از دست داده‌ایم. در طیّ تاریخ دراز خود هیچ‌گاه به این آسانی و مفتی، از لحاظ معنوی، «خلع سلاح» نشده بودیم.

اگر فردا ده نفر فرنگی وارد تهران شوند و یکزبان بگویند: «چلوکباب یک غذای ضدّ تمدّن و ضدّ تجدّد است» می‌توان تصوّر کرد که در همهٔ چلوکبابیهای معروف تهران، یکی پس از دیگری، تخته شود. ولی اکنون، چون مثلاً «پول براینر» رفته است توی یک چلوکبابی نشسته و از او، در حالی که دهانش پر از برنج بوده، عکس گرفته‌اند، چلوکباب یک شاهکار به‌حساب می‌آید که کشف آن در ردیف کشف «اورانیوم» قرار دارد، و افتخار داشتن آن با افتخار داشتن «شاهنامه» و «تخت جمشید» و «خیّام» برابری می‌کند؛ و جای تعجّب است اگر هر روز سیل سیّاح برای خوردن چلوکباب به‌سوی تهران سرازیر نمی‌شود، و یا در «شورای امنیّت» به کشوری که «سرزمین چلوکباب» شناخته شده، حقّ «وتو» نمی‌دهند!

برگردیم به معماری. من نمی‌دانم کدام فکلی شیر پاک خورده‌ای نخستین‌بار، این «مُد» را به ایران آورد که باغچه‌ها و حوض‌ها به اشکال نامنظّم درست شوند. دیگر الان به هیچ گوشهٔ تهران نمی‌توانید پناه برید، بی‌آنکه چشم شما در معرض عذاب خطوط کج و معوج قرار گیرد. از شمال تا جنوب، از باغچهٔ «رقیّه سلطان» تا باغهای بزرگ ادارات، هرجا

پا بگذارید، «مدرنیسم» در کمین شماست.

تهران پر شده است از «پیکاسو». برای آنکه شخص بتواند «آقای مهندس» باشد و پول خوب بگیرد، گویا اوّلین شرطش این است که با خطّ راست دشمن باشد. بدینگونه می‌بینید که خطّ کجی کشیده‌اند و در مسیرش گل کاشته‌اند، یا گودال عجیب الخلقه‌ای کنده‌اند و اسمش را گذارده‌اند حوض یا آبنما. اعتقاد تهران در معماری این شده است که بنا و حیاط هر چه قناس‌تر و ناهنجارتر باشد، بیشتر از اعتبار صاحب و نبوغ طرّاحش حکایت خواهد کرد.

چنان ظاهربین شده‌ایم که تصوّر می‌کنیم چون «پیکاسو» خط کج کشیده و تابلوهایش به فلان قیمت فروخته می‌شود، پس هر کجی یک اثر هنری است، پس ما هم اگر باغچهٔ بی‌شکل داشته باشیم، دلیل بر آن است که با قافلهٔ تمدّن همراه شده‌ایم.

فلان معمار شیّاد می‌آید و چند خانهٔ قوطی کبریتی می‌سازد، دیوارهٔ اطاقهایش را با رنگهای بنفش و جگری رنگ می‌کند (هر بدنه‌ای به رنگی)؛ یک سقف کوتاه هم می‌گذارد بالای سرش، چند تا شیشهٔ قدی هم می‌گذارد جلوش؛ یک باغچهٔ بیقواره و یک حوض قوزی هم توی حیاط آن جا می‌دهد و آن را می‌فروشد به مبلغ هنگفتی. خریدار بدبخت هم خیال می‌کند که ویلاّی «پرنس آقاجان» را مالک شده، آن را سند تجدّد خود می‌داند؛ بر خود می‌بالد که او متمدّن است، در حالی که پدربزرگ بدبختش بوئی از تمدّن نبرده بوده؛ زیرا باغچهٔ پدربزرگش شکل هندسی داشته و باغچهٔ او بی‌شکل است.

این اصل سادهٔ انسانی که هزاران سال، هم در دنیا و هم در کشور ما

رایج بوده، و آن این است که: زیبائی در تعادل و نظم و هنجار و حساب است، اکنون در ایران فراموش شده. اگر زیبائی جز این بود؛ اگر هر بی‌اندام و بی‌قواره‌ای چشم‌نواز و هنرمندانه می‌شد، پس می‌بایست بهترین آثار هنری دنیا به دست دیوانه‌ها و بچّه‌ها ایجاد شده باشد.

من گمان می‌کنم که یکی از خطرهای بزرگی که روح و فکر نسل کنونی را تهدید می‌کند، خطر عدم تشخیص زیبائی از زشتی است. می‌توان گفت که در این دوره از این هم دورتر رفته‌ایم و به‌نوعی بیماری «زشت‌پرستی» دچار شده‌ایم. از روزی که چون کشتی‌ای که به کوه یخ بر بخورد، به تمدّن فرنگی برخورد کرده‌ایم، معیارهای زیبائی ایران را از دست داده‌ایم، به معیارهای زیبائی فرنگی نیز آشنائی پیدا نکرده‌ایم.

اگر روزی برسد که تعلیم و تربیت در کشور ما به «جدّ» گرفته شود و بر پایهٔ درستی قرار گیرد، حق خواهد بود که درس «زیبائی‌شناسی» جزو برنامهٔ دبیرستانها گذارده شود و اجباری گردد. حتّی اگر لازم شود که معلّم از خارج استخدام گردد، باید این کار را کرد، باید به فرزندان این آب و خاک آموخت که چگونه زیبائی را بشناسند و دوست بدارند.

نیاز به زیبائی جزو ذات بشر است، ارتباطی به فقیر و غنی و «عقب‌مانده» و «پیشرفته» بودن ندارد، امّا در روش تعلیماتی و سازمان اجتماعی امروز ما این نیاز سرکوب می‌شود، سرگردان و گمراه می‌شود. چون در این دوره «مُد» شده است که همه چیز از دیدگاه اقتصاد نگریسته گردد، بگذارید تا موضوع را از این جهت عنوان کنیم و بگوئیم که کژذوقی و نشناختن زیبائی، هر سال مبلغ هنگفتی به‌ما ضرر مادّی می‌زند، مثل ضرری که از خشکسالی یا سیل ناشی شود. لازم نیست که

در این‌باره مثالهای متعدّد بیاوریم، شهر تهران گواه زنده‌ای است بر این مدّعا. بطور کلّی هر پولی که در زمینه‌ای خرج گردد، و نتیجهٔ معقول و مستحسن از آن گرفته نشود، یک ریشه‌اش را در زشتی و عدم‌شناخت زیبائی باید جست.

هرگاه مسئولین امر ــ وزیر و وکیل و شهردار ــ اندکی صاحب ذوق سلیم بوده و با مبادی زیبائی آشنائی داشته بودند، خیلی چیزها جز آنچه امروز هست، می‌بود. اگر صاحب مقامان اندکی حسّ تشخیص زیبائی می‌داشتند، بعضی کارهای ناروا را لااقل برای آنکه زشت بود نمی‌کردند؛ چه، در همهٔ امور و شئون، درجه‌ای هست که در آن، زیبائی و خوبی، و زشتی و بدی از هم جدائی ناپذیر می‌شوند.

مرگ نیما*

خبر مرگ نیما چنان آرام به گوشها رسید، چون نجوائی، که گوئی بیم آن داشت که خواب جامعهٔ ادبی ایران را بیاشوبد. مرگ او نیز چون زندگیش یکی از بی‌آزارترین مرگها بود. نیما، شصت و چند سال عمر کرد و نزدیک چهل سال به‌شاعری پرداخت. در سراسر این دوران، چون کیمیاگر صبوری که در کنج دکهٔ خویش انزوا گیرد، نشست و به کشف کیمیای شعر کوشید. ما هنوز نمی‌دانیم که توفیق یافته است یا نه؛ هنوز ارزش آثار نیما و حتّی کمیّت آن چنانکه باید بر ما آشکار نیست. باید زمان بگذرد و لااقل نیمی از مجموعهٔ نوشته های او انتشار یابد تا بتوان دربارهٔ مقام شاعری او به گفتگو پرداخت. لیکن آنچه از هم اکنون بر سر آن حرفی نیست، شیوهٔ زندگی اوست: نیما شاعرترین شاعران روزگار ما بود؛ به‌شعر عشق می‌ورزید و عمر خود را بر سر آن تباه کرد. وی یکی از کسانی است که پیشهٔ شعر گفتن را به‌خودی خود بس می‌دانند؛ پیشهٔ شعر، نه بدانگونه که قصیده‌ای در مدح این و آن یا وصف عید و عزائی بسرایند و به‌صدای بلند بخوانند و با آن کسب معاش کنند. نه، نیما شعر را سزاوار آن می‌دانست که بتوان عمری در خدمت آن به‌سر برد،

* نخستین‌بار در شمارهٔ فروردین ۱۳۳۹ مجلهٔ یغما انتشار یافت.

بی‌چشمداشت اجر و پاداشی. او می‌دانست که شعر بزرگ می‌تواند ثمرهای بزرگ پدید آورد، به‌نیروی زبان شعر و رسالت آن خوب واقف بود. نیما در برابر همهٔ موانعی که بر سر راه شعر است، مقاومت ورزید، پشت پا بر تنعم و مقام و نام زد، زخم‌زبانها و ناکامیها را برخود هموار کرد؛ زیرا برخلاف بسیاری از «کهنه‌پردازان» و «نوپردازان» هنر شعر را به جدّ می‌گرفت، اهل بازیگری و مسخرگی و سودطلبی نبود. در روزگار ما که صداقت و اصالت، چون سکّهٔ منسوخی از رواج افتاده، و هر کسی در ازای اندک کار کرده و ناکرده‌ای چندین برابر مزد می‌خواهد، وجود نیما نمونهٔ کیمیایی بود و عجبی نیست که اینگونه تنها زندگی کرد. در تاریخ زبان فارسی کم نبودند کسانی که چون نیما زانو در شکم فشردند و به عشق باریکی و موزونی و رقص اندیشه، به‌عشق کلام، از بسیاری از مواهب زندگی خود را بی‌نصیب داشتند؛ و نیز برعکس، فراوان بودند کسانی که «سخن» را به زیر پای افکندند و آنرا چون نردبانی برای دست یافتن به خواهشهای پست به کار بردند. در اینجا حرف بر سر این نیست که زمانه کدام گروه را بهتر نواخت. جواب روشن است؛ امّا موجبی برای تأسف نیست. بعضی به همان دلخوشند که از دهانهٔ تنگ کوزهٔ خویش بیاشامند؛ بعضی دیگر تلاش می‌کنند که دریا را در آغوش گیرند و چه بسا که بسیاری از آنان غرق می‌شوند. نیما یکی از این غرق‌شدگان است، آنگاه نوبت به تاریخ می‌رسد که بگوید نامرد کیست و مرد کیست.

به‌مناسب هفتاد سالگی استاد سیّد محمد فرزان

پیمانهٔ عمر او به هفتاد رسید

شعر استاد همائی در شمارهٔ مرداد «یغما» به مناسبت هفتادسالگی فرزان، ما ارادتمندان سیّدمحمد فرزان را شرمنده کرد؛ چه، به‌یاد ما آورد که از یاد این مرد بزرگوار غافل مانده بودیم. تهران چنان همه را گرفتار کرده که گاهی فرائض اولیّهٔ انسانی فوت می‌شود و این یکی از آن فرائض بود.

نزدیک دو سال است که فرزان در ساحل دریای خزر گوشه گرفته است و ما از دیدار او محروم مانده‌ایم، و حال آنکه پیش از آن، درعرض چند سال، لااقل هفته‌ای یکبار به‌فیض صحبت او نائل می‌شدیم.

نخستین باری که زیارت آقای فرزان مرا دست داد، اوّلین یا دومین یکشنبهٔ اسفند ۱۳۳۷ بود، در دفتر مجلّهٔ یغما... از آن روز به‌بعد، تقریباً هر عصر یکشنبه، به‌استثنای دو ماه تابستان، در دفتر یغما جمع می‌شدیم و آقای فرزان نیز پیش از آنکه در بابلسر اقامت گزینند، به‌این جمع می‌پیوست.

برای من و سایر کسانی که در آن مجلس بودیم، حضور سیّدمحمد فرزان بسیار مغتنم بود؛ این مرد که عنوان استاد و مرد آزاده به‌تمام معنی

شایستهٔ اوست، با بزرگواری، لطف محضر، ظرافت طبع و اطّلاعات بسیار وسیعی که در معارف اسلامی و ادب ایران دارد، هرجا که باشد به مجلس گرمی و غنای خاصّی می‌بخشد.

دقّت نظر و وسعت معلومات فرزان از مقاله های مختلفی که در مجلّهٔ یغما انتشار داده آشکار می‌شود؛ فرزان کم نوشته است، ولی آنچه گفته و نوشته، انگشت‌شمار هستند کسانی که بتوانند نظیرش را بگویند و بنویسند.

هر شنونده‌ای که در برابر فرزان قرار بگیرد، با دقّت و احترام به‌سخنان از گوش فرا می‌دهد. حتّی اگر دربارهٔ مطالب خیلی عادی هم صحبت بکند، معنا و عمقی در کلامش دیده می‌شود. این، ناشی از طنین خوش‌صدا و طرز تکلّم و وقاری است که با شخصیّت او همراه است. چندین‌بار اتّفاق افتاد که فرزان مطلبی را که مثلاً در روزنامهٔ اطّلاعات نوشته شده بود و ما همه خوانده بودیم، برایمان بازگو کند، و این باز گفتن او چنان با لطف همراه بود که گوئی ما مطلب مهمّی را نخستین‌بار می‌شنیدیم. مهم‌تر از معلومات، جاذبهٔ شخصی و گشادگی سینه و استعداد جلب اعتماد است در فرزان؛ ولو شنونده در موردی با نظر او مخالف باشد، نمی‌تواند از احساس تکریم نسبت به او خودداری کند؛ چه، یقین دارد که جهان‌بینی و تفکّر او بر معارف محکم و عقل‌پذیر و بشردوستانه متّکی است.

فرزان که مردی است معتقد و دیندار، حتّی یک بیدین در بحث با او احساس تنگ‌حوصلگی نمی‌کند و او نیز با گشاده‌روئی به‌سخن دیگران، چه مخالف و چه موافق، گوش فرا می‌دهد.

از صفات عالی دیگر فرزان که مورد تحسین و حتّی اعجاب ما بود، توکّل و بردباری و آرامش خاطر اوست. چندبار اتفاق افتاد که ما او را در حال کسالت ببینیم، ولی او کسی است که خیلی کم شکوه می‌کند و می‌کوشد تا رنج خود را بردیگران آشکار نسازد.

من الآن که از استاد فرزان یاد می‌کنم به‌یاد یک عبارت دستویوسکی، نویسندهٔ روسی افتاده‌ام که گرچه عین آن در نظرم نیست، مفهومش چنین است:

«از بدبختیهای یک قوم یکی آن است که در بین خود کسانی را نیابد که بتواند به‌آنها احترام بگذارد.»

باید اعتراف کرد که در جامعهٔ امروز ما افراد قابل احترام کمیاب شده‌اند، و یکی از این کمیابها، بنظر من، سیّدمحمد فرزان است.

فرزان یکی از وجودهای نادر این دوران است که من شناخته‌ام و در درون خود نسبت به‌آنها احترام و ارادت بی‌چون و چرا احساس کرده‌ام. ما در گرد خود استاد و علاّمه و صاحب‌مقام و عنوان و صاحب تألیف زیاد می‌بینیم، ولی چه اندک است تعداد کسانی که «عیار انسانی» آنها در حدّ قابل قبولی مانده باشد. اگر فضیلت با فضل، دانائی با دانش و مردمی با روشن‌بینی همراه نشود، زیان یک دانشمند از سود او بیشتر خواهد بود و آنچه باید از دانش او «بال» یک جامعه بشود، «بار» آن خواهد گشت.

به همین علّت است که زندگی کسانی چون فرزان برای ما سرمشق بارور و گرانبهائی قرار می‌گیرد. ما، در هوای سنگین فرهنگی خود چون به کسانی نظیر فرزان بر می‌خوریم، احساس می‌کنیم که راحت‌تر تنفّس می‌کنیم، احساس می‌کنیم

که پنجره‌ای روبه هوای آزاد و پاک گشوده می‌شود؛ خوشوقت می‌شویم که می‌بینیم داعیه‌داران و سوداگران فرهنگ، همه از قماش کسانی نیستند که باید همانگونه از آنها فرهنگ آموخت، که لقمان ادب از بی‌ادبان می‌آموخت.

هرگونه اظهار مطلب راجع به‌زندگی مادّی فرزان، گمان می‌کنم اهانتی باشد به‌او. وی از زمرهٔ کسانی است که داشتن و نداشتن، استاد دانشگاه بودن و نبودن، مورد نوازش قدرت ها قرار گرفتن و نگرفتن، تأثیری در شخصیّت آنها نمی‌کند؛ حتّی می‌توان گفت که مقام رسمی، از آنها می‌کاهد. با این حال، نمی‌توان از ابراز تأثّر و تأسّف خودداری کرد که دستگاههای فرهنگی کشور نسبت به نمایندگان واقعی فرهنگ ایران تا این حد در غفلت بمانند.

فرزان یکی از افراد معدودی است که چون بروند دیگر جانشین نخواهند داشت. شاید بعضی مهم نشمارند، ولی رویهمرفته این واقعیّت وحشت‌آور است که در کشوری که هر جوانک امریکا دیده، چندین هزار تومان در ماه از کیسهٔ این ملّت پول می‌گیرد، کسی چون سیّدمحمد فرزان، مانند یک میرزا بنویس بازنشستهٔ سجلّ احوال، فقط با چند صدتومان حقوق تقاعد رتبهٔ اداری امرارمعاش کند.*

ما آنچه می‌توانیم برای فرزان آرزو کنیم، طول عمر همراه با سلامت جسم و آسایش‌خاطر است؛ و برای خود آرزوی روزی که او به‌تهران باز گردد و ما از نو از محضرش کسب فیض کنیم.

* بودند دیو و دد همه سیراب و، می‌مکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
این بیت که از محتشم کاشانی است از جانب مجلّهٔ یغما اضافه شده است.

به دنبال سایهٔ همای

احمدآباد [illegible] ۱۳۴۴

جناب آقای محمدعلی اسلامی ندوشن دانشمند محترم و سخنور معظم

دو جلد کتاب «ایران را از یاد نبریم» و «در سایهٔ همای»

تألیف آن دانشمند محترم که برای این ارادتمند لطف فرموده اید

غرض حصول ارزانی بخشید و از این ترجیح فرموده اید سپاس آن

حاصل گردید تشکرات خود را از الطاف شما تقدیم میکنم و توفیق

عالی را در راه همای رسیدن همراهان خواستارم

دکتر [illegible]

مقدّمه

این مجموعه حاوی مقاله‌هائی است که از بهمن ۱۳۴۰ تا اردیبهشت ۱۳۴۴، بتدریج در مجلّهٔ «یغما» انتشار یافته و در واقع جلد دومی بر «ایران را از یاد نبریم» قرار می‌گیرد.

نام مجموعه را «به دنبال سایهٔ همای» گذاردم که عنوان یکی از مقاله‌هاست، و نیز از جهت آنکه دنیای امروز و از جمله کشور ما، در تلاش تازه‌ای است برای جستجوی خوشبختی، کشف خوشبختی.

* * *

یورش فرنگی‌مآبی در کشور ما به صورت نگران کننده‌ای درآمده است، هیچ حدّ و مرزی نمی‌شناسد، با هیچ مقاومتی روبرو نمی‌شود. آنچه بیشتر مایهٔ نگرانی است آن است که ما از تمدّن فرنگی قسمت‌های خوب را نادیده گرفته و به تقلید از ظواهر و زرق و برق قناعت کرده‌ایم؛ زیرا، توجّه به این جنبه آسان‌تر بوده. به کار انداختن «حسّ» خیلی آسان‌تر است تا به کار انداختن «ادراک»، حسّ با ظواهر سروکار دارد، آنها را بی‌هیچ زحمتی می‌پسندد و می‌گیرد، امّا ادراک که به معنی و عمق امور متوجّه است، باید راه دراز و دشواری در پیش گیرد.

کسانی از ما چون به خیال خود متجدّد شده‌اند، خود را بی‌نیاز می‌دانند که به هیچ اخلاقی پای‌بند بمانند: نه اخلاق ایرانی و نه اخلاق فرنگی. پای‌بند اخلاق فرنگی نیستند به بهانهٔ آنکه این نوع اخلاق، به درد محیط فرنگستان می‌خورد، نه به درد اینجا که هنوز «عقب مانده» است، پای‌بند اخلاق ایرانی

نیستند، زیرا آنرا مغایر با تجدّد و پیشرفت و روشنفکری می‌انگارند. نتیجه آن شده است که گروهی از روشنفکران ما به‌صرفهٔ خود ببینند که در «آزادبوم»[1] زندگی عمر بسر برند، خود را تابع هیچ قلمرو اخلاقی نشمارند.

حساب این عدّه جداست؛ امّا اگر سموم این دگرگونی نزدیک شد که اکثریّتی از مردم را آلوده کند، آنگاه باید واقعاً به‌فکر چاره افتاد. ما، اگر در سودای تجدّدپرستی حدّ و اندازه نشناسیم، خطر آن است که هرچه خوب و اصیل در زندگی خود داریم، از کف بنهیم؛ به‌مزایای واقعی تمدّن غرب هم دست نیابیم.

هم‌اکنون در شهرهای بزرگ ما، زندگی سیمای تحمّل‌ناپذیری به‌خود گرفته؛ تشویش و دستپاچگی و تزلزل و بی‌اعتقادی و سطحی اندیشیدن و خودپرستی و بدبینی، روح مردم را مانند موریانه می‌خورد؛ از تقلّب و دروغ و تزویر و ابتذال نگوئیم که‌خود داستان جداگانه‌ای دارد.

امروز بیش از هر زمان دیگر باید در این کشور احساس مسئولیّت کرد؛ زیرا جامعهٔ ما در حال تحوّل است. این تحوّل در زمینهٔ مادّی خواه ناخواه انجام می‌گیرد، ولی در زمینهٔ روحی و اخلاقی چطور؟ چون بین برون و درون، بین پیشرفت مادّه و سیر معنی، هماهنگی نباشد، تزلزلی عظیم در ارکان زندگی جامعه خواهد افتاد، چنانکه از هم‌اکنون نشانه‌های آن دیده می‌شود. یک جامعهٔ متمدّن را نباید تنها با پلیس و دادگاه و قانون حفظ کرد، باید پلیس او در درون خود او باشد.

وقتی چراغ‌ها خاموش شد، دزدها و جنایتکارها میدان می‌بینند، محیط شبیخون ایجاد می‌شود؛ حتّی اشخاص خوب، حتّی کسانی که در یک صف قرار دارند، ناگزیر همدیگر را زیر دست و پا له می‌کنند.

نظم یک شهر را نمی‌توان برحسب ظاهر قضاوت کرد؛ نمی‌توان گفت

۱— No man's Land در اصطلاح حقوق بین‌الملل به‌سرزمینی گفته می‌شود که تحت حاکمیّت کشور خاصّی نیست.

چون مردم توی پیاده‌روها همدیگر را تکه‌پاره نمی‌کنند، پس شهر منظّم است. هنگامی که پایه‌های اخلاقی جامعه‌ای فرو ریخت، مردم از جهت روحی همدیگر را زخم می‌زنند.

نکتهٔ دیگری که در اینجا خواسته‌ام بگویم این است که خوشبختی در خود غرب نیز با مشکلاتی روبروست. بسیاری از امور این واقعیّت را تأیید می‌کند. اگر چنین است، پس کشورهای شرق، باید در اخذ تمدّن فرنگی، تأمّل بیشتر بکنند، نه آنکه در برابر آن سر از پا نشناسند. تمدّن صنعتی، در امریکا، و تا حدّی در اروپا، قلادهٔ طلا بر گردن مردم خود افکنده؛ به‌آنان آسایش مادّی بخشیده، امّا در قید نگاهشان داشته.

پیشرفت‌هائی که در قلمرو فن حاصل شده، حاکی از توانائی شگفت‌آور مغز بشر است. در مقابل، سیر معنویّت لنگ‌لنگان بوده است. بشر صنعتی امروز مثل آن است که یک پایش را به گاری بسته باشند، و پای دیگرش را به سفینهٔ فضائی؛ از جهت علم به‌جلو رفته؛ از جهت اخلاقی بازگشت کرده است. دروغ‌ها و شقاوت‌ها و دشمنی‌ها نیز به مقیاس موشک‌ها، عظیم و سریع شده‌اند؛ در یک چشم برهم‌زدن مشرق و مغرب را در می‌نوردند.

در بیست سال اخیر، قدرت جنگی دنیا، صدبرابر همهٔ زمانهای پیش از خود بوده، یعنی اگر بشر از بدو تمدّن تا بیست سال پیش، یک قدم در راه جنگ، به‌جلو نهاده بود، در این بیست‌سال صد قدم برداشته. به‌فرض آنکه جنگ عالمگیری هم درگیر نشود، خود آمادگی برای جنگ و صرف اینهمه پول و وقت و نیرو در راه آن، نشانهٔ نارسائی و نامتعادل بودن تمدّن جدید است.

روش‌های جنگی نیز هیچ مرز انسانی و اخلاقی نمی‌شناسد. در قدیم، جنگها، ماهیّت و انگیزهٔ آنها هرچه بود، مردانه بود؛ جواب تیر و کمان را تیر و کمان می‌داد و جواب نیزه را نیزه. ممکن بود که یکی نیزه‌اش قوی‌تر و بلندتر

از دیگری باشد، ولی در هر حال سلاح ها بیش و کم از یک نوع بودند. حتی این را نامردی می‌دانستند که یکی سواره جنگ کند و دیگری پیاده. لیکن امروز که دنیا به تمدّن خود می‌نازد، ممکن است در یک صف، سهمگین‌ترین سلاح ها به کار افتد و در صف دیگر ابزارهائی که در حکم سلاح های اولیه است.

در قدیم، یک پهلوان، فقط با حریفی نبرد می‌کرد که همشأن او بود؛ پهلوانی نام‌آور هرگز به جنگ یک سرباز نمی‌رفت؛ و این پهلوان حتی اگر سلطان کشور بزرگی بود، چون برای جنگ تن به تن پای به میدان می‌نهاد، تنها و بیکس بود، مانند گمنام‌ترین سربازان. امروز، البتّه همهٔ این اصول دگرگون شده؛ جنگ واقعاً آسان است، کارخانه های اسلحه‌سازی سفارش می‌گیرند، اسلحه تولید می‌شود، حمل می‌شود و روی سر مردم ریخته می‌شود؛ هم رونق اقتصادی هست و هم پیشبرد نظامی.

بشر صنعتی حلّ همهٔ مشکل های انسانی را وابسته به اقتصاد می‌پندارد، و این شاید بزرگترین خطای فکری دنیای امروز باشد. کشورهای سرمایه‌داری و کشورهای سوسیالیستی، هر دو در این پندار مشترک اند. سازمان و ترکیب دنیای صنعتی مبیّن این اعتقاد است که هرچه هست و نیست از اقتصاد است. بی‌آنکه کسی اهمیّت اقتصادی را انکار کند، باید گفت که اقتصاد، تنظیم کنندهٔ یکی از حوائج بشر است. اعتقاد بیش از حدّ به آن باعث خواهد شد که از توجّه به‌مسائل دیگر انسانی غفلت ورزیده شود؛ به همین جهت می‌بینیم که در سایر شئون زندگی کنونی، گره بر گره‌خورده، و روز به روز پیچیدگی های تازه‌ای در روابط بین افراد جامعه و در رابطهٔ بین روح و جسم ایجاد می‌شود.

تا زمانی که این فکر از سر سیاستمداران به‌در نرفته که دنیا را فقط باید از دریچهٔ اقتصاد نگریست، نظم بهتری در جهان برقرار نخواهد شد، حتّی نظم

اقتصادی نیز سامان نخواهد گرفت.

یکی از صاحبنظران امریکا به‌نام جان‌یو. نف استاد دانشگاه شیکاگو، کتابی نوشته است به نام «پایه‌های فرهنگی تمدّن صنعتی». مطالب این کتاب معطوف به‌طرح و بیان این نکته است که واقعیّت بشر منحصر به اصول مسلّمی نیست که از طریق علم نموده می‌شود. در ورای معرفت یقین و انکارناپذیر علمی، معرفت دیگری نیز هست که در کنه ضمیر انسان بروز می‌کند، و نیاز به زیبایی و اخلاق، دلیل بر وجود آنند. این استاد آمریکائی بر این عقیده است که «درسالها و قرن‌هائی که در جلوماست، بقای تمدّن صنعتی، کمتر وابسته به دانشمندان، مهندسان و اقتصاددانان خواهد بود، تا به‌جستجوی تازه‌ای در طریق تکامل شخصیّت بشر.»

«این جستجومستلزم آن است که اقتصادی مبنی بر «رضایت نفس» ایجاد گردد و مستقّل از ارزش‌های تولیدی و «اوتوماسیون» و نیروی اتمی، ادامهٔ حیات دهد.»

«این اقتصادی خواهدبود مبنی بررضایت‌نفس که باید در خدمت «نیکی» به کار افتد، و سرانجام راهنما و راهبر اقتصاد کمّی و صنعتی شود، که اکنون دنیا را تحت سیطرهٔ خویش دارد.» و سرانجام چنین نتیجه می‌گیرد: «ذخائر کیفی روح و قلب بشر، گوناگون‌تر، عمیق‌تر و پایان‌ناپذیرتر از آن است که همدورانهای ما می‌پندارند»[1].

خارج از هیاهوی تبلیغاتی، خارج از داد و ستدها و سوداگری‌ها، خارج از کشمکش‌های مرامی، وظیفهٔ دیگری بسی خطیرتر، برعهدهٔ همهٔ مردم روی زمین است، و آن «تعاون‌انسانی» است، برای روشن‌تر کردن فضای زندگی، برای ایجاد هوائی تازه که بیش از هوای کنونی، قابل تنفّس باشد.

کشورهای شرق، نباید اجرای برنامه‌های عمرانی را بهانه قرار دهند برای

1 - Fondements Culturels de La Civilisation Industrielle. ص ۲۱۸ Payot

آنکه به اعتزال بگرایند؛ همچنین نباید، در برابر پیشرفت‌های فنّی کشورهای صنعتی احساس حقارت بکنند. امکانهای معنوی شرق بی‌تردید از غرب کمتر نیست؛ و این سرمایه باید در راه ایجاد آرامش و تعادل در دنیا به کار افتد.

دنیای کنونی به‌دو دستهٔ «گرانبارها» و «سبکبارها» تقسیم گردیده؛ گرانبارها در صنعت و پول غرق شده‌اند؛ امّا مردم شرق هنوز به‌علّت همان فقر خود از موهبت سبکبار بودن برخوردارند، و به کام گرداب کشیده نشده‌اند؛ بنابراین، برای ایجاد نظم تازه‌ای در دنیا، در وضع مناسب‌تری قرار دارند.

شرقی بودن و فقیر بودن نه گناه است و نه ننگ، گناه و ننگ آن است که جامعه‌ای خود را قابل احترام نداند؛ سر زندگی و عزّت‌نفس خود را از دست بدهد؛ مانند دنباله‌روها و وارفته‌ها، به هر سویش می‌کشانند، کشیده شود؛ چون بچّه‌های دهاتی در برابر اسباب‌بازی، دل و دین خود را به اندک چیزی ببازد؛ روح تسلیم و تقلید کورکورانه و دلقکی در خود بپروراند؛ و پیوسته بخواهد خود را فراموش کند و سرگرم شود.

همچنین گناه و ننگ آن است که جامعه‌ای برای بهبود خود، برای رفع عیب‌های خود، چاره‌اندیشی نکند. ایستادن یا مانند شتر عصّاری، گرد خود گردیدن، در حکم گندیدن است؛ جامعه‌ای که با صداقت و صمیمیّت نخستین قدم‌ها را برای عزیمت برداشت، و خود را در راه افکند، جامعه‌ای قابل احترام است. به‌نظر من، این مهم نیست که پیشرفت او با چه درجه از سرعت صورت گیرد یا کی به‌مقصد برسد؛ آنچه مهمّ است صداقت و انسانیّت و زیبائی و وقار و هوشمندی‌ای است که با سیْر او همراه بشود.

بشریّت، مقصد خاصّی در پیش ندارد که برای رسیدن به‌آن عجله کند. مقصد و هدف او در زندگی، همان سیْر اوست؛ سیْر است که به‌او تصوّر خوشبختی و نشاط و بهجت می‌بخشد.

بی‌آنکه تأثیر عوامل مادّی انکار شود، باید گفت که خوشبختی جنبهٔ

درونی نیز دارد، می‌توان این لحظه خوشبخت بود و لحظه ای دیگر نبود. گاهی، امری خیلی کوچک، یکی از کوچکترین امور، خوشبختی ای می‌آورد که هیچ ثروت و قدرتی نمی‌تواند نظیر آن را فراهم کند.

در وضع کنونی دنیا، خوشبختی های ساده و آسان و ارزان روزبه روز وصول ناپذیرتر می‌شود. مردم که مانند قوطی های کنسرو، همه به هم شبیه شده اند، امروز بیشتر از هر زمان تصّور می‌کنند که خوشبختی حتماً باید با «اهنّ و تُلُپ» و پول بی حساب و آلات و ادوات همراه باشد.

اگر در جامعه ای فرزند به پدر احترام نگذاشت، پدر نسبت به فرزند احساس محبّت نکرد، زن به محض آنکه شوهر کرد به فکر طلاق بود، دوستی وجود نداشت مگر به قصد معامله و بده ــ بستان؛ و همه چیز با مقیاس پول اندازه گرفته شد، حتّی عقل و عشق و دانش و هنر و زیبایی؛ چنین جامعه ای هر چند هم در ناز و نعمت غوطه بزند، خوشبخت نمی‌تواند به شمار رفت، و هر چند قدرت و مکنت داشته باشد، قابل احترام نمی‌تواند بود. البتّه هرگز این تصوّر نخواهد رفت که در این مقدّمه یا در مقاله ها، قصد ستایش فقر در میان بوده. فقر به همان درجه فاسد کننده است که ثروت، حتّی بیشتر. برای هر ملّت یا فرد، حدّاقل رفاه مادّی لازم است تا بتواند با شرافتمندی زندگی کند. جسم خود را سالم و متعادل نگاه دارد و روح خود را رشد دهد.

کشورهای شرق در کار مبارزه با فقر هستند، و این شاید سهمگین ترین مسئله ای است که اکنون در برابر آنهاست. هر کشوری ادّعا دارد که به شیوهٔ خود برای حلّ این مشکل در تلاش است؛ در کشورهای فقیر، حسن یا سوء اداره، به معنای توفیق یا عدم توفیق در این امر است.

در مقالهٔ «مسئلهٔ عقب ماندگی» من به چند نکته اشاره کردم که به نظرم رعایت آنها از واجبات است تا ملّتی بتواند بگوید که نخستین قدم را در راه پیشرفت برداشته. اگر توجّه به این نکات که خیلی ابتدائی است، نشود مبارزه

با عقب‌ماندگی حکم حج کردن رفیق ناصرخسرو پیدا می‌کند، که پس از بازگشت هرچه از او می‌پرسیدند جواب می‌داد «نی!» تا آنجا که ناصرخسرو با همهٔ ادبی که داشت، ناگزیر شد قلم بطلان بر مجموع برو بیاهای او بکشد و به‌او گوشزد کند که:

گفتم ای دوست پس‌نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکّه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده به سیم!

آنچه در کشورهای عقب‌مانده، هرگز نباید از یاد برده شود این است که فقر، تنها فقر مادّی نیست؛ فقر معنوی نیز فقر به‌شمار می‌رود؛ اگر نبردی آغاز می‌شود، باید بر ضدّ این هر دو باشد.

مهرماه ۱۳۴۴

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
«حافظ»

به دنبال سایهٔ همای*

در سراسر ایران مکانی وسوسه انگیزتر از فرودگاه مهرآباد نیست. همان خر دجّال که می‌گویند از هر مویش صدای سازی شنیده می‌شود فرودگاه مهرآباد است.

در نظر بسیاری از ما «مهرآباد» گریزگاهی است به‌سوی سرزمین سعادت، یعنی غرب. گمان می‌بریم که در غرب به همه چیز می‌توان دست یافت: آرامش روح، آسایش بدن، لذّت، دانائی، آزادی، حتّی عشق، و حال آنکه در شرق هر چه هست نارسا و نادلپسند است.

از همان لحظه‌های اول که روی صندلی راحت هواپیما یله می‌دهیم، بخود می‌گوئیم «چه تفاوتی!». در واقع غرب از همان هواپیما آغاز شده است؛ دختر دلاویز مهماندار جای «رقیّه سلطان» خدمتگار خانه را گرفته و به همین مقیاس، نظم و نظافت و ادب، جای آشفتگی و زشتی و زمختی. هواپیما مظهر تمدّنی است که در ازای پول «ابر و باد و مه و خورشید و فلک» را در خدمت شما می‌گذارد.

تصوّر جوانان ما از غرب، تصوّر آن باغ افسانه است که در بیابان

* نخستین بار در شماره‌های دی و اسفند ۱۳٤۱ و تیر و شهریور و آبان ۱۳٤۲ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

برهوت بناگهان بر شاهزادهٔ سرگردان ظاهر می‌شود؛ شاهزاده قدم در آن می‌نهد و جوی آبی می‌بیند و قصری و درختان تناور و مرغان خوش آواز که بر شاخه‌ها نغمه‌سرائی می‌کنند. آنگاه به‌درون قصر می‌رود و از اطاقهای تودرتو و مجلّل می‌گذرد و دریکی از اطاقها سفرهٔ گسترده‌ای می‌یابد که طعامهای لذیذ و شرابهای خوشگوار بر آن چیده شده، و طعامها چنان گرم و تازه است که هنوز بخار از آنها بلند می‌شود و او که مشقّت بسیار کشیده تنها بر سر سفره می‌نشیند و از غذاها سیر می‌خورد و از شرابها سیر می‌نوشد؛ سپس در قصر خلوت که گوئی برای او «قوروق» کرده‌اند به گردش می‌پردازد. دریکی از حجره‌ها دختر آفتاب‌روئی را می‌بیند که دربند کشیده شده. بی‌درنگ خنجر از کمر می‌کشد و بندهایش را می‌گسلد و او را در آغوش می‌گیرد و از او کام می‌ستاند. دوران محرومی به پایان رسیده است. هر دو از آنِ یکدیگر می‌شوند و به‌خوشبختی همیشگی می‌رسند.

میانه‌سالان و پیران ما نیز بیش و کم همین توّهم را دربارهٔ غرب دارند و نمی‌توانند از جاذبهٔ آن برکنار بمانند. همه می‌دانیم که در این چند ساله چه مسابقهٔ جهنّمی ای برای رفتن به‌خارج درگیر بوده است. در طلب بورس و مأموریّت و دعوت چه کارها که نشده! بسیار بوده‌اند «فوست» های وطنی که دربهای سفری به‌فرنگ ایمان خود را فروخته‌اند. خلاصه آنکه همهٔ پیروان خیّام از پیر و جوان و زن و مرد مصداق این رباعی منسوب به او را در غرب جسته‌اند:

گویند بهشت و حور عین خواهد بود

و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک؟
آخر نه که عاقبت همین خواهد بود؟

کسانی آرزو دارند که روزی ایران مانند غرب بشود. می‌گویند «از رفتن به‌اروپا چه فایده؟ بیائید کاری کنیم که ایران مثل اروپا بشود.» لیکن من اعتراف می‌کنم که یکی از کسانی هستم که آرزو نمی‌کنند که ایران روزی مانند اروپا بشود. من این آرزو را ندارم زیرا سخت تردید دارم که آمریکائی یا اروپائی خوشبخت‌تر از ایرانی باشد.

این تردید به‌معنای آن نیست که زندگی ما در ایران کنونی خوشایند و رضایت‌بخش است. این تردید به‌معنای انکار نعمت‌های غرب نیز نیست.

باید بی‌اندازه کژطبع و کوردل بود که زیبائیها و آسایش‌های زندگی غرب را ندید. آنهمه چراغ‌ها، آنهمه سبزه و گل و آب، آنهمه مجسّمه‌ها و تابلوها و کتابخانه‌ها، بدیع‌ترین محصول ذوق و هوش بشر که برای رفاه وجود یا خوشایند حواس پنجگانه ایجاد شده است، آنهمه گوناگونی و دلپذیری و صنعتگری که گاهی به‌شعبده‌بازی یا رؤیا نزدیک می‌شود. آنهمه زنهای شگفت‌انگیز که در هنر خودآرائی و دلربائی و عشق‌ورزی می‌توانند با «حورالعین» مرحوم محمدباقر مجلسی هم‌چشمی کنند، اینها دیده نمی‌شوند مگر در غرب.

اگر خیّام یا حافظ براثر معجزه‌ای سر از خاک بر می‌داشتند و خود را در یکی از خیابانهای پاریس یا پارکهای لندن می‌یافتند، به‌یقین تصوّر می‌کردند که روز رستاخیز است و آنها را (بی‌آنکه استحقاق داشته باشند) به‌بهشت داخل کرده‌اند؛ و از اینکه در زندگی دنیائی خود اعتقاد محکمی به جهان باقی و فردوس برین نداشته بودند، خجلت‌زده می‌شدند.

می‌دانیم که در کشور ما وضع جز این است؛ تا چشم کار می‌کند بیابان، بیابانی که لشکر سلم و تور در آن گم شده، جادهٔ خاکی و قهوه‌خانهٔ قنبر، ده‌ها پر از بچه‌های رنجور که از روی کنجکاوی و یا برای گرفتن سکّه‌ای دور اتومبیل جمع می‌شوند؛ شهرها توسری خورده و مفلوک؛ خرافات، فساد، جهل، بی‌خبری، بیماری؛ اگر آدم پول داشته باشد، نمی‌داند چطور خرج کند، اگر پول نداشته باشد، نمی‌داند چطور زندگی کند.

تهران که چشم و چراغ ایران به‌شمار می‌رود، از جهت دیگر قابل دقّت است. تهران از حیث اخذ تمدّن اروپائی شهر لعبتک و صورتک (ماریونت و کاریکاتور) است. عجب اینست که تقریباً هر چه در یک شهر اروپائی می‌بینید در اینجا هم هست، ولی به‌صورت مسخره و مضحکی درآمده. گوئی تهران برای آن درست شده که نمایشگاهی از مضحکهٔ تمدّن جدید باشد. برای مثال یکی از این تاکسی های «بنز» را در نظر آورید؛ خواهید دید که یکی از ظریف‌ترین نمونه های صنعت فرنگی در این شهر به چه فلاکتی افتاده؛ داخلش را مانند شتر قربانی، با چراغهای سرخ و سبز و منگله ها و نظربند و عکس «جینالولو بریجیدا» و شعارهای «برو به امید خدا» و «این امانت چند روزی نزد ماست» آراسته اند؛ آدم توی آن که می‌نشیند، در میان آنهمه «زیلم زیمبو» و نورهای رنگارنگ تصوّر می‌کند که توی اطاق شکنجه نشسته است؛ آن‌وقت این هیولای عجیب، دودکنان و بوق‌زنان با سرعت سرسام‌آوری توی خیابان می‌دود و مردم وحشت‌زده، چنانکه گوئی پلنگ باغ وحش آنان را دنبال کرده از جلوش می‌گریزند، و هنگامی که راننده پاروی ترمز

می‌زنند، چنان صدای چندش‌آوری از آن برمی‌خیزد که مو بر تن آدم راست می‌شود. سایر مظاهر تمدّن اروپائی نیز که ما به کار گمارده یا اقتباس کرده‌ایم مانند مطبوعات که «رکن چهارم مشروطیّت» است، یا شب‌نشینی هائی که بنفع زلزله‌زدگان تشکیل می‌دهیم، یا تلویزیون که «کانون‌خانوادگی ما را رونق می‌بخشد» همه برهمین قیاس است.

ما در کشوری زندگی می‌کنیم که معلوم نیست به چه صفتی می‌توان موصوفش کرد: قدیمی، جدیدی، ماشینی، عرفانی، مادّی، شش هزار ساله‌ای، بدوی یا اولترا مدرنی؟...

اگر بخواهیم ایران کنونی را در پیکر زنی مجسّم کنیم باید موجود خارق‌العاده‌ای را در نظر آوریم که یک ساق او چروکیده و خشکیده است و چارقی چون چارق مادر بایزید بسطامی بر پای دارد، امّا پای دیگرش توی کفش آخرین مُد پائیزی «کریستیان‌دیور» است؛ ساق اوّل کج و معوّج با رگهای زمخت، نقرسی، رماتیسمی، کک‌مکی با پاتابه‌ای از موی بز پیچیده شده، لیکن ساق دوم، موزون و شاداب، با روغن زداینده کرکهایش زدوده شده و بوی صابون «لایف‌بوی» و ادوکلن «یاردلی» از آن متصاعد است و مویرگهایش زیر جوراب بدن‌نما خودنمائی می‌کند و خون بی‌باک و بی‌غمی در آنها می‌گردد و مایهٔ غذائی به‌قدر کافی و حتّی بیشتر از آنچه باید، به‌یاخته هایش می‌رساند و نوعی حالت «کمین کردگی» و «گوش به‌زنگی» در آن ساق است، تا مبادا ساعتی از ساعات عمر بدون عیش و لذّت از دست برود.

و این موجود در حالی که شکمش صاف و کوچک و دوشیزه‌وار می‌نماید و می‌تواند صاحبش را در مسابقهٔ ناف برنده کند، پستانهایش

چروکیده و آویزان است؛ گوئی تمام عمر کارشان شیر دادن بوده است. در دست راست خود که مثل دنبه نازک و لطیف است، تسبیح عقیقی دارد و در دست چپ که خشن است و استخوانی و رگهای آماس کرده و بندهای قوزی دارد، پیالهٔ ویسکی؛ از یکسو بر پلکهای خود مژه‌های مصنوعی پیوند زده و چشمانش را نقّاشی کرده و با سورمه و روغن جلادهنده به‌صورت چشم پری‌ها و رقصنده‌های اپرا در آورده و از سوی دیگر پینهٔ مُهر بر پیشانیش دیده می‌شود، و از همه عجیب‌تر آنکه بر گردن برهنهٔ خواهش آلود او پلاس سیاهی آویخته شده که نشانهٔ استغفار از گناه است. باری، سراپای وجود این زن مجموعه‌ای است از تضادهای حیرت انگیز.

البتّه زندگی در چنین سرزمینی آسان نیست و چه بسا که شخص در این میانه تعادل روحی خود را از کف بدهد و دست و پای خویش را گم کند؛ زیرا گاه به‌سوی قدیم کشانده می‌شود و گاه به‌سوی جدید، هم به‌سوی شرق و هم به‌سوی غرب. کشمکش میان این دو، اصالت را از زندگی می‌گیرد و کسی که دستخوش این حال است دیگر نه می‌تواند به‌شیوهٔ ایرانی خوشبخت باشد و نه به‌شیوهٔ فرنگی، مگر آنکه روحی نیرومند و بارور داشته باشد.

ما در عین آنکه همهٔ خصائص ایرانی را در عمق وجود خود نگاه داشته‌ایم، می‌کوشیم که فرنگی مآب باشیم و هر چه بیشتر خود را به‌تمدّن غرب نزدیک کنیم. اعتقاد کورکورانهٔ ما به‌غرب ناشی از این است که مردم آن سامان را خوشبخت می‌دانیم و تصوّرمی‌کنیم که اگر ما خود در اروپا یا آمریکا باشیم، سعادتمند خواهیم زیست و یا آنکه اگر روزی

ایران مانند اروپا بشود، دوران بدبختیش به سر خواهد رسید.

با اینهمه، همین کشور بی قوارهٔ بایر، بیشتر از کشورهای غربی امکان دارد که مردم خود را خوشبخت کند. راجع به‌شرق و غرب ما از چند جهت در اشتباهیم: یکی آنکه از زندگی، تنها ظواهر پر زرق و برق آن را می‌بینیم و به‌عمق مشکلات توجّه نمی‌کنیم؛ مسئلهٔ خوشبختی در غرب اگر به‌بن‌بست نرسیده باشد، لااقل اکنون با دشواریهای بزرگی روبرواست. دیگر آن که خوشبختی را در به‌دست آوردن چیزهائی می‌دانیم که از آنها بی‌نصیبیم و این تصوّر گول‌زننده‌ای از خوشبختی است. سوم آنکه بدرستی توجّه نداریم که اکثر ناراحتیها و مصیبت های ما عَرَضی است و می‌تواند از میان برداشته شود.

* * *

تولستوی کتاب «آنا کارنینای» خود را اینگونه آغاز می‌کند: «خانواده های خوشبخت همه به هم شبیه اند، ولی خانواده های بدبخت هر یک بدبختی خاصّ خود دارند.» این حرف می‌تواند مصداق حال ما و مردم غرب واقع شود که هر یک بدبختی های خاصّ خود داریم.

اگر انسان می‌توانست به‌همان سیر خوردن و در جای نرم خوابیدن و از گرما و سرما در امان بودن، خوشبخت گردد، جای آن بود که بگوئیم اکثریّت ساکنان غرب سعادتمندند؛ لیکن می‌دانیم که تنها اقناع حوائج جسمانی بس نیست؛ مسئلهٔ خوشبختی و بدبختی از جانب روح نیز در میان گذارده می‌شود.

در اروپا و آمریکا پیشرفت صنعت و تعمیم وسائل رفاه، گرچه

گذران عمر را از جهت مادّی برمدار مطلوبی نهاده، از جهت روحی افق خوشبختی را تنگ کرده است، چنانکه گوئی سهم هر کس از آن جز به‌اندازهٔ پنجره‌ای نمی‌تواند بود؛ گوئی قشر درخشانی از فلز بر پوست زندگی کشیده شده و دیگر نمی‌توان دست بر تن برهنهٔ او سود و گرمای تن او را حس کرد. به‌همین سبب است که در غرب با آنهمه وسائل آسایش و سرگرمی، با آنهمه تجمّل و فراوانی نعمت، سیماها گرفته و سرد است، شکفتگی نیست، برق شوق یا امید در چشم‌ها نیست؛ چنین می‌نمایدِ که نه خاکستری در زندگی هست و نه شعله‌ای، گوئی همه‌چیز از جریان برق گرم و روشن می‌شود؛ همه‌چیز حساب شده و تابع نظم است، حتی گوشت بدن آدمی که از تراکم مقدار معیّنی کالری و ویتامین در روز متعادل شده است.

آیا خوشبختی در جامعهٔ غرب به بُن‌بست رسیده است؟ این مسئله‌ای است که بسیاری از متفکران امروزی مغرب‌زمین با نگرانی با خویش در میان نهاده‌اند. آیا دانش مغرب‌زمین وبال او شده است و تمدّن جدید، بیش از آنچه آسایش و خشنودی بیاوردِ، ناراحتی و ملال آورده است و آیا مردم غرب در آینده ناگزیر خواهند شد که هر چه بیشتر به گذشته، به کهنه، به‌سادگی، حتّی به‌شرق پناه ببرند تا آرامشی بیابند؟

خوشبختی را به هر تعریف و تعبیری بگیریم، در غرب آنرا با دشواریهائی روبرو می‌بینیم. تعادل وجود، توازن جسم و روح، شکفتگی درون، رضایت نفس، سیر به‌سوی اعتلا، آسایش خاطر... که هر یک نشانه‌ای است از سعادت، در جامعهٔ کنونی غرب روز به روز کمیاب‌تر جلوه می‌کند.

نخست آنکه جامعهٔ غرب دستخوش تناقض شگفت‌آوری است؛ به تمدّن خود می‌نازد که بنای آن بر آزادی گذارده شده و حال آنکه خود روز به روز از آزادی دورتر می‌شود؛ به گوناگونی و استقلال فکری خود فخر می‌کند و حال آنکه «همرنگی و همخوئی» (کنفورمیسم) نزدیک است که سراپای او را در کام خود بکشد؛ بر معنویّت خود تکیه می‌کند، و حال آنکه مادّیگری رکن اصلی تمدّن او شده است.

اگر غرب بنا به ادّعای خودش آزاد بودن و گوناگون بودن و معنوی بودن را لازمهٔ سعادت می‌داند، بدبختانه واقعیّت‌ها خوشبختی او را تأیید نمی‌کنند. روزنامه‌هائی که از طرف اکثریّت خوانده می‌شوند، در عین تعدّد، بسیار به هم شبیه‌اند؛ اگر اختلافی بین آنها مشاهده می‌شود، در نحوهٔ تعبیر و یا بعضی فروع است، نه در اصول. مردم روزنامه‌های مشابه می‌خوانند، به رادیوهای مشابه گوش می‌دهند، تلویزیونها و فیلمهای مشابه می‌بینند، در محیطی فشرده و متراکم پهلو به پهلو زندگی می‌کنند، پس چگونه می‌توان انتظار داشت که دچار عارضهٔ کنفورمیسم نشوند؟ اینرا نه از باب انتقاد، بلکه از جهت بیان واقعیّتی می‌گوئیم؛ کنفورمیسم از زندگی غرب جدائی ناپذیر شده است، چه او آنرا انکار کند و چه قبول، چه آنرا خوب بداند و چه بد. مردم ناگزیر شده‌اند که راحتی و آسانی را در همرنگی با جماعت بجویند؛ یکسان کار بکنند، یکسان لباس بپوشند، هوس‌ها و حسرتها و گرفتاریها و واکنش‌های مشترک داشته باشند، همه شبیه به هم عیش کنند و سرگرم شوند و عشق بورزند؛ به‌روشی مشابه در «هامبورگرها» و «هات‌داگ»های مشابه دندان فرو برند؛ راجع به مسائل کلّی دنیائی عقیده‌ای مشابه داشته باشند؛ نسبت به آنچه باید یقین داشت

شک نکنند و نسبت به‌آنچه باید شک کرد، ایمان نیاورند.

به همین حساب مسئلهٔ آزادی نیز مورد تأمّل قرار می‌گیرد. چگونه می‌توان جامعه‌ای را آزاد خواند و حال آنکه اندیشه‌ها در قالب معیّنی ریخته شده است و نگاهها از حدّ معیّنی دورتر نمی‌رود. از خصائص جامعهٔ متمدّن یکی این شده است که عدّهٔ معدودی به‌جای گروه بیشماری فکر کنند و مابقی احتیاجی به تفکّر نداشته باشند. در جامعهٔ غرب، توّهم آزادی، جانشین آزادی شده است؛ مردم چون کبوترانی هستند که بالهایشان را چیده و رهایشان کرده باشند. اینان خود را آزاد می‌پندارند ولی نمی‌توانند پرواز کنند، حتّی فراموش کرده‌اند که در اصل بالهائی هم داشته‌اند و می‌توانسته‌اند از سر دیوار بگذرند و اوج بگیرند.

این سالها دیگر استفاده از آزادی، به‌منظور ابراز نظر سیاسی بندرت صورت می‌پذیرد. مردم آنقدر گرفتار زندگی روزمرّه خود هستند، آنقدر وقتشان کم است و کارشان زیاد که نه مجالی برای فکر می‌یابند و نه فرصتی برای تأمّل در سیاست. اگر وقتی در روز یا هفته خالی ماند، ترجیح می‌دهند که آنرا در تفریح یا استراحت به‌کار برند. اکثر مردم دچار بلیّهٔ «قسط دادن» هستند و تلاش آنها بیشتر متوجّه به‌دست آوردن پول افزونتر است و خریدن اتومبیل و تلویزیون و غیره و غیره...

از روزنامه‌نگاران و نویسندگان که بگذریم. بقیّهٔ مردم فقط هنگام دادن رأی به‌بیان نظر سیاسی می‌پردازند. امّا رأی که به‌حق باید گفت آزادانه داده می‌شود، تا حدّ زیادی اسیر منافع خصوصی اشخاص است؛ به‌حزب یا شخصی بیشتری رأی داده می‌شود که منافع خصوصی اعضاء یا موکّلین خود را بهتر تأمین کرده باشد. نهضت «پوژادیسم» که چند سال

پیش در فرانسه پیدا شد و به‌ناگهان تعداد زیادی نمایندهٔ پیر و «پوژاد» را به‌پارلمان فرستاد، نمونهٔ بارزی از طرز فکر مردم اروپا در انتخاب وکیل می‌تواند بود.

اتحادیّه‌ها و سندیکاها و انجمن‌هائی هم که تشکیل شده‌اند، همگی جنبهٔ صنفی دارند و از مصلحت اعضاء خود دفاع می‌کنند، و به‌مقتضای طبع خویش، در اظهار نظر سیاسی همواره پای‌بند منافع مستقیم باقی می‌مانند.

بدینگونه، مسائل کلّی انسانی و دنیائی از نظر مردم در درجهٔ دوم و سوم قرار گرفته است و سنجیده نمی‌شود، مگر برحسب رابطه‌ای که با منافع خصوصی می‌یابد.

سالهای سال اکثریّت مردم فرانسه مخالف با استقلال الجزایر بودند، زیرا گمان می‌بردند که از دست رفتن آن سرزمین باعث خواهد شد که از رونق سفرهٔ آنها کاسته شود.

به‌همین شیوه، منتخبین مردم و احزاب نیز، برای آنکه اکثریّت آراء را به‌دست آورند و یا در دورهٔ بعد نیز انتخاب شوند، همّ خود را مصروف بر آن می‌دارند که از منافع آنی و مستقیم موکّلین خود پشتیبانی کنند.

این «دوْر» باعث گردیده است که چه از جانب وکیل و چه از جانب موکّل، غالباً پای از دائرهٔ سودهای خصوصی و مصالح مستقیم، فراتر نهاده نشود، و سیاست در غرب جنبهٔ انسانی و همگانی و عالمگیر خود را (بدانگونه که در اعلامیّه‌های حقوق بشر در فرانسهٔ بعد از انقلاب و منشور استقلال امریکا و اعلامیّهٔ جهانی حقوق بشر امروز پیش‌بینی شده است) از دست بدهد.

در چند سال اخیر تنها اجتماع سیاسی ای که گاه به گاه در فرانسه تشکیل شده، برای طلب خاتمهٔ جنگ در الجزایر و استقلال آن کشور بوده است؛ این اجتماع ها مرکّب بوده است از عدّهٔ معدودی از برگزیدگان و روشنفکران فرانسه که می‌کوشند تا چراغ سنّت آزادی دوستی فرانسوی را روشن نگاه دارند.

در انگلستان، نظیر چنین اجتماعی هر چند گاه یکبار، برای طلب منع آزمایش های اتمی یا خلع سلاح، به‌رهبری فیلسوف سالخوردهٔ انگلیسی، برتراند راسل تشکیل گردیده است. این عدّهٔ اندک خواسته اند که در میان سکوت سنگین غرب نسبت به بزرگترین مسئلهٔ بشر امروز صدائی، هر چند ضعیف، برآورده باشند.

از طرف دیگر، آزادی سیاسی در غرب، چنان دستخوش تلقین و تبلیغ قرار گرفته است که عامّهٔ مردم غالباً متوجّه نیستند که آنرا بکار نمی‌برند؛ گمان می‌کنند که مانند هوا و آب رایگان و بیدریغ در اختیار همه است و هر لحظه که اراده کنند از آن استفاده خواهند کرد. غربیان به همان دلخوشند که ساکن «دنیای آزاد» باشند که در مقابل «دنیای اسیر» قرار دارد.

تمدّن کنونی غرب را «تمدّن تولید و مصرف» نامیده‌اند. می‌دانیم که آدمی احتیاج به گرانبار کردن وجود خود دارد؛ انباشتن وقت، انباشتن سر، انباشتن روح، همواره مسئلهٔ بزرگ زندگی بشر بوده. مردم غرب در این زمینه می‌کوشند تا به کمک اشیاء و اموال عینی و قابل لمس نیازمندیهای نهانی روح را برآورند. «قوّهٔ خرید» میزانی برای سنجش سعادت شده است و دسترسی به اشیاء رنگارنگ از سرکشیها و فورانهای طبیعی درون

جلو می‌گیرد. این حالت در مردم امریکای شمالی بیشتر از مردم اروپا و در نزد زنها بیشتر از مردها محسوس است. تغییر هر سالهٔ اتوموبیل یکی از عادت های اشخاص متنعّم امریکا و اروپا شده است. حتّی زنهای فهیم و باسواد هم چون از برابر مغازه‌های «مُد» می‌گذرند، پایشان سست می‌شود، و ای بسا که یک اتومبیل زیبا برای دل بردن از یک زن زیبا، از جوانی و رعنائی مرد مؤثّرتر باشد.

روح تولید برتمام شئون زندگی حکمفرماست و جای همهٔ اعتقادها و آرمانها را گرفته است. فرد قابل احترام جامعه کسی است که زیاد تولید می‌کند و زیاد مصرف، هدف زندگی همین است و بس. بشر به‌صورت آدمکی (اتومات) درآمده است که غایت مطلوب او اینست که خوب غذا بخورد و خوب لباس بپوشد و راحت زندگی کند؛ او را کمترین مجالی نیست که به‌درون خویش و خصوصیّت ذاتی خویش پردازد.

همهٔ امور تابع اصل معامله و تبادل است، حتّی عشق؛ عشق در غرب همانگونه مبادله می‌شود که کالائی؛ عاشق به‌معشوق به همان اندازه می‌دهد که از او می‌گیرد، اگر ذرّه‌ای از یک‌سو کم شود، از سوی دیگر نیز کم خواهد شد.

اریک فروم یکی از بزرگترین جانشینان فروید در «پسیک آنالیز» در کتاب خود به‌نام «هنر دوست داشتن» می‌نویسد: «سرمایه‌داری جدید احتیاج به‌مردمی دارد که به‌آرامی و با انبوه با هم همکاری کنند، و هر روز بیشتر از پیش کالا مصرف نمایند؛ ذوق و سلیقهٔ آنان یکنواخت گردد، تأثیر پذیر بماند و بتواند مورد پیش‌بینی قرار گیرد.

سرمایه‌داری جدید مردمی می‌خواهد که خود را آزاد و مستقل احساس

کنند، به هیچ قدرت یا اصل یا وجدانی پای‌بند نباشند، با اینهمه خواهان آن باشند که اداره شوند؛ همان کنند که از آنها توقّع می‌شود و بی چون و چرا در ماشین اجتماع قالب گردند؛ مردمی که بدون زور اطاعت کنند، بدون رهبر راهبری شوند؛ و ارتقاء مقام بیابند بدون هدفی، مگر این یک هدف: انجام وظیفه کنند، در تحرّک باشند، کار بکنند و جلو بروند.»

کار «تولیدپرستی» بجائی رسیده که بدون اغراق باید گفت مردم به‌دو طبقه تقسیم شده‌اند: کسانی که تولید می‌کنند و کسانی که تولید نمی‌کنند. تولید کنندگان طبقهٔ ممتاز به شمار می‌روند و تولیدنکنندگان در خدمت آنان و برای تهیه کردن وسائل آسایش و سرگرمی آنان هستند. مهم‌ترین شخصیّت در غرب رئیس کارخانه یا رئیس شرکت است، زیرا در رأس دستگاه تولید قرار دارد.

«ماتئی» نیرومندترین و مهم‌ترین مرد ایتالیای کنونی بود. نظیر او یا کمی کوچک‌تر از او در همهٔ کشورهای غربی دیده می‌شود؛ کارگر از دهقان شریف‌تر شناخته شده و زندگی مرفّه‌تری دارد، زیرا ارتباط او با تولید مستقیم‌تر است. عضو یک شرکت بودن آبرومندتر از کارمند دولت بودن است. وکیل و وزیر را اگر دست نشاندگان صنایع ندانیم، لااقل می‌توانیم گفت که برخلاف ارادهٔ آنها و برضدّ منافع اصلی آنها قدمی بر نمی‌دارند.

در روزنامه‌ها و کتابها می‌خوانیم که شرکت‌های نفتی چه و چه کرده‌اند، جنگها براه انداخته یا صلح‌ها برقرار نموده‌اند؛ هر که را خواسته‌اند عزیز کرده‌اند و هر که را خواسته‌اند ذلیل؛ یا کارخانه‌های اسلحه‌سازی چگونه قسمتی از سرنوشت جنگ‌سرد و بحرانهای بین‌الملل

و خونریزیها یا آرامش ها را در دست دارند.

معروف است که رئیس کارخانهٔ «جنرال موتورز» گفته است «منافع امریکا یعنی منافع جنرال موتورز». یعنی در واقع هر چه به‌سود «جنرال موتورز» است، خواه ناخواه به‌سود امریکا نیز خواهد بود. مردمی که خوشبختی را از دریچهٔ تولید و مصرف می‌بینند، می‌توان این گفته را که بیان‌نظر یکی از بزرگترین کارخانه‌های تولیدکنندهٔ کشورشان است، به‌عنوان اصل سیاست مملکتی به‌آنان قبولاند.

* * *

می‌دانیم که مرد خود ساخته در دنیای غرب (خاصّه امریکا) با چه اعجاب و تحسینی نگریسته می‌شود. این مردان اکثراً کسانی هستند که در زمینهٔ تولید و سوداگری توفیق به‌دست آورده‌اند. تفکّر امروز غرب نمی‌تواند کامیابی اشخاص را، حتّی در معنوی‌ترین امور، بدون توسّل به‌مقیاس پول به تجسّم درآورد. اگر نقّاشی نام‌آور می‌شود، برای آن است که پرده‌های او را به‌قیمت گران می‌خرند؛ بهائی که در ازای اثری پرداخته می‌شود، آسانترین معیار برای سنجش آن است. این اصل بیش و کم دربارهٔ ادبیّات نیز (برحسب میزان فروش) و فیلم و تئاتر (برحسب تعداد مشتری) صدق می‌کند.

در دنیای مشوّش کنونی، پول استوارترین تکیه گاه به‌قلم رفته است. هر چه از اعتمادها کاسته و بر اضطرابها افزوده می‌شود، مردم بیش از پیش در دامن پول پناهگاه می‌جویند. شخص یا باید کار بکند و پول بدست آورد، یا نابود شود.

دنیای غرب چنان فشرده شده است، چنان زندگی در آن به تنگی گرائیده که هر کسی ناگزیر است روی پای شخص خود بایستد، هر کسی باید به فکر خویش باشد. کمتر کسی را مجال آن است که به دیگری بیندیشد؛ حتّی فرزند از سنّ معینی که گذشت دیگر نباید از پدر خود چشمداشت کمکی داشته باشد، نه دوست می‌تواند به کار آید و نه خویشاوند؛ درست مثل صحرای محشر، هر کسی باید بار گناه خود را بر دوش کشد و به‌راه خویش برود، بی‌آنکه از جانب عزیزترین کسانش امید دستگیری‌ای باشد.

مرتبه‌ها و اعتبارهای اجتماعی نیز دستخوش تزلزل شده است؛ به چه درد می‌خورد مقام یا درجه‌ای که امروز هست و فردا شاید نباشد؟ رفت و آمد احزاب و تغییرهای ناگهانی در امور بین‌الملل (ولو خارج از دنیای غرب پدید آید) خواه ناخواه کارها و مقامها را در معرض تبدّل قرار داده است. بنابراین، شخص در پی جستن اکسیری بر می‌آید که بتواند جانشین یار و دوست و خویشاوند گردد و در روز مبادا و یا بیماری و پیری از او دستگیری کند و به گاه تنهائی انیس و غمخوار او باشد؛ و این نیست مگر پول. در شهرهای بزرگ که اشخاص بندرت همدیگر را می‌شناسند، تنها به وسیلهٔ پول می‌توان اعتماد و احترام دیگران را به‌خود جلب کرد. در مهمانخانه و رستوران و تئاتر، تکریم و ادب متوجّه مشتری‌ای است که پول بیشتری پرداخته. اگر دو تن که یکی پست‌ترین و دیگری برجسته‌ترین افراد کشور خود هستند، وارد رستورانی شوند، درجهٔ احترام آندو در نظر «گارسون» بسته به مبلغ انعامی خواهد بود که می‌پردازند. هیچ کس از کسی نمی‌پرسد که این شخص پست پول را از کجا آورده و

کار او چیست، همین اندازه که سکهٔ رایج در دست داشته باشد، جائی برای او در اجتماع گشوده می‌شود.

اشاره شد که جامعهٔ غرب مبتنی بر تولید و تجارت است؛ از اینرو کسی به کسب پول بیشتری توفیق می‌یابد که برای امر تولید یا تجارت مفیدتر باشد.

بدین‌حساب، چه بسا که یک طرّاح تصویرهای تبلیغاتی، از نقّاشی زبردست درآمد بیشتری داشته باشد و یک روزنامه‌نویس از نویسنده‌ای بزرگ، و یک رقّاص کاباره از موسیقی‌دانی هنرمند؛ زیرا فایدهٔ طرّاح تبلیغاتی و روزنامه‌نویس برای دستگاه تولید بیشتر و مستقیم‌تر از نقّاش و نویسنده است، و رقّاص کاباره در مقایسه با موسیقی‌دان، تعداد بیشتری از مردم را سرگرم می‌کند.

بهترین مصرف پول آن است که صرف سرگرمی و لذّت بشود. خاطرهٔ بسیار تلخ دو جنگ گذشته، عدم‌اطمینان به‌سیر معقول و آرام جهان، و هراس از جنگی دیگر، مردم را به‌نحو آگاه یا ناگاه به‌سوی فلسفهٔ «وقت‌پرستی» رانده است؛ همچنین نوعی حالت ناشکیبائی و بی‌قراری و شک‌زدگی در آنان پدید آورده، بدانگونه که ارزش نعمت‌ها در چشم آنان در «نقد بودن» و «محسوس بودن» و «قابل لمس بودن» خلاصه می‌شود. جستجوی لذّت یکی از مظاهر تمدّن کنونی غرب است؛ مکتب اپیکور و خیّام همهٔ جوهر و معنویّت و لطافت خود را از دست داده و تفالهٔ آن به‌صورت بسیار ملال‌انگیزی بکار بسته می‌شود.

شراب هست ولی تشنگی نیست. خمار و صداع مستی هست ولی پرواز و نشاط و سبکروحی آن نیست. موسیقی و رقص هست، ولی جذبهٔ

وصال و شوق نیست؛ گوئی جریان زندگی در فضای بسته می‌گذرد و روح با منبع پهناور و فیّاض فضا اتصال ندارد، بلکه مانند فوّاره های برقی پیوسته از همان آب حوض می‌گیرد و باز می‌دهد. برتراند راسل در این باره می‌نویسد[۱]:

«به یکی از آن شبهای شادی و سرور توجّه کنید؛ همه با عزمی اخم‌آلود، اراده کرده‌اند که وقت خوشی بگذرانند؛ چون کسی که تصمیم می‌گیرد در چنگ دندانساز آه و ناله نکند. شنیده‌اند که مشروب و «لاسیدن» راهی به‌سوی عیش و نشاط می‌گشاید؛ بنابراین بیدرنگ خود را مست می‌کنند و می‌کوشند تا نفرتی را که رفیق رقص آنان نسبت به این حالت آنان دارد، ندیده بگیرند. مردها، پس از آنکه به‌قدر کافی مشروب خوردند شروع به گریستن می‌کنند، و آه و فریاد برمی‌آورند که اخلاقاً به هیچ‌وجه لایق فداکاری مادرشان نیستند. تنها تأثیر الکل در آنان این است که حسّ گناهکاری آنان را که در لحظات هوشیاری از جانب عقل به‌عقب رانده می‌شود، عنان گسیخته کند.»

این توصیفی است که نویسنده از عشرت‌طلبان سی سال پیش انگلستان کرده است؛ امروز بی‌شک وزنهٔ ملال از سی سال پیش سنگین‌تر شده است. جامعهٔ غرب، امروز بیشتر از هر وقت، نسبت به ملال آگا و حسّاس است. ادبیّات و هنر معاصر فراوان‌تر از هر دوره وحشت از تنهائی و بی پناهی را بیان کرده‌اند. عجب اینست که هر چه شهرها بزرگتر و پر رونق‌تر شود، فشار تنهائی محسوس‌تر می‌گردد، گمان نمی‌کنم که چوپانهای مشرق‌زمین در بیابانهای دور، آنقدر احساس تنهائی کنند که

۱ــ در کتاب تسخیر خوشبختی Conquest of Happiness فصل اوّل.

بسیاری از مردان و زنان در پر جمعیّت‌ترین خیابانهای لندن و پاریس. با بودن آنهمه وسایل سرگرمی، باز برای عدّه‌ای انباشتن ساعات فراغت، خود مسئله‌ای است.

علّت احساس تنهائی این است که ارتباط روحی بین افراد به حدّاقل تنزل یافته است؛ سیل جمعیّت می‌بینید، ولی گوئی همه با شما بیگانه‌اند. هر کسی در اندیشهٔ کار خود است. نگرانی، وسواس، بی‌حوصلگی و ترشروئی با زندگی شهرنشینی آغشته شده است. منتها چون شهرنشینی باید ناگزیر با مدارا و تحمّل و آداب‌دانی و نوبت‌شناسی همراه باشد، از اینرو نوعی ادب ظاهری بر درونهای ناآرام و عبوس نقاب کشیده، در حالی که تلخی سیماها و تندی نگاهها از نظر پنهان نمی‌ماند.

تنگی جا و تنگی وقت در غرب، صفا و سبکی را از روابط مردم دور کرده و آنان را از دیدار همدیگر بیزار نموده، و نوعی بی‌اعتنائی عجیب به‌حضور آدمیزاد بر طبایع حکمفرما گردانیده. در شهرهای بزرگ به هر جا پا می‌گذارید، با ازدحام روبرو می‌شوید. عصرها هنگامی که مردم از کار بر می‌گردند، انبوه جمعیت وحشت‌انگیز است. هم‌اکنون نزدیک یک میلیون و دویست هزار اتومبیل در پاریس رفت و آمد می‌کند و روزبه‌روز هم بر تعداد آن افزوده می‌شود. جمعیّتی بین پنج تا هفت میلیون (به‌تفاوت ساعات شبانه‌روز) باید در میان اینهمه صدا و دود و سرعت زندگی کنند. از اینرو، تعجّب‌آور نیست که بگویند از هر پنج پاریسی، یک تن، دستخوش عارضهٔ بی‌خوابی است و تعداد بیماران عصبی روزافزون است.

مردم در زیر فشار کار و یکنواختی زندگی و نظم و انضباط پژمرده و

کدر شده‌اند؛ منظورم پژمردگی روحی است. تعداد خودکشی در سوئد و دانمارک و سویس که مرفّه‌ترین کشورهای دنیا و نگین تمدّن غرب به‌شمار می‌روند، از هر سرزمین دیگر بیشتر شناخته شده؛ همین گونه است تعداد طلاق.

* * *

زندگی روزمرّهٔ یک مرد مرفّه در اروپا که شغل آبرومندی داشته باشد، بیش و کم بدینگونه است.

صبح، در حالی که زن و بچّه هایش هنوز در رختخوابند، با عجله از خواب برخیزد، با عجله شستشو کند و لباس بپوشد؛ صبحانه را درست کند و با عجله بخورد، اتوموبیل سوار شود، شتابزده و عصبی از میان انبوه اتومبیلها خود را به محلّ کار خویش برساند. مدّتی دنبال جا بگردد تا بتواند اتومبیل را در گوشه‌ای بگذارد، آنگاه خود را به پشت میز خویش برساند و تا ظهر لاینقطع کار کند؛ یک ساعت یا یکساعت و نیم وقت برای ناهار در اختیار اوست، در حالی که نگاه روی روزنامه‌اش می‌اندازد با عجله ناهار بخورد، تا جا برای دیگران باز شود؛ به‌دفتر خود باز گردد و تا ساعت شش یا هفت از نو کار کند، سپس از میان انبوه اتومبیلها بخانه باز گردد؛ حدود ساعت هفت یا هشت خسته و کوفته به‌منزل برسد، بی‌حوصله و عبوس شام بخورد، ساعتی به‌تلویزیون نگاه کند یا به‌رادیو گوش دهد، سپس به‌رختخواب رود. اگر زن نیز کار بکند برنامه‌ای شبیه به‌همین خواهد داشت. چنین کسی اگر دل و دماغ داشته باشد، تنها دلخوشیش این خواهد بود که هفته‌ای یکبار به‌سینما یا تئاتر برود و صبح های یکشنبه اندکی بیشتر توی رختخواب بماند. یا آنکه زن و

بچّه اش را بردارد و ببرد بیرون شهر تا هوا بخورند.

باید یازده ماه کار کرد و چشم به‌راه یکماه تعطیل تابستان بود. هجوم مردم در ایّام تابستان به‌نقاط گرمسیر و کنار دریا نشانهٔ عطشی است که پوست اروپائی برای نور آفتاب و چشم او برای روشنائی طبیعی و استخوان او برای گرم شدن دارد.

بهمین سبب اسپانیا و ایتالیا و جنوب فرانسه و یونان جزو سرزمین‌هائی هستند که مشتاقان بسیار دارند. مردم می‌روند و پس‌انداز سالیانهٔ خود را یکماهه خرج می‌کنند و می‌کوشند تا اندکی از هیاهوی شهر و کار و ماشین و دغدغهٔ زندگی دور بمانند، آسایش و فراموشی بیابند، افق گشاده و روشن ببینند؛ چند صباحی صبح دیرتر از خواب برخیزند، شب هر ساعتی دلشان خواست به‌رختخواب بروند، با طبیعت تجدید عهدی کنند؛ خلاصه آنکه چندی برخلاف عادت و «غیرغربی» عمر بسر برند.

مقتضیّات زندگی، غرب را نسبت به‌منافع خود بسیار حسّاس و سخت گیر کرده است. تمدّن غرب، حایلی در میان عواطف و احساسات مردم و واقعیّت های جهان خارج کشیده است، آنچه مستقیماً به‌مصالح و معتقدات و آسایش ساکنان غرب لطمه نزند، رقّت و عاطفهٔ آنان را برنمی‌انگیزد. برعکس، خودبینی و بی‌اعتنائی و تحقیر نسبت به‌آنچه «غیرغربی» است، آنان را در حقّ سایر ملل بی‌انصاف و سنگدل کرده است.

معروف است که ژنرال ماک آرتور بر سر توده‌ای از نعش جوانان کره‌ای ایستاد و گفت «چشمهای پیر من از این منظره لذّت می‌برد».

مردم غرب از آنچه همین چندساله در آنگولا و کنگو و افریقای جنوبی گذشته است و هم اکنون نیز می‌گذرد، باخبر می‌شوند، فیلم ها و عکس های آن را می‌بینند، ولی کم اند در بین آنها کسانی که واقعاً متأثر گردند؛ گوئی در نظر آنان طبیعی است که این حوداث بر سر مردم آنگولا و کنگو و افریقای جنوبی آید.

* * *

می‌دانیم که زنهای رومی بزک می‌کردند و برای تماشای نبرد «گلادیاتورها» به «کولیزه» می‌رفتند؛ شورانگیزترین تفریح برای آنان این بود که مرگ پهلوانان نگون‌بخت را نظاره کنند، و در حالی که اینان به‌عذاب جان می‌سپردند، آنان «تنقّلات» می‌خوردند و به‌اشارهٔ چشم و ابرو، با مردانْ باب آشنائی می‌گشودند.

گمان نمی‌کنم که امروز ماهیّت دلها با آن زمان تفاوت چندانی کرده باشد؛ منتها تمدّن جدید واکنش ها را با ریاکاریها و نقش‌بازیها و نقابهائی همراه نموده است.

برتراند راسل در مقدّمهٔ کتاب خود به‌نام «مقاله های ریب‌آمیز»[1] می‌نویسد «من نمایش زنان تروائی»[2] را در تئاتر اولدویک[3] تماشا کردم. صحنهٔ بسیار رقّت‌انگیزی هست که در آن یونانیان استیاناکس[4] را به‌قتل

1 - Septical Essays

۲– یکی از نمایشنامه های «اوریپید» شاعر یونانی که در آن مصیبت زنان تروائی پس از تسخیر تروا به‌دست یونانیان وصف گردیده است.

۳– Oldwic یکی از تئاترهای معروف لندن.

٤– Astyanax پسر خردسال هکتور،قهرمان تروائی.

می‌رسانند، زیرا بیم دارند که اگر بزرگ شود به کین‌خواهی هکتور قیام کند. از تماشای این صحنه، شاید هیچ‌چشمی نبود که گریان نشود. سنگدلی یونانیان برای تماشاچیان باورکردنی نبود، با اینهمه، همان مردمی که در آن لحظه می‌گریستند، نظیر همان سنگدلی را تا به‌حدّی اعمال می‌کردند که تخیّل او ریپید از تجسّم آن عاجز بوده؛ همان اواخر، آنان (اکثر آنان) به‌سود دولتی رأی داده بودند که به‌محاصرهٔ آلمان بعد از متارکهٔ جنگ ادامه می‌داد، و روسیّه را نیز در محاصره گرفته بود. معروف بود که این دو محاصره باعث مرگ گروه بیشماری از کودک گردیده است؛ ولی به‌زعم آنان لازم بود که جمعیّت دشمن کم شود؛ زیرا کودکانی چون استیاناکس ممکن بود هنگامی که بزرگ شدند، از پدران خود تقلید کنند.»

خلاصه آنکه اگر خوشبختی در محبّت و ایثار و شوق و گذشت و بهجت و صفای باطن و فراغت و نزدیکی با طبیعت و سادگی و یکروئی و جمعیّت خاطر، ریشه‌هائی داشته باشد؛ اگر لطف زندگی در مهمان پذیرفتن باشد و گشاده‌دست بودن و ناشناس بر هم سلام کردن و برادری و آسان گیری و شرمگینی و پرهیز از حسابگری و روشنائی روز و گرمی آفتاب و سکوت شب، باید با تأسّف گفت که غرب برای خوشبخت کردن مردم خود کمبودها و فزونیهائی دارد؛ گوئی در آنجا همه چیز به اِشباع و تکامل رسیده است، دیگر کاری برای کردن نمانده است، هر چه می‌شود تکرار است. شاید دانشمندانی که هر روز در علم و صنعت به کشفی دست می‌یابند خوشبخت‌اند، ولی همهٔ مردم دانشمند نیستند و هر کشفی نیز موجب رضایت وجدان نمی‌تواند بود.

* * *

در اروپای چند ماه اخیر، دو زن عرض وجود کرده‌اند که به‌نظر من دو نمونهٔ عالی برای نمودن شیب و فرازهای جامعهٔ غرب هستند؛ یکی بسیار نام‌آور، بدانگونه که توجّه مطبوعات سراسر جهان به او معطوف گردیده؛ دیگری گمنام، بدانگونه که تنها یکی دوبار در بعضی از روزنامه‌های فرانسوی از او یادی رفته و سپس بی‌درنگ نام و خاطره‌اش در انبان فراموشی افکنده شده.

اوّلی، کریستین کیلر[1]، مانکن جوان انگلیسی است که ماجرای دوستی دو جانبهٔ او با وزیرجنگ سابق بریتانیا و وابستهٔ دریائی شوروی شهرت عالمگیر پیدا کرده؛ دومی، یک زن سی و هفت سالهٔ فرانسوی است بنام ماری ــ روز رونار[2] مادر پنج بچّه، که نزدیک دو ماه پیش، از طبقهٔ نهم ساختمانی که در آن ساکن بود خود را به‌زیر افکند.

ماری ــ روز رونار به‌سبب درماندگی و خستگی و استیصال، ادامهٔ زندگی را امکان‌ناپذیر یافت، کودکان خود را رها کرد و رفت؛ کریستین کیلر، برعکس، در ناز و نعمت و شهرت و ستایش غوطه می‌زند.

یکی از بانوان نویسندهٔ فرانسوی به‌نام ماریا کر پو[3] طیّ مقاله‌ای ماجرای هموطن نگون‌بخت خود را چنین تفسیر کرده است: «حرف در این است که آیا زنان ما خواهند توانست، باز هم سالیان دراز، به‌زندگی‌ای که، نه در سفینهٔ فضائی، بلکه روی همین زمین می‌گذرانند، ادامه دهند؟ ماری ــ روز رونار که از طبقهٔ نهم خود را به‌زیر افکند، مسئله را به‌سبک خود حل کرد. بلی، آزادی زن زیباست، ولی برای چه؟ برای

1 - ChristiN Keeler 2 - Marie - rose renard

۳ــ Maria craipeau در شمارهٔ سوم ژوئن ۱۹٦۳ هفته‌نامهٔ فرانس ابسرواتور.

آنکه از ساعت شش صبح تا یازده شب کار کند، که اگر اشتباه نکنم، مجموعاً می‌شود هفده ساعت کار روزانه؛ یکشنبه هم البتّه برای زنی که پنج بچّه دارد، روزکار حساب خواهد شد. زن آزاد شده؟ ماری ــ روز رونار در رستورانی خدمتکار بود و از این طریق مخارج زندگی خود را تأمین می‌کرد. به‌خانه باز می‌گشت، غذا می‌پخت، امور خانه را مرتّب می‌کرد، سپس بیرون می‌رفت، در رستوران به کار می‌پرداخت، دوباره برمی‌گشت، غذا می‌پخت، ظرف‌ها را می‌شست، رخت‌ها را می‌شست، چند ساعتی می‌خوابید؛ صبح زود برمی‌خاست، به کارهای خانه‌داری می‌پرداخت، خرید می‌کرد؛ دوباره بر سر کارش می‌رفت. دوْری جهنمی!... آیا این زن به‌خود نگفته است «بیش از این طاقت ندارم. می‌خواهم بمیرم تا استراحت کنم؟»

آنگاه نویسندهٔ مقاله سؤالی می‌کند «جامعه‌ای که زن در آن موهبت کار کردن را به‌دست آورده است، در عین آنکه موهبت داشتن و نگاهداری پنج بچّه را نیز داراست؛ بی‌آنکه آن جامعه طوری سازمان یافته باشد که بتواند به او کمکی بکند؛ آیا چنین جامعه‌ای آگاهست که کسی را که «جنس لطیفش» می‌خواند، بدانگونه کار کردنی محکومش کرده است که تحملش بر یک محکوم به اعمال شاقّه نیز بسیار غیرانسانی است؟ شاید، من نمی‌دانم، شاید شهامت گذراندن یک چنین عمری، از شهامت زنی که «مرغ دریائی» سفینهٔ فضائی نامیده شده[1] بالا تر است.»

امّا دربارهٔ کریستین کیلر، اظهارنظر هرولد ویلسن، رهبر حزب کارگر انگلستان قابل توجّه است. وی فریاد زده است: «به‌نظر من بسیار زننده

۱ــ منظور والنتینا ترشکوا، زن فضانورد شوروی است.

است که یک زن هرزه گرد بتواند بیست و پنج برابر نخست‌وزیر ما و دویست و پنجاه برابر نمایندگان مجلس ما و پانصد برابر اکثر روحانیّون ما درآمد داشته باشد!»

می‌دانیم که این دختر، خاطرات خود را به‌بیست و سه هزار لیره «بیش از پانصد هزار تومان) به‌هفته‌نامهٔ «نیوزآف دورلد»[2] چاپ لندن، فروخته است؛ و راجع به درآمدهای دیگرش، هفته‌نامهٔ فرانسوی «نوار ایلان»[3] که قولش در اینگونه مسائل حجّت است، نوشته است درآغاز کار برای یک (S. I)[4] پنج لیره (صد و ده تومان) طلب می‌کرد؛ این مبلغ پیش از رسوائی «پروفیومو» تا پنجاه لیره (هزار و صد تومان) رسید، و اکنون باید واقعاً گنج قارون داشت تا بتوان با او روبرو شد.»

هفته‌نامهٔ «فرانس ابسرواتور»[5] چاپ پاریس، کریستین کیلر را به‌شوخی «گران‌ترین زن دنیا» نامیده، زیرا افشاء پیوندهای او با مردان صاحب‌مقام باعث گردیده بود که بورس لندن، دریکروز، سیصد میلیارد فرانک فرانسه (در حدود پانصد و ده میلیون تومان) تنزل کند، تنها واقعهٔ کوبا که دنیا را تا آستانهٔ جنگ اتمی برد، توانسته بود نظیر چنین تأثیری داشته باشد.

روسپی‌گری از قدیم‌ترین زمان تا به‌امروز در دنیا رایج بوده است؛ وجود زن بدکاره از تمدّن شهرنشینی جدائی ناپذیر مانده و به‌خودی خود برای جامعه‌ای عیب محسوس نشده؛ حتّی عیسی، هنگامی که مریم

2 - News of the world

۳- Noir et blanc شمارهٔ ۱۰ ژوئیه ۱۹۶۳.

۴- Sexual Intercourse (تعاطی جسم).

۵- France - observateur ــ شمارهٔ ۱۳ ژوئن ۱۹۶۳.

مجدلیه را برای سنگباران کردن آوردند، گفت: «کسی که خود گناه نکرده است؛ اوّلین سنگ را بیفکند» و هیچ کس نیفکند.

لیکن اگر روسپی ای، بی هیچ استعداد و برجستگی خاصّی، توانست در عرض چند ماه، شهرت و ثروتی به‌دست آورد که شایسته‌ترین زنان انگلستان نظیرش را هرگز به‌خواب ندیده اند، به‌نظر من، تمدّنی که به‌او چنین میدانی داده است، سالم نیست. اگر روسپی ای توانست براثر عمل ساده‌ای (همان عملی که انجامش مقتضای شغل اوست) ارکان سیاسی و اقتصادی جامعه‌ای را به‌تزلزل افکند، چنین جامعه‌ای را نمی‌توان مستحکم خواند.

به‌هر حال، باید قبول کرد که تمدّنی که آنقدر دستخوش بی‌اعتدالی است که از یکسو کسانی چون ماری ــ روز رونار در آن یافت می‌شوند، (به‌تعداد بسیار) و از سوی دیگر کسانی چون کریستین کیلر؛ از یکسو هفده ساعت کار توان‌فرسا، و از سوی دیگر روی صندلی یله‌دادن و به‌زمین و زمان خندیدن و سیل پول به‌طرف خود سرازیر کردن؛ چنین تمدّنی دور از آن است که بتواند جامعه‌ای خوشبخت به‌وجود آورد. یکی از نشانه‌های تمدّن آن است که تأثیر اتفاق‌ها و احتمال‌ها در آن به‌حدّاقل تنزّل یابد، و نشانهٔ دیگر آنکه افراط و تفریط‌ها کم شود و جامعه به‌اعتدال بگراید؛ دو نمونه‌ای که دیدیم، هر دو مبیّن وضعی برخلاف این دو اصل هستند.

هفته‌نامهٔ «نیوز آف دوارلد» البتّه با شش میلیون خریداری که دارد، می‌تواند کاهی را کوهی کند، روسپی ای را به‌صورت نامدارترین زنان امروز دنیا در آورد و مبلغ گزافی در بهای شرح خود فروشیهایش به‌او بپردازد. در جامعهٔ غرب، نوعی عطش فاسدکننده برای خواندن مطالب

«هیجان‌انگیز»، یعنی وصف خیانت‌ها و هرزگیها و اخبار راست و دروغ مربوط به‌افراد و خانواده‌های معیّنی پدید آمده؛ و این نکته از نظر روانی قابل توجّه است که طبقهٔ زحمتکش و گرفتار و قانع در مغرب‌زمین، چرا تا این حد نسبت به‌زندگی طفیلی‌ها و بیکاره‌ها و هرزه‌گردها کنجکاوی حریصانه نشان می‌دهند.

من گمان می‌کنم که اگر روزی بشر توفیق یافت که استعمال سِلاح‌های اتمی و هیدروژنی را منع کند و دنیا را از بیم انهدام وا رهاند، برای آنکه بتواند روی آسایش ببیند، باید چاره‌ای برای این دومین غول، یعنی تبلیغات نیز بیندیشد، که اندک‌اندک روح انسانیّت را در کام خود فرو می‌کشد، و چه بسا که سرانجام، سمومش از لهیب سلاح‌های دهشت‌انگیز، کم گزندتر نباشد.

* * *

بحث دربارهٔ جامعهٔ کنونی غرب از این جهت پیش آورده شد که تمدّن مغرب‌زمین به‌عنوان بزرگترین تمدّن دنیای امروز شناخته شده. جنبه‌های خوب و مواهب مادّی این تمدّن مورد انکار هیچکس نیست و ما نیز در پیش به اشاره از آنها یاد کردیم؛ آنچه بسیاری را به اشتباه انداخته و می‌بایست مورد دقّت قرار گیرد، کمبودها و نارسائیهای آن است؛ زیرا این تمدّن با همهٔ نام‌آوری و زرق و برق، با همهٔ پیشرفتی که در زمینهٔ علم و فن کرده است، نتوانسته است مشکل‌های اساسی بشریّت را حل کند. اگر فارغ از تقلید و تجدّدپرستی، با سری آرام موضوع را در نظر بگیریم، به‌این نتیجه می‌رسیم که نه‌تنها «گره‌های کور» زندگی در تمدّن غرب

گشوده نشده، بلکه اصلاً بیم آن است که در آینده سر کلاف گم شود. بشر مغرب‌زمین به‌صورت «بشر بی‌افق» درآمده؛ وی در تکاپوی سعادت پیوسته گرد خود می‌گردد، بی‌آنکه بتواند از شعاع معیّنی دورتر برود. این مسئله شخص را به‌یاد ماجرای آب آشامیدنی در بعضی از شهرهای آمریکا می‌اندازد. در این شهرها، هرزابها را گاهی تا چهل و پنج بار تصفیه و مصرف می‌کنند، یعنی مقدار معیّنی آب تا چهل و پنج‌بار به‌کار برده می‌شود. شاید از حیث بهداشتی ایرادی بر این آب وارد نباشد، ولی از نظر روحی تفاوت بی‌اندازه‌ای است بین چنین آبی و آب زلال. یکی از عواملی که تمدّن غرب را تهدید می‌کند، رفاه نسبی است (خاصّه در امریکا)، این رفاه نه به‌آسانی، بلکه به‌قیمت کار مداوم و ماشینی حاصل گردیده و اندک‌اندک روح و منش افراد را فدای آسایش تن می‌کند. کسی که به‌رفاه خو گرفت، نمی‌تواند از آن دست‌بردارد و چون در ماشین اجتماع به‌صورت مُهره‌ای درآمده، ناگزیر است که تا آخر عمر بر سر همان پیچی که او را نهاده‌اند بماند و بدین گونه قوای معنوی خود را از رشد باز دارد. اصولاً کمتر اتّفاق افتاده است که جامعهٔ مرفّه، جامعهٔ قابل احترامی باشد، زیرا جامعه نیز مانند فرد، هنگامی که به‌رفاه عادت کرد، ناگزیر است که برای حفظ وضع ممتاز خویش خود را به هر آب و آتشی بزند و یکی از آنها این است که از دهن ملّتهای ضعیف‌تر بگیرد و در دهن خود بگذارد.

از طرف دیگر شواهد متعدّدی در تاریخ تمدّن بشریّت می‌بینیم حاکی از آنکه رفاه، مرمر لغزاننده‌ای است. اقوامی که در خوشگذرانی و آسایش غرقه شده‌اند، دیری نگذشته که مضمحل گردیده‌اند، حتّی می‌توان گفت

که رفاه و نعمت بیش از حد یک عامل ضدّ تمدّن است. چه، جرقّه‌های فرهنگ و فکر همواره در جامعه‌ای درخشیده که احساس کمبود کرده‌اند، نیازمند و متحرّک بوده‌اند. به‌همین علّت، هر چند عجیب بنماید، من گمان می‌کنم که فی‌المثل «جنگ سرد» از جهتی برای کشوری چون امریکا موهبتی شده است، او را به‌فعالیّت و فکر کردن واداشته، انگیزهٔ کار و «نمک زندگی» او گردیده. اگر از یک «آمریکائی آرام» نظیر قهرمان داستان گراهام گرین [1] بپرسید «ایدآل تو در زندگی چیست؟» جواب خواهد داد «اینکه آمریکا از روسیّه جلو بماند، غرب در جنگ سرد فاتح شود» خوب، این خود هدفی است؛ ولی اگر جنگ سرد و همچشمی نبود حقیقةً نمی‌توان تصوّر کرد که این امریکائی چه جوابی داشت تا بدین‌سؤال بدهد. اکنون «امریکائیهای آرام» خود را به‌نبردی مشغول می‌دارند، در دنیا پراکنده می‌شوند، کار می‌کنند، نقشه می‌کشند، گاهی قربانی می‌دهند، خلاصه به‌این دلخوشند که در جهادی شرکت دارند. امّا اگر روزی جنگ سرد پایان پذیرد، به نظرم خلائی ناگهانی وجود آنها را دربر خواهد گرفت و آنگاه شاید از خود بپرسند «برای چه زندگی می‌کنیم؟»

یک مرد امریکائی میانه‌حال چون شغلی به‌دست آورد و خانه‌ای تهیّه کرد و اسباب در آن نهاد و زن گرفت و او را طلاق داد و دوباره زن گرفت، دیگر کاری برای کردن ندارد، افقی در برابرش نیست. تعویض مدل اتومبیل یا تلویزیون؛ و گذران دو سه هفته تعطیل سالانه در هائیتی یا هونولولو گمان نمی‌کنم منبع فیّاضی برای سعادت باشد.

1 - A Quiet American: Graham Green

اگر آدمیزاد تا حدّ ماشین «تولید و مصرف» تنزّل کرد، معلوم نیست که دنیای آینده در چه تنگنائی قرار خواهد گرفت. ظاهراً همهٔ همّ بشریّت مصروف به‌حفظ وضع موجود خواهد شد تا این چند صباح عمر در آسایش و آرامش بگذرد و هر کسی در ازای چند ساعت کار روزانه، جیرهٔ خود را از روزگار بگیرد...

شاید بعضی تصوّر کنند که مفهوم مخالف این نظر آن است که ما در جهل بمانیم؛ از ساختن مدرسه و کوبیدن آبله به‌فرزندان خود خودداری کنیم، جاده‌هایمان را اسفالت نکنیم، سد نسازیم. گفتن ندارد که این استنباط خطائی است. اینگونه اشخاص گویا نمی‌توانند هیچ گونه بهبود در مظاهر زندگی را از سرمشق غرب جدائی ناپذیر بدانند، گمان می‌کنند که بهداشت و فرهنگ و نظم و ادب و دموکراسی و عدالت، هر چه هست از غرب آمده و جز به‌مفهوم غربی آن قابل قبول نخواهد بود و اگر کسی بگوید «خوبست ما در تقلید از فرنگی‌ها رعایت اندازه را بکنیم» بدان‌معنی خواهد بود که باید از همین فردا توی کثافت بلولیم و خیابانهایمان تبدیل به کوچه‌های تنگ شود و خلاصه به‌وضع ابتدائی برگردیم.

ما از یاد برده‌ایم که به‌عشق فروغ و ظواهر، اصول را زیر پا نهادن و کیفیّت را فدای کمیّت کردن خود روشی مغایر با «ترقّی» است. از کشور خود مثالی بیاوریم. معروف است که ما در سراسر ایران هفتاد هزار معلّم داریم. اگر احیاناً عدّه‌ای از این هفتاد هزار نفر شوق یا علاقه یا توانائی یا امکان آموختن درس ثمربخشی به‌شاگردانشان نداشته باشند، پس فایدهٔ مدرسه و میز و تلفن و بودجه چیست؟ هزار سال پیش، فردوسی در یکی

از ده‌های طوس درس خواند و بی‌آنکه از آن ده‌پای بیرون گذارد، این آموختن برای او کافی بود که بتواند شاهنامه را بسراید. معمارانی که بناهای خیره‌کنندهٔ اصفهان را ساختند، شاید بیش از کوره سوادی نداشته‌اند و آنچه مسلّم است از هیچ دانشگاهی دیپلم نگرفته بوده‌اند. ما امروز با آنهمه برو و بیا و تحصیل در دانشگاههای اروپا و امریکا و دیپلم‌های متعدّد و شغل استادی، از ساختن یک بنای متوّسط عاجزیم؛ بهترین شاهد این مدّعی بناهای یادبودی است که در چند سال اخیر برای چند تن از بزرگان خود ساخته‌ایم و آخرین آنها مقبرهٔ خیّام است.

اگر تمدّن را مجموع عوامل مادّی و معنوی‌ای بگیریم که امکان بهتر و خوشبخت‌تر زیستن به مردم خود می‌بخشد، به این نتیجه می‌رسیم که ماشین و دستگاه و تأسیسات و تشکیلات، زمانی ارزش می‌توانند داشت که چنین نتیجه‌ای به‌بار آورند. مثالی ذکر کنیم: در نظر همهٔ ما مسلّم است که مسافرت در هواپیما راحت‌تر است تا در کجاوه، امّا کجاوه و هواپیما هر دو وسیله‌ای هستند برای رسیدن به مقصدی. ما که عازم سفریم، حق اینست که از خود بپرسیم: مقصد کجاست؟ آیا شوق‌انگیز است، آیا در پایان سفر خوشحال خواهیم شد یا بدحال؟ اگر بما بگویند در کجاوه بنشینید و به‌شهر عزیزی بروید، شهری که دوستی، یار نازنینی، در آن است بی‌شک آنرا ترجیح خواهیم داد بر هواپیمائی که ما را به‌سوی دیدارهای ملال‌آور پرواز دهد.

* * *

به‌نظر می‌رسد که آسیا و افریقا، یعنی سرزمین‌های دست‌نخورده، یا

به اصطلاح «توسعه نیافته» در ایجاد خوشبختی یا بدبختی در دنیای آینده سهم بزرگی برعهده خواهند داشت. اگر اینان صنعت و فنّ جدید را عنان بر عنان معنویّت و مردمی و اعتلای فکر به‌جلو برند، می‌توان به آیندهٔ بشریّت امیدوار بود. در این صورت غرب نیز در جستجوی خوشبختی به‌شرق روی خواهد آورد؛ تمدّن مادّی غرب در شرق تلطیف خواهد شد و شرق شیوهٔ علمی زندگی را از غرب اقتباس خواهد کرد. بشر امروز با همهٔ پیشرفت های معجزه‌آسائی که در قلمرو علم و فن کرده است در اصل، همان بشر عاجز هزاران سال پیش است، به‌قول پاسکال «شکننده مانند نی»، احتیاج به شکفتگی روح دارد، می‌خواهد دوست بدارد و دوست داشته شود، نیکی بکند. حتی این بشر احتیاج به‌درد دارد، احتیاج به‌غم دارد؛ ناکامی را به‌همان اندازه دوست دارد که کام، جدائی را به همان اندازه دوست دارد که وصل. هنگامی که والنتینا ترشکوا از سفینهٔ فضائی اش پیاده شد و به‌خانه اش برگشت، او نیز دوباره بصورت میلیونها دختر دیگر کشورش درآمد؛ با همان کمبودها و احتیاجها و دلخوشیهای ظاهراً مسخره و حقیر؛ او نیز با آنکه فضا را درنوردیده، باز چون دلتنگ شود و بخواهد تسلاّئی بیابد، شعری از پوشکین می‌خواند؛ به‌قطعه‌ای از چایکوفسکی گوش می‌دهد؛ او نیز مانند دیگران گدای یک لبخند، اسیر یک نگاه خواهد بود. آدمیزاد هنوز طوری است که گاهی یکذرّه محبّت را با همهٔ کارخانه های دنیا عوض نمی‌کند، خوشبختانه هنوز آدمیزاد اینطور است.

جلوهٔ تمدّن

یکی از گردشگاههای شبانهٔ لندن کنارهٔ تیمز است. هر گذرنده‌ای که در شبی از شبهای خوش تابستانی از پل واترلو تا پل‌وست مینستر را بپیماید، دو سوی رودخانه، هزاران چراغ می‌بیند که رود مهیب سیاه‌درون را در پرتو خود غرقه کرده‌اند و بدنهٔ کاخ شهرداری لندن و بنای زیبای فستیوال هال را چون عروسی آراسته‌اند.

کران تا کران، گذرگاهها و پلها و بناها و درختها و چمنها گوئی در حریر فروزان نارنجی رنگی پیچیده شده. نور از بس فراوان و پهناور است چنین می‌نماید که از چشمهٔ مرموز پایان‌ناپذیری به‌بیرون می‌تراود.

من هر بار که از جلو آن رشته‌های چراغ که چون گردن‌بندهائی از یاقوت زرد بودند، عبور می‌کردم، بی‌اختیار اندیشه‌ای در خاطرم می‌گذشت، اندیشه‌ای عجیب که شاید بر ضمیر بسیاری از شرقیان گذشته باشد؛ با خود می‌گفتم «چه هزاران هزار چراغ کلبه‌ها در آسیا و افریقا فرو مرده است، تا این چراغها توانسته است روشن گردد. چه بسیار تیره‌روزیها که زایندهٔ این شبهای درخشان است».

* * *

چند سال پیش در یکی از شهرهای بریتانیا سگ سرگردان بی‌صاحبی یافتند. رادیوی لندن از شنوندگان خود خواست که در میان آنان یکی قبول نگهداری آن کند. از چهار سوی کشور هزاران پاسخ اجابت به تقاضای بنگاه رادیوی انگلستان رسید و انتخاب یک تن از میان آنهمه خواستار، مشکلی پیش آورد. سرانجام توفیق نصیب بانوئی گردید، که اگر حافظهٔ من خطا نکند، نخستین کسی بود که قبول درخواست کرده بود.

سگ طیّ تشریفاتی به‌او سپرده شد و عکس خانم و سگ در روزنامه‌ها طبع گردید و بربخت بلند خانم رشک‌ها برده شد و به‌او تبریکها گفته شد و مقاله‌ها در این‌باره انتشار یافت.

هر صبح برفی زمستان، رادیوی لندن به‌شنوندگان خویش سفارش می‌کند که بر بیرون پنجره‌های خود دانه بپاشید. چرا که به علّت سرما و برف، پرندگان در دشتها خوردنی نمی‌یابند؛ نیز، هرگاه شب سردی در پیش باشد، رادیو، مردم را از رها کردن حیوانات و چهار پایان خود در فضای باز برحذر می‌دارد.

ندای رادیوی لندن را نیز من هرگاه می‌شنیدم، به یاد گروه‌ها گروه زن و مرد و کودک و پیر می‌افتادم که در سراسر شرق از کمترین وسیلهٔ دفاع در برابر سرما و گرما و گرسنگی بی‌نصیب‌اند، آوارگان و گم گشتگانی که در زجر و محرومی جان می‌کنند و صاحبدولتان و متمدّنان را از این وضع نه اندک پروائی است و نه حتّی تعجبّی، چنانکه گوئی اگر جز این می‌بود عجبی بود.

ترّحم بر حیوانات یکی از نشانه‌های عالی تمدّن است، ولی تمدّن

خود مسئله‌ای پیچ در پیچ و گمراه کننده و آکنده از تناقض شده است؛ و قلمرو آن چون آب نیل است که به معجزهٔ موسی بر گروهی خون شد و بر گروهی آب ماند[۱]. طرفه اینست که حکمت امروز برخلاف عهد عتیق، آب را در دهان قوم محروم خون کرده است.

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو؟
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
«حافظ»

هلن زرّین بدن امروز*

جنگ «تروا» معروفترین و شاعرانه‌ترین جنگی است که تا کنون در جهان اتفاق افتاده. در کتاب «هُمر» می‌خوانیم که «پاریس» پسر «پریام»، امیر شهر «تروا»، «هلن» زرّین موی، زن «منلاس» برادر «آگاممنون»، پادشاه «آخائیان» را فریفتهٔ خویش می‌کند و با خود می‌برد. «آگاممنون» به‌قصد پس گرفتن زن برادر و تنبیه «تروائیان» به «تروا» لشکر می‌کشد و شهر را در محاصره می‌گیرد. «تروا» ده سال در مقابل «آگاممنون» پای می‌فشارد؛ سرانجام یونانیان فائق می‌آیند، شهر را می‌گشایند و ویران می‌کنند و هلن زیبا را باز گرفته با خود می‌برند. گرچه یونانیان به‌مقصود خود می‌رسند، ولی تعداد کمی از آنان می‌توانند به‌سرزمین‌های خود باز گردند، لعنت خدایان بیشتر پهلوانان را در راه نابود یا دربه‌در می‌کند. در واقع غالب و مغلوبی درمیان نیست.

جنگ «تروا» به سبب هلن دلاویز درگرفت، امّا جنگ مهیبی که امروز دنیا را تهدید می‌کند، بر سر هلن ناموزونی است که پیکرش از طلای ناب است، یعنی بر سر گنجهای جهان.

دوران ما، عجیب دوره‌ایست. تا آنجا که تاریخ به یاد می‌آورد، در

* نخستین بار در شمارهٔ اردیبهشت ۱۳۳۸ مجلهٔ یغما انتشار یافته است.

هیچ دورانی روشنائیها و تیرگیها بدینگونه دست به گریبان نبوده و به هم در نیامیخته بوده‌اند. هیچگاه اینهمه دستگاههای غول‌آسا در خدمت ظلم و دروغ و شقاوت نبوده، اینگونه پرده‌ها و شمایل‌های رنگارنگ، به‌دست شیّادان و شعبده‌بازان سیاست، در برابر چشمهای آدمیزادگان گشوده نشده. در هیچ دورانی شیخان و عابدان تا بدین‌پایه بدمستی نکرده و مستان در جامهٔ زهد و تقوی خودفروشی ننموده‌اند. در هیچ دورانی این اندازه کاغذ برای درست جلوه‌دادن خطا و خطا جلوه دادن درست سیاه نگردیده است، این اندازه عربده و دشنام شنیده نشده است و اینهمه غریو و ناله برنیامده، هیچگاه تا بدین‌حدّ تأثرات گوناگون، چون شور و خشم و عطیان، دلزدگی و ملال و یأس بر آدمی چیره نبوده.

آثار هنری امروز گواه بلیغی بر این معناست؛ «سوررئالیسم» و «کوبیسم» و «اگزیستانسیالیسم» و «جاز» و «راک‌ان‌رول» همه مکتب‌هائی هستند که شمّه‌ای از تشویشها و سرگشتیگیها و کابوسهای دوران ما را بیان می‌کنند. از کهنه به‌نو و از نو به کهنه، از علم به عرفان و از جدّ به هزل پناه می‌بریم، و این خود نشانهٔ آنست که توازن و هنجاری در عصر خود نیافته‌ایم.

ظاهر امر اینست که علم و صنعت در حلّ مشکل انسانی عاجز آمده، نه‌تنها عاجز آمده، بلکه آن را به‌بن‌بست کشانیده. شاید بدین‌دلیل که مغز آدمی مسائلی را مطرح کرده که حلّ آنها نه با خود او، بلکه با دل آدمی است. بین دل و مغز هماهنگی وجود ندارد و بدین سبب جامعهٔ بشری بیمار است و هیچگاه تا بدین حد بر سلامت خود لرزان نبوده است. مردان بزرگی چون «انشتین»، «برتراند راسل» و «جواهر لعل نهرو» بارها

نسبت به‌آیندهٔ بشر ابراز نگرانی عمیق کرده‌اند. حتّی «چرچیل» چند سال پیش در جشن هشتادمین سال تولد خود در مجلس عوام انگلستان سخن را به‌نیروی اتم کشانید و گفت «عمر من گذشته است، امّا وقتی که این بچّه‌های معصوم را در باغهای ملّی سرگرم بازی می‌بینم، اشک در چشمهایم حلقه می‌بندد؛ چه، از آیندهٔ آن‌ها رعبی بر دل دارم.» تنها بیم انهدام دنیا نیست، سموم پیش از طوفان، دل به‌هم خوردگیها و سرگیجه‌هائی به‌همراه می‌آورد که زندگی را بر مردم تنگ کرده است.

بحران دنیای امروز گرچه براثر علم و صنعت برانگیخته شده، او را علّتی درونی و روحی است. کشمکش بر سر چیست؟ خطر سرخ، خطر زرد، امپریالیسم، کمونیسم، ناسیونالیسم، دنیای آزاد، پردهٔ آهنین و غیره که به‌صورت مفاهیم گیج کننده و ریاآمیزی در آمده‌اند، در واقع حقیقت ساده و تلخی را در دل دارند: داشتن و نداشتن. گروهی از نعمتهای اینجهانی برخوردارند و گروههای دیگر در فقر و محرومی به‌سر می‌برند. یکی از کشمهای بزرگ قرن اخیر این بوده است که فقر و غنا امری ازلی و مقسوم و ناشی از مشیّت آسمانی نیست. بدینگونه از راز چند هزار سالهٔ صاحب دولتان پرده برافتاده و جرس خطر در گوش آنان به‌صدا آمده است. دو گروه صف‌آرایی کرده‌اند: نبردی که آغاز گردیده، رنگهای گوناگون جغرافیائی، نژادی، مذهبی، اخلاقی و فلسفی به‌خود گرفته، امّا بیش از دو پهلوان در میدان نیستند: منعم و فقیر. این نزاع، از یکسو بین باختر و خاور و از سوی دیگر در قلمرو ملّی، بین دولتمندان و تنگدستان درگیر است.

باختریان به‌نام دفاع از تمدّن غرب و آزادی شمشیر کشیده‌اند،

آسیائیان و افریقائیان، «هلن» خود را باز می‌طلبند که چند صد سال است از آنها ربوده شده. اینان خوب می‌دانند که دفاع از تمدّن، یعنی دفاع از امتیازات و منافعی که غرب از قِبَل شرق کسب می‌کند. سلطان محمود نیز ده قرن پیش هنگامی که صدها فرسنگ طیّ طریق می‌کرد و به فتح هند می‌رفت، در واقع نه برای رواج اسلام و ارشاد کفّار، بلکه به قصد تاراج ذخائر بتخانه های هند بود.

غرب که تا امروز بیدریغ و به دلخواه خویش از منابع ثروت شرق بهره برده است، می‌کوشد که وضع موجود را ادامه دهد، به انواع دسائس، به انواع فنون، و حتّی اگر راه دیگری نباشد، به‌زور اسلحه. شرقیان نیز که اندک اندک به وجود حقّی برای خود پی برده‌اند، بیش از این حاضر نیستند که ثروت و دسترنج خود را بی‌چون و چرا در اختیار غرب بگذارند. یکی از صاحبنظران باختر، به‌نظرم «جرج کنان» سفیر سابق ایالات متّحده در مسکو نوشت «جنگ واقعی بین کمونیسم و سرمایه‌داری نیست، بین متنعّمان و مستمندان است».

در قلمرو ملّی نیز بازار کینه و نفاق به همان اندازه گرم است. کشمکشی گنگ یا خروشان، پنهان یا آشکار بین گروههای محروم و گروه صاحب دستگاه درگرفته است. تا زمانی که کشورها و طبقات متمکّن و قدرتمند، داشتن خود را مستلزم نداشتن دیگران می‌دانند و از شناختن حقّی برای تهیدستان سر باز می‌زنند، دنیا دور از آن خواهد بود که قرین آرامش و صفا و ثبات گردد.

می‌بینیم که مسئله بی‌اندازه بغرنج، بی‌اندازه خطیر است. دو جنگ جهانی گذشته نشان داد که هیچکس در این میانه حاضر به گذشت

نیست؛ هر چند جنگ میان کشورهائی گذشت که نه برای دفاع از حقّ خود، بلکه بر سر تسلّط بر منابع کشورهای دیگر در نبرد بودند.

جامعهٔ ملل در مأموریّت خود کامیاب نشد. سازمان ملل متّحد نیز وقت خــود را مصروف به آن داشته که وضع موجود را نگاهدارد. سازمان ملل، هم نخواسته و هم نتوانسته است که قدمی برای گشایش مشکل اساسی بردارد و اگر تا کنون در موارد جزئی به‌توفیق هائی نائل آمده به‌سبب آن بوده است که خواست کشورهای بزرگ چنین بوده و موضوع، ارزش آنرا نداشته است که آنان بر سر آن به‌پیکار برخیزند. آنچه مربوط به مسائل اساسی است، منشور ملل متّحد و اعلامیّهٔ جهانی حقوق بشر و قراردادها و قطعنامه هائی که در مدح برادری و برابری و حقوق مسلّم انسانی و عدالت داد سخن داده‌اند، درهمان مرحلهٔ حرف باقی مانده‌اند.

در روزگاری که منطق و علم و دماغ، بر زور بازو چیرگی یافته است؛ باز می‌بینیم که امور جهانی تابع هیچگونه منطق انسانی ای نیست. امروز نیز مانند عهد بربریّت ــ و شاید بیش از آن زمان ــ زور بر جهان حاکم است.

بشریّت امروز از نداشتن معنویّت در رنج است. مذهب نیز از هدایت او در طریق رستگاری و عافیت بازمانده. اگر معنویّتی همگانی، عالمگیر، که نه از آسمان، نه از علم، بلکه از سجایای نیک انسانی سرچشمه گیرد، بر این ظلمت پرتوی نیفشاند و کوته بینی ها و سودطلبی ها و درنده‌خوئی ها را رام نکند، باید در انتظار فاجعه‌ای بزرگ بود؛ نه‌تنها فاجعهٔ تباهی دنیا، بلکه محکومیّت به‌زندگی در دنیائی که از کمترین گرمی و مهر و زیبائی و آرامش بی‌بهره خواهد بود. «آندره ژید»

به هنگام جنگ جهانی دوم در یادداشت های خود نوشت: «فضا نیمه تاریک و نیمه روشن است، نمی‌دانم این طلیعهٔ سپیده دم است، یا آغاز شبی دراز».

دموکراسی در شرق*

در مطبوعات آمریکائی و اروپائی گاه‌به‌گاه خوانده‌ایم که دموکراسی در مشرق زمین کامیاب نمی‌گردد، یا مردم شرق برای پذیرفتن دموکراسی آمادگی ندارند. این ادّعا بر زبان بعضی از کشورمداران شرق نیز، گاه به کنایت و گاه به‌صراحت، جاری گردیده است؛ مثلاً چند سال پیش اسکندرمیرزا که در آن زمان وزیر کشور پاکستان بود گفت: «مردم پاکستان سزاوار دموکراسی نیستند.»

ما در اینجا به‌این نکته کاری نداریم که مدّعیان شکست دموکراسی در شرق با چه قصدی به‌طرح مطلب پرداخته‌اند، یقین است که قصد غالب آنان خیرخواهانه نبوده است. امّا از طرف دیگر آنچه قابل انکار نیست، اینست که دموکراسی در شرق نزار و علیل است و با آنکه چند ده‌سال از عمر ظاهری او می‌گذرد، هنوز به کودکی می‌ماند که نمی‌تواند بر پاهای خود بایستد. چرا؟

یکی از علل ناکامی ما در شرق اینست که تا امروز به‌هیئت و تشریفات دموکراسی بیشتر توجّه کرده‌ایم تا به‌اصل و جوهر آن. شاید ناگزیر گشته‌ایم که چنین کنیم، ولی در هر حال نتیجه‌ای که به‌دست آمده است، خشنود کننده نمی‌تواند بود. ما مردم شرق گمان کرده‌ایم که

* این مقاله نخستین‌بار در شمارهٔ دی ۱۳۳۸ مجلهٔ یغما انتشار یافته است.

به همان آسانی که اتومبیل و ساعت و پیانو وارد می‌کنیم، خواهیم توانست که شیوهٔ فرمانروائی و اسلوب زندگی و آئین و قانون را نیز از اروپا به کشور خود آوریم. اکنون شرق پس از سالها سرگردانی می‌بیند که به‌سر منزل مقصود نرسیده است. از روز اوّل توجّه نشده که شرق با غرب تفاوت دارد و موجبات روحی و اقتصادی و اجتماعی برای قبول آنچه را که در غرب دموکراسی می‌نامند، در او فراهم نیست. دموکراسی غربی طریقه‌ای است که زمینه و اسباب آن طیّ قرنها مهیّا گردیدهٔ است و بر سه ستون میراث فرهنگی یونانی و لاتینی، مسیحیّت و صنعت استوار می‌باشد. شرق، چنانکه می‌دانیم، نه اشتراک مذهب، نه اشتراک تمدّن و نه اشتراک سازمان اقتصادی و صنعتی با غرب داشته، پس عجبی نیست که نظام عاریتی، ثمر مطلوبی در او ببار نیاورده باشد.

برای آنکه مطلب روشن‌تر گردد، خوبست ببینیم که دموکراسی چیست. دموکراسی روش کشورداری ایست که بر تساوی حقوق افراد مبتنی است. در جامعهٔ دموکراتیک همهٔ مردم باید حق داشته باشند که آزاد زندگی کنند و در طلب خوشبختی برآیند. ارسطو می‌گوید: «هنگامی دموکراسی وجود می‌یابد که قدرت عالیهٔ مملکتی در دست افراد آزاد باشد، در چنین حکومتی سر رشتهٔ امور به‌دست اکثریّت مردم است؛ اعمّ از دارا و فقیر؛ و قوانینی که وضع می‌شود بدانگونه است که فقیر در سلطهٔ غنی نماند و همهٔ طبقات به‌نحو مساوی از آزادی و برابری برخوردار گردند.» اینان به اکثریّت آراء حکومتی انتخاب می‌کنند، و این حکومت باید پاسدار آزادی باشد و برابری و عدالت را در جامعه مجری دارد. پس دموکراسی، بی‌وجود آزادی و برابری و عدالت، پدید نمی‌آید. نخست

به آزادی بپردازیم. دموکراسی معتقد است که همهٔ آدمیان برابر به دنیا می‌آیند، یا بقول «میلتون» شاعر انگلیسی «همه تصویر و شبیهی از خدا هستند»؛ این اصلی است که اسلام نیز شناخته است و بین «سیّدقرشی و سیاه حبشی» تفاوتی نمی‌گذارد و تنها فضیلت و پرهیزگاری را موجب برتری بر دیگری می‌شمارد. چنین مردمی حق دارند که از آزادی برخوردار باشند. آزاد بودن به‌معنای آن است که هر کسی بتواند از حقّ خود بهره‌مند گردد بی‌آنکه به‌حقّ دیگران لطمه بزند. این حق کدام است؟ حقّ زندگی کردن، حقّ جستن سعادت، و کوشش در بهبود زندگی. پس در جامعهٔ آزاد باید حدود حق تعیین گردد و سازمان عمومی و حکومتی بدانگونه باشد که استفاده از آن را میسّر سازد. برای اِعمال این حق، باید هر کسی امکان آنرا داشته باشد که آزادانه بیندیشد و اندیشهٔ خود را آزادانه بیان کند و کوشش کند تا آنچه را که درست می‌داند به‌عمل درآید. حکومتی که به‌دست مردم آزاد تشکیل شد، خواه ناخواه از مصلحت و اراده آنان تبعیّت می‌کند، و اگر نکرد یا او را به‌راه راست می‌آورند و یا واژگونش می‌سازند؛ زیرا مردم منشاء قدرتند. اگر آزادی تا این پایه عزیز شمرده شده، برای آن است که سرچشمهٔ اصلی دموکراسی است.

جامعه‌ای که همهٔ افراد خود را آزاد شمرد، باید همهٔ آنانرا نیز برابر بداند. منظور از برابری اِعمال حق و دفاع از حق است؛ وگرنه می‌دانیم که از نظر قابلیّت و استعداد، مردم باهم برابر نیستند. در قانون اساسی بسیاری از کشورها می‌خوانیم که افراد در نظر قانون همه با هم مساویند. این بخودی خود گرهی از کار نمی‌گشاید. باید امکان استفاده از این برابری موجود گردد، یعنی قانون موافق مصلحت اکثریّت وضع گردد و

درست به اجرا درآید.

اگر چنین شد، آنگاه می‌توان گفت که راه بر عدالت گشوده شده است. عدالت نه تنها به هر کسی امکان می‌دهد که حقّ خود را به‌دست آورد، بلکه او را از گرفتن بیش از آنچه حقّ اوست باز می‌دارد؛ حدود وظایف و مسؤلیّت افراد را معیّن می‌سازد. بدون شک، عدالت در جامعهٔ دموکراتیک با دادگری زمان انوشیروان تفاوت بسیار دارد. در زمان پادشاه ساسانی برای بذل عدالت همان بس بود که کسی از گلیم خود پای فراتر ننهد؛ فی المثل کدخدای ده گاو دهقان را به‌زور از دستش نگیرد، یا فلان سرهنگ، زن زیبای کدخدا را نرباید. عدالت در جامعهٔ امروز باید آن باشد که نه تنها تسلّط مردم بر حقّ خود مصون بماند، بلکه شرافت و مرتبهٔ انسانی آنان دستخوش تطاول نگردد و راه پیشرفت و تعالی بر هیچ کس بسته نماند. از این دورتر برویم، امروز عدالت آن است که توازن و تعادل سالمی در توزیع ثروت ملّی پدید آید و حاصل نیرو و استعداد هر کس به‌بهای عادلانه‌ای تقویم گردد.

دموکراسی وظیفهٔ دیگری نیز برعهده دارد و آن ایفای رسالت معنوی اوست. دموکراسی باید زمینه را برای رشد فضائل نیک فراهم سازد؛ جامعه را به‌سوی اعتلا ببرد و تمدّن را به‌راهی سیر دهد که اندک‌اندک خشونتها و زشتیها از روح مردم فرو ریزد.

به همین دلیل، دموکراسی غربی را نمی‌توان نمونه و سرمشق دلپسندی شمرد. درست است که دموکراسی در باختر به ایجاد ثبات و نظم و رونق اقتصادی و فرهنگی توفیق یافته، لیکن از لحاظ انسانی و اخلاقی کامروا نبوده است. دو جنگ جهانی گذشته، در اروپا، یعنی در کانون

دموکراسی غربی شعله‌ور گردیده و همین خود می‌رساند که جامعهٔ غرب از نیروی اخلاقی کافی بی‌بهره بوده است. رفتار غربیان با مردم مشرق نیز خود گواه دیگری بر نارسائی دموکراسی غرب است. دموکراسی غربی از پرورش خوی استعماری و استثماری در مردم خود جلو نگرفته است و همواره اکراه داشته است که آرامش و رفاه به‌شرق راه یابد. او به ملّتهای شرق به همان چشمی نگریسته است که یونانیان و رومیان قدیم به‌غلامان و بربرها می‌نگریستند. دموکراسی غربی چون در قید خودپسندی و سودطلبی ماند نتوانست نظامی دنیاپسند گردد. مثالی می‌آوریم: مردم بریتانیا از آنچه در مستعمره‌های آسیائی و افریقائی انگلستان می‌گذشت، هیچ گاه دولت خود را بازخواست نکردند. از اینهم بدتر، رأی‌دهندگان انگلیسی نتوانستند اعطای استقلال به هند و ملّی شدن نفت ایران را بر دولت کارگری خود ببخشایند و دیدیم که پس از این دو واقعه، حزب کارگر در انتخابات شکست خورد. در مقابل، نه حمله به‌مصر و نه شکنجهٔ انقلابیّون «نیاسالاند»، هیچ‌یک باعث نگردید که مردم بریتانیا در انتخابات اخیر، اعتماد خود را از دولت محافظه‌کار بازگیرند.

به‌نظر من، جامعهٔ دموکراتیک، آن جامعه‌ای نیست که تنها خیر و صلاح خود را در نظر گیرد، همه‌چیز را برای خویش بخواهد؛ مثلاً اموال دیگران را بگیرد و عادلانه بین مردم خود تقسیم کند. اگر دموکراسی اینست، پس بسیاری از کشورگشایان جبّار قدیم، حتّی مغولان را باید پیشوایان دموکراسی شمرد، زیرا به‌هرجا یورش می‌بردند ثروت آنجا و غنائم جنگ را از روی نصفت و عدالت بین لشکریان خود تقسیم می‌کردند.

اکنون ببینیم که چرا دموکراسی غربی به‌طبع شرق سازگار نبوده است. اوّلین رکن دموکراسی، آزادی است و همه می‌دانیم که آزادی در شرق با مشکلاتی روبروست. نخست آنکه آزادی را باید خواست؛ برای آنکه چیزی را بخواهیم باید آنرا بشناسیم، به‌وجود و ارزش آن واقف باشیم و فقدان آنرا احساس نمائیم. احتیاج به‌آزادی باید طیّ سالیان دراز در ملّتی ریشه بگذارد، نه تنها سنّت و عادت گردد، بلکه ضرورتی به‌شمار رود، و این حاصل نمی‌شود مگر بر اثر فرهنگ. زیرا اگر وقوف بر نعمت آزادی، مشروط به‌شناسائی آنست، این شناسائی از قِبَل فرهنگ بدست خواهد آمد. لیکن رشد فرهنگ در جامعه‌ای میسّر است که حدّاقل معاش و امنیّت و کار برای مردم فراهم گردیده باشد. برای شکم گرسنه و تن برهنه و زندگی همراه با «چکنم چکنم» نه فرهنگ مفهومی می‌یابد و نه آزادی. مردم گرسنه می‌توانند سر به‌طغیان بردارند، می‌توانند خود را از قید اسارات برهانند، ولی هیچ‌گاه نمی‌توانند آزادی را حفظ کنند. به‌دست آوردن آزادی مشکل نیست، نگاهداری آن مشکل است. چه، آزادی باید به‌صورت نظام و آئینی درآید تا ثمربخش و بارور گردد، وگرنه کار به‌آشفتگی و خودسری و عنان‌گسیختگی می‌انجامد. در شرق هنوز اکثریّت بزرگی هستند که غم اوّل آنان غم کسب لقمه‌ای نان برای نمردن است. این مردم، طیّ سالیان دراز عسرت و بیماری و زبونی، کوفته و گیج شده‌اند و تکانی که امروز در آنان پدید آمده، رخوت و خواب‌زدگی آنان را به‌غلیان و عصیان بدل می‌کند و این امر آنانرا از توازن روحی و آرامش خیال و سلامت فکری که لازمهٔ برخورداری از آزادی است، بی‌نصیب می‌دارد. شرق، یا دچار هرج و مرج بوده است و یا اسیر

پنجهٔ استبداد و هیچ گاه فرصت نیافته است که طعم عدالت و شکفتگی و نظمی که همراه با آزادی است بچشد. بنابراین آنرا نمی‌شناسد. آزادی در شرق، تنها به‌مفهوم رهائی از قید استعمار و استثمار بیگانگان شناخته شده، و حال آنکه این یک بند است (گرچه بندی گران)، شرق بندهای دیگری بر پا دارد که باید بگسلد تا بتواند به‌آزادی برسد: بند فقر، بند جهل، بند اوهام و تعصّب... شرق کوشیده است تا از راهی درست عکس راهی که غرب در پیش گرفت، به‌دموکراسی برسد. غرب، به گفتهٔ نهرو، نخست انقلاب صنعتی و اقتصادی کرد، سپس به‌دموکراسی گرائید. شرق خواسته است نخست دموکراسی را پایه گذارد و سپس به‌نهضت صنعتی و اقتصادی دست بزند.

از وجود برابری و عدالت، در بسیاری از کشورهای مشرق زمین، بدشواری می‌توان نامی برد. هنوز گودال عمیقی منعمان را از مستمندان جدا می‌دارد. هنوز برخورداری از نعمت های خداداد کشور بر همان مبنا است که در اروپا سالیان دراز پیش از طلوع دموکراسی بود. امتیازهای تباری و طبقاتی و عوامل دیگری، چه بیرونی و چه درونی، مانع بوده است که مرز حق تعیین گردد و زمینهٔ مطمئن و ثابتی برای اِعمال آن آماده شود. این وضع، خود سنگ بزرگی بر سر راه دموکراسی است. بدون تحوّل اقتصادی، تحوّل اجتماعی پدید نمی‌آید، و بدون تحوّل اجتماعی، استقرار دموکراسی امکان‌ناپذیر خواهد بود. دموکراسی گذشته از طرز حکومت، نوعی شیوهٔ زندگی اجتماعی است. این بس نیست که دستگاه فرمانروائی با اسلوب «دموکراتیک» پی افکنده شود، باید وجدان دموکراتیک در جامعه پدید آید، باید فرد فرد مردم تربیت دموکراسی را بیاموزند و بدان خو

گیرند.

بگذریم از یکی دو نمونه، مانند هند، که براثر وضع خاصّ خود، در قلمرو دموکراسی تا حدّ زیادی به‌جلو رفته‌اند، گرچه در این کشورها نیز آیندهٔ دموکراسی نامطمئن است. در سایر سرزمین‌های شرق، صورتک‌هائی را که به‌نام سازمان «دموکراتیک» با خط و خال آراسته‌اند، کسی را فریب نمی‌دهد. این به‌معنای آن نیست که شرق هیچگاه به‌دموکراسی نخواهد رسید؛ قصد انکار آزادی که بزرگترین موهبت زندگی، یا نفی دموکراسی که مطلوب‌ترین نوع کشورداری است، نیز در میان نیست. حرف بر سر این است که اگر شرق دموکراسی می‌خواهد، باید نخست پایه‌های آنرا استوار سازد؛ وگرنه بنائی که بر شن قرار گیرد، به‌وزش بادی بر سر ساکنانش فرود خواهد آمد. تقلید کاریکاتوروار از ظواهر فرنگی، چنانکه دیده‌ایم، نه‌تنها بی‌حاصل، بلکه زیان‌آور بوده است. این تقلید ارکان دموکراسی، یعنی آزادی و عدالت و برابری را به‌صورت مسخره و پوچ و دست نیافتنی در نظر مردم مجسّم می‌دارد و آنانرا چنان دلزده و بیزار می‌سازد که بیم آنست که یکباره از دموکراسی امید برگیرند.

پس چاره چیست؟ چه راهی را باید در پیش گرفت که هم منطبق با احتیاجات و امکانات مردم شرق باشد و هم سرانجام به‌دموکراسی بپیوندد؟ پاسخ دادن به‌این سؤال آسان نیست. بنظر من، سرنوشت دموکراسی در کشورهای مشرق‌زمین به‌دست روشن‌بینان و باخبران هر کشور است. اگر در مملکتی تعداد این گروه به‌حدّ نصاب رسید و از قابلیّت و ایمان بهره‌مند بودند، آنگاه می‌توان به‌آیندهٔ دموکراسی در آن

مملکت امید بست. اینان باید چون آئینه‌ای باشند که وجدان ملّی مردم خود را در خویش پرتوافکن سازند، زیرا می‌دانیم که هنوز عدّه‌ای از مردم شرق به‌آن درجه از بلوغ فکری نرسیده‌اند که مصلحت خود را به‌آسانی تشخیص دهند. لیکن هر کشور را وجدانی ملّی است، تمیزی که نه از فرد، نه از گروهی خاص، بلکه از جامعه سر چشمه می‌گیرد، و نخبگان هر کشور آئینه‌دار و ترجمان آنند. جامعهٔ شرق دوران تحوّلی را طی می‌کند، چون کاروانی که باید از رودخانهٔ خروشانی بگذرد. ترک شیوهٔ گذشته و پذیرفتن آئینی نو که با دنیای امروز سازگار باشد، همواره با تکانها همراه است. هوشیاری و متانت بسیار باید که این تکانها موجب فرو ریختگی نگردد. من اطمینان ندارم که در همهٔ کشورهای شرقی، روشن‌بینانی باشند که بتوانند وجدان ملّی یعنی اراده و احتیاج و مصلحت ملّت خود را پرتوافکن سازند. از سوی دیگر، نمی‌توان اطمینان داشت، که غبار استبداد آینه‌ها را از درخشش باز ندارد، یا بعضی از آینه‌ها را لکّهٔ سودطلبی و خودپرستی و کوته‌بینی نپوشانیده باشد. از این‌رو، منظورم از نخبگان و روشن‌بینان کسانی هستند که دلی آگاه و نظری بلند دارند و چاره‌جوئی آنان محدود به‌این نیست که گلیم خویش را از آب بکشند، وگرنه داشتن دیپلم و لیسانس و عنوان «روشنفکری» و«تحصیل‌کردگی» به‌تنهائی کفایت نمی‌کند.

در وضع کنونی کشورهای شرق، چراغداران قوم، همانگونه که می‌توانند روح خیر را مجسّم کنند، نیز می‌توانند تجسّم‌دهندهٔ روح شر باشند، یعنی سوداگر انحطاطها و نابکاریها و شقاوتها گردند، به‌مصداق این شعر سنائی: چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا...

شرق اگر طالب دموکراسی است، باید جسارت و دلیری ورزد، باید از تقلید ناروا بپرهیزد و بیمی نداشته باشد که ظواهر عاریتی دموکراسی فرنگی را از دست بنهد. نخست باید پایه‌های دموکراسی را محکم سازد، و همانگونه که برنامه برای ساختن راه و سد طرح می‌کند، نقشهٔ دموکراسی را در کشور بپردازد و مرحله به‌مرحله به‌اجرا درآورد. این کار شهامت و هوشمندی و ایثار بسیار می‌خواهد.

همانگونه که در قرن پیش، اروپا برحسب وضع فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی خود نظام و شیوهٔ زندگی‌ای ایجاد کرد که آنرا دموکراسی غربی می‌نامیم، شرق نیز باید امروز دموکراسی خاصّی موافق با استعداد و مصلحت خود پایه گذاری کند.

در شرق، کشورهائی که از راهنمائی مردانی مردم‌دوست و خردمند بی‌نصیب اند، آیندهٔ مبهمی در پیش دارند. اینان باید به انتظار بنشینند، تا سیر زمانه آنانرا به‌جلو بکشاند و در این کشش قهری، چه بارها که سر آنان به‌سنگ خواهد خورد.

نبرد رنگ

در افریقای جنوبی

آنچه در این چند ماهه در افریقای جنوبی روی داده، نه هنوز می‌توان عصیانش نامید و نه انقلاب؛ نهیب رعب‌آوری است برای آنکه وجدانهای خواب‌آلوده را بیدار کند. مسئلهٔ نژاد در افریقای جنوبی جزئی از مسئلهٔ بزرگ بشریت است، یعنی پیکارمیان ستمگر و ستمکش که اندک‌اندک به‌اوج خود می‌رسد و به همین سبب دوران ما یکی از بارورترین و خطیرترین دورانهای روزگار خواهد بود.

نزدیک دوازده سال است که سیاست نژادی دولت افریقای جنوبی در سازمان ملل متحد مطرح است و در طیّ این دوازده سال نشست و برخاست های بسیاری صورت گرفته؛ ساعتهای بی‌شمار بر سر بحث و جدل سپری شده؛ بحث های کم حاصل: «آیا این یک امر داخلی است، آیا یک امر خارجی است؟ آیا در صلاحیّت سازمان ملل هست؟ آیا نیست؟ آیا صلح جهان را به خطر می‌افکند؟» در این مدّت، نطق های فصیح و بلیغی ردّ و بدل شده، صدها صفحه گزارش و صورت‌مجلس نوشته آمده، لیکن هنوز که هنوز است سازمان ملل در چنگ استدلالهای حقوقی سرگردان است و از مرحلهٔ «اندرز» و «ملامت» پای فراتر ننهاده .

فرمانروایان عالم هنوز لجوجانه می‌کوشند که مسائل بزرگ انسانی را در چارچوب مقرّرات حقوقی حلّ و فصل کنند، و این برخلاف طبع زمانه است، و این برخلاف واقعیّت‌های نیرومند و عریانی است که دیگر هیچ استدلال و آیه و قانونی در برابر آنها تاب مقاومت ندارد. آنچه را که ما «حقوق» نامیده‌ایم، در بسیاری موارد خود بند گرانی است بر دست و پای بشریّت و چه بسا فتنه‌ها و آشوب‌ها که از «حقوق» موجود سرچشمه می‌گیرد، نه از نبودن «حقوق». دولت افریقای جنوبی نیز به اتّکای «حقوق» سیاه‌پوستان را به‌مسلسل می‌بندد. او و دوستانش ادّعا می‌کنند که تبعیض نژادی در آن کشور «امری داخلی» است، یعنی امری است که به‌میل و ارادهٔ دولت افریقای جنوبی بستگی دارد، و سازمان ملل متّحد را در آن حقّ مداخله‌ای نیست. مفهوم این ادّعا این است که سه‌میلیون تن سفیدپوست حق دارند که با نه‌میلیون سیاه‌پوست به هر نحوی که دلخواهشان بود رفتار کنند، زیرا قدرت حکومت و پول و اسلحه در دست آنهاست. اینان هر قانونی بنفع خود دانستند وضع می‌کنند و هرگونه خواستند به‌اجرا در می‌آورند. چه، حقوق بین‌الملل می‌گوید «نباید در امور داخلی دولت دیگری دخالت کرد.» و دولت نیز به‌نظر همان حقوق بین‌الملل «دستگاهی است که خاک کشور را در تسلّط خود داشته باشد.»[1]

۱— موضوع تبعیض نژادی در افریقای جنوبی در ۲۲ ژانویهٔ ۱۹۴۸ از طرف نمایندهٔ هندوستان در سازمان ملل متّحد مطرح گردید و از آن روز تا کنون سازمان ملل تنها به همین اکتفا کرده است که از روش دولت افریقای جنوبی چند بار اظهار تأسّف کند و تغییر سیاست نژادی او را خواستار شود.

بدبختانه اتحادیهٔ افریقای جنوبی تنها نیست. در برخی کشورهای دیگر نیز، بی‌آنکه بهانهٔ رنگ‌پوست در میان باشد، همان می‌گذرد که در افریقای جنوبی می‌گذرد؛ منتها خشونت و صراحت دولت افریقای جنوبی کار اورا به‌رسوائی بیشتری کشانیده. دعوا بر سر چیست؟ اجمال قضیّه اینست که یک میلیون و نیم تن مردم انگلیسی نژاد، نود و نه درصد از معادن پر سود افریقای جنوبی را در اختیار دارند (چهل و چهار درصد از طلا و بیش از نیمی از الماس و اورانیوم دنیا از این معادن به‌دست می‌آید). اقلیّت هلندی نژاد نیز که شمارهٔ آنها بیش از یک میلیون و نیم تن نیست، قدرت حکومت و پلیس و آرتش را در دست گرفته‌اند. می‌ماند نه میلیون تن بومی سیاه‌پوست و هندی نژاد که در وضعی شبیه به وضع بردگان به‌سر می‌برند.

در این حرفی نیست که سیاست تبعیض نژادی در افریقای جنوبی بیش از هر چیز انگیزهٔ اقتصادی دارد. همهٔ صاحبنظران و از آن جمله مأموران سازمان ملل متّحد که وظیفه تحقیق در این مسئله را به‌عهده گرفتند، این نکته را تصدیق کرده‌اند؛ به‌عقیدهٔ اینان، سفیدپوستان بیم آن دارند که اگر از اِعمال فشار و ستم دست بکشند، وضع ممتاز اقتصادی خود را در خطر افکنند و از ناز و نعمت کنونی بی‌بهره مانند. علّت‌های دیگری نیز برشمرده شده است چون تبختر نژادی، عوامل دینی و روانی که هیچ یک مبنای توجیه‌پذیری ندارد. از همه عجیب‌تر نام «تمدّن» و ادّعای «دفاع از تمدّن» است که در این میانه بر زبان آورده می‌شود.

تبعیض نژادی در افریقای جنوبی مبتنی بر قانونی است که به‌نام اپارتید Aparthied شهرت یافته. این قانون که بهتر است آنرا آئینی

شمرد، در سال ۱۹۲۸ به‌ابتکار و کوشش دکتر مالان رهبر حزب ناسیونالیست وضع گردید. آپارتید به‌معنای جدائی است و مقصود از آن ایجاد جدائی جسمانی در میان ساکنان اروپائی و غیر اروپائی کشور است. بر اثر این قانون، خاک افریقای جنوبی به‌دو منطقهٔ سیاه‌نشین و سفیدنشین تقسیم شد، یعنی در واقع سیاه‌پوستان و بومیان و مهاجران هندی محکوم به‌اقامت در نواحی و محلّه‌های خاصّی گردیدند که از طرف دولت تعیین می‌شد. خروج از این محل‌ها مستلزم داشتن شناسنامه یا گذرنامهٔ مخصوص است. هر فرد غیر اروپائی ناگزیر است که همواره این شناسنامه را که به‌منزلهٔ سند بردگی اوست با خود همراه داشته باشد. از نظر اروپائی نژادان، این ورقه دارای اهمیّت اساسی است، زیرا به کمک آن می‌توانند زندگی سیاه‌پوستان و رفت و آمد آنان را تحت نظارت دائم داشته باشند. گذشته از این، پلیس به اتّکای همین ورقه بهانه می‌یابد که هر آن سیاهان را آزار و تحقیر کند، تا مبادا رنگ پوست و وضع فروتر اجتماعی خود را از یاد ببرند. افراد پلیس گاه و بیگاه به‌خانهٔ سیاهان هجوم می‌برند تا «ورقهٔ» آنان را بازرسی کنند. مخبر یکی از روزنامه‌های فرانسوی از افریقای‌جنوبی گزارش داده است که بر سر هم روزی هزار تن سیاه‌پوست در ماجرای «ورقه» به‌بهانه‌های گوناگون توقیف می‌شوند و به‌پرداخت جریمه یا مجازات حبس محکوم می‌گردند. هم‌اکنون بیش از سیصد هزار زندانی سیاسی در افریقای‌جنوبی وجود دارد.

کمیسیون سازمان ملل که در پیش از آن نام برده شد، در گزارش خود وضع تبعیض را چنین توصیف می‌کند: «ساکنان غیر اروپائی نمی‌توانند با سفیدپوستان ازدواج کنند. یک هندی نژادی که در ناتال سکونت

دارد، بی‌آنکه اجازه‌نامه‌ای از پیش تحصل کرده باشد، نمی‌تواند از ولایت خود بیرون رود و به‌ولایت دیگری از همان کشور پای گذارد. هیچ سیاه پوست نمی‌تواند یک شیشه شراب بخرد. هیچ غیر اروپائی نمی‌تواند در رستورانی غذا طلب کند، یا شبی را در هتلی بگذراند (به‌استثنای چند رستوران و هتل که به افراد غیر اروپائی تخصیص یافته‌اند). هیچ سیاه پوستی نمی‌تواند در شهری غیر از شهر محلّ سکونت خود کاری به‌دست آورد. هیچ غیر اروپائی نمی‌تواند به عضویّت پارلمان انتخاب گردد و حق رأی دادنش محدود و مشروط به‌شرایطی است.» گزارش به این نتیجه می‌رسد «سران دولتی افریقای‌جنوبی در آنچه مربوط به‌حقوق انسانی، آزادی و امکانات زندگی است، روشی در پیش گرفته‌اند که به‌نحو فاحشی برخلاف اصول برابری افراد بشر است. چهار پنجم از مردم آن سامان در چنان ذلّت و خفّتی بسر می‌برند که وضع آنان به حیثیّت انسانی لطمه می‌زند و رشد و شکفتگی وجود آدمی را ناممکن یا بسیار مشکل می‌سازد.»

یکی از انگلیسیان، به‌نام فیلیپ مانسون که سالها در افریقای‌جنوبی اقامت گرفته است، کتابی دربارهٔ سیاست نژادی سفیدپوستان تألیف کرده[1]. وی در کتاب خود می‌نویسد «برای خارجی‌ای که بدین کشور پای می‌گذارد، مایهٔ حیرت است که می‌بیند هندی نژادان درس خوانده که بعضی از آنان فارغ‌التحصیل دانشگاه هستند و درآمد شایسته‌ای نیز از کسب خود دارند، از ورود به‌سینماهای اروپائی نژادان ممنوع می‌باشند؛ اینان تنها حقّ ورود به‌سینماهائی دارند که فیلمهای آنها برای غیر اروپائیان «مناسب» تشخیص داده شده.» همین مؤلّف پس از توصیف

1 - Philip Manson: An Essap on Racial Tension

وضع غیر اروپائیان چنین می‌نویسد «من در آن کشور شاهد اعمال وحشت‌آوری بودم که دلهای مردم حسّاس را از هر نژادی باشند به درد می‌آورد. پس از بیست و پنج سال اقامت در «کپ» هنگامی که آنجا را ترک می‌گفتم از اینکه مرد سفیدپوستی بودم احساس شرمساری می‌کردم.»

همهٔ کسانی که با وضع افریقای جنوبی آشنائی داشتند، پیش‌بینی حوادث شومی را در آن کشور می‌کردند. لیکن سفیدپوستان افریقای جنوبی خود اطمینان داشتند که وضع موجود تا پانزده سال دیگر می‌تواند ادامه یابد. وقایع این چند ماهه بار دیگر نشان داد که سرعت سیر زمانه از حدس و حساب و تقویم آدمیان در می‌گذرد. آشوب اخیر به عنوان اعتراض به قانون گذرنامه آغاز گردید، ولی اکنون سیاهان تنها به لغو گذرنامه قانع نیستند، و در همهٔ شئون تساوی حقوق می‌طلبند. نهضت سیاهان بر اثر جدائی جناح جوان حزب «کنگرهٔ ملّی افریقائی» از آن حزب اوج گرفت. نوزده ماه پیش، جوانان حزب مذکور که از شکیبائی و نرمی رهبران پیر خود تنگ‌حوصله شده بودند، از آنان جدائی گرفتند و حزب تازه‌ای به‌نام «کنگرهٔ هواداری افریقا» پی افکندند؛ این حزب نفس تازه‌ای در نهضت مردم سیاه‌پوست دمید. برنامهٔ کار جوانان که در بیانیّه‌ای به‌نام «منشور آزادی» انتشار یافته، به اجمال چنین می‌گوید: «اتّحادیهٔ افریقای جنوبی به همهٔ کسانی تعلّق دارد که در آن زندگی می‌کنند، رنگ پوست آنان هر چه هست گو باش. هیچ دولتی نخواهد توانست در این کشور اِعمال حاکمیّت کند، مگر آنکه از پشتیبانی قاطبهٔ مردم برخوردار باشد؛ همهٔ ساکنان این سرزمین حقّ بهره‌مندی از زمین، آزادی و صلح دارند.» و به این شعار پایان می‌یابد: «افریقا برای

افریقائیان».

حزب جوان «کنگرهٔ هواداری افریقا» تقاضای برابری حقوق برای همهٔ نژادها دارد و در بیانیهٔ خود وعده کرده است که تا روز پیروزی به‌نبرد ادامه دهد. اعتصاب‌ها و جنبش‌هائی که در چند شهر افریقای جنوبی برپا شد، نشانهٔ آغاز نبرد بود. خبرنگار روزنامهٔ «فرانس ابسرواتور» پاریس، هیرنابلوم برگ، یکی از این جنبش‌ها را که در «کپ» اتفاق افتاده است چنین توصیف می‌کند: (ابسرواتور، مورخ ۱۷ آوریل ۱۹٦۰) «اعتصاب روز دوشنبه آغاز شد و تا چهارشنبه ادامه داشت. هر چند پلیس، سپیده‌دم، همهٔ سران سیاه‌پوست را توقیف کرده بود و پاسبانان بر در هر خانهٔ «بومی و سیاه» کوفته و از آنان خواسته بودند که بر سر کار خود باز گردند؛ با اینحال افریقائیان به‌عنوان اعتراض رو به‌مرکز شهر به‌راه افتادند. جلو کمیساریای پلیس جمع شدند و آزادی سران خود را طلب می‌کردند. همانگاه من در میدان کلدون که کمیساریا در آن واقع است حاضر بودم؛ هنگامی که نخستین گروه جمعیّت بدانجا روی آورد، رئیس پلیس بناگاه بلندگوئی را جلودهان گرفت و از زنان و کودکان اروپائی نژاد خواست که از آنمکان دور شوند. آنگاه من به‌سوی خانه‌ای دوان شدم که روبروی کمیساریا قرار دارد. بربام آن بالا رفتم و پاسبانان را دیدم که دهانهٔ مسلسلها را رو به جمعیّتی که هر لحظه انبوه‌تر می‌شد، گرفتند، آماده به کار.

میدان، بی‌درنگ در محاصرهٔ فوجی از نظامیان قرار گرفت، که در کامیونهای زره‌پوش بدانجا رسیده بودند. کمی دورتر، چند زره‌پوش دیگر بنای پارلمان را حراست می‌کردند. یک هلیکوپتر نیروی هوائی

افریقای‌جنوبی پیوسته بر فراز سرما می‌چرخید تا نیروهای کمکی را به‌مکانهای حساس راهنمائی کند.

سی هزار افریقائی با دستهای تهی در سکوت به‌جلو گام برمی‌داشتند و جادهٔ بزرگی را که به‌شهر می‌پیوندد، انباشته بودند. اینان هیچ سلاحی با خود نداشتند نه حتّی سنگی یا چوبی. سرودهای انقلابی می‌خواندند که گاه به‌گاه با این ترجیع بند غم‌انگیز قطع می‌شد: «سخت است زندگی ما!».

پیشاپیش آنان مردی گام برمی‌داشت که یکشبه محبوب‌القلوب همهٔ سیاهان شده بود. نام او فیلیپ کگوزابا است. جوانی بیست و هشت ساله که محصّل علم اقتصاد بوده و تحصیل خود را رها کرده است تا نهضت سیاهان را در شهر «کپ» رهبری کند. شلوار آبی رنگی برپا و نیم‌تنهٔ ارمک قهوه‌ای رنگی بر تن داشت. بسیار جوان می‌نمود. در چهرهٔ زیبای هوشیارش لطف خاصّی می‌درخشید که در زیر آن ارادهٔ آهنینی نهفته بود.

مقامات پلیس از او خواستند که جمعی را که در مقابل کمیساریا انبوه شده بود به‌رعایت نظم دعوت کند. آنگاه، کگوزابا، به‌ده‌هزار مردی که از حومه آمده بودند و او ریاست آنان را برعهده داشت، روی کرد و گفت منتظر من بمانید و از هر عمل خشونت‌آمیزی بپرهیزید. در میان دوازده مردی که خود برگزید، به‌همراه پاسبانان، به‌سوی سی هزار تن سیاه‌پوست که باشکیبائی انتظار می‌کشیدند، به‌راه افتاد.

در آن هنگام که جوان راه خود را در میان جمعیّت گشود و روبروی آنان ایستاد، شور و اضطراب به‌اوج خود رسید. روی به‌مردم کرد و از آنان خواست که به‌خانه‌های خود باز گردند. گفت که رئیس پلیس به او قول

شرف داده است که وزیر دادگستری او را به‌نزد خود بپذیرد و دربارهٔ آزادی زندانیان با او گفتگو کند. جمعیّت بی‌درنگ پراکنده شد.

همانروز، نزدیک ساعت پنج کگوزابا به کمیساریا فرا خوانده شد، یقین داشت که در آنجا با وزیر ملاقات خواهد کرد و پنج‌تن از معاونانش را با خود برد. همهٔ آنان بی‌درنگ توقیف شدند. با وزیر در این باره صحبت شده بود و جواب او همین یک کلمه بود «توقیفشان کنید.»

گزارش مخبر فرانس ابسرواتور را بدان‌سبب نقل کردم که در آن زیبائی و معنای خاصّی یافتم. اجتماع سیاهان «کپ» بدانگونه که او توصیف کرده، پرمعناست؛ اجتماع مردمی که به حقانیّت و مظلومی خود اعتقاد دارند و می‌دانند که سرانجام فیروز می‌شوند. با دست تهی پیش می‌روند. حالت انضباط و آرامش و حرف شنوی آنان دلیل بر آنست که تصمیم دارند ازنیمه راه برنگردند.

اردیبهشت ۱۳۳۹

مسئلهٔ عقب‌ماندگی*

مسئلهٔ عقب‌ماندگی، چون سایهٔ کرکسی بر سر سال‌های آینده سنگینی خواهد کرد. امر خطیر جنگ و صلح، بیش از هر چیز، در گرو حلّ این مسئله خواهد ماند. بطور کلّی دنیای کنونی از عدم توازن رنج می‌برد. عدم توازن در میان گذشته و حال، عقب‌ماندگی و پیشرفتگی، مادّه و معنی، فقر و غنا، علم و اخلاق و بسیاری از شئون دیگر. فتنه و آشوب و خونریزی ادامه خواهد یافت و اگر چارهٔ اساسی اندیشیده نشود، هیچکس نمی‌تواند تضمین کند که روزی جهان به کام جنگ بزرگ دیگری فرو نرود. در واقع باید گفت که همهٔ عوامل جنگ، به حدّ اکمل در دنیای امروز فراهم است، و اگر به‌نحو تصنّعی جهان در حال صلح نگاه داشته شده، از بیم انهدام است.

ما در دوران جنگ درونی، جنگ مکتوم و سرخورده زندگی می‌کنیم. برای آنکه وضع بهتر مجسّم شود، از روانکاوان مدد می‌گیریم و می‌گوئیم که دنیا در حال نوعی «رفولمان جنگی» به‌سر می‌برد، و البتّه در اوّلین فرصتی که بدست آورد، عقدهٔ خود را خواهد گشود و داد دل خود را خواهد ستاند.

* نخستین‌بار در شماره‌های تیر و مرداد ۱۳۴۳ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

حریفانی که در مقابل هم قرار گرفته‌اند، چون ببرهای خشمگینی هستند که تنها میله‌های قفس از حمله بازشان می‌دارد. چشم‌های شرربار، مشت‌های گره کرده و دهان‌های پر از کف، گواه بر این معناست. نشانه‌های کینه در میان طبقات محروم و گروه‌های برخوردار، بوضوح دیده می‌شود، و در سراسر جهان حالتی برقرار است که به‌صلح «تحمیل شده» شبیه‌تر است تا به صلح طبیعی.

این وضع، ولوبتواند ادامه پیدا کند، وضع سالمی نیست. وحشت از جنگ، کافی نیست برای آنکه بقای صلح توجیه شود. صلح، اگر از عوامل حیاتی لازم که ضامن حفظ آن است، بهره‌مند نبود، یا نتوانست زمینهٔ پرورش آن را در خویش ایجاد کند، به پژمردگی می‌گراید، چون بیماری که پس از چندی از مرض خود به‌تنگ می‌آید و مصمّم می‌شود تا بین مرگ و سلامت یکی را انتخاب کند. بنابراین باید کوشیده شود تا مزاج صلح، با جذب موادّ حیاتی لازم به اعتدال بگراید، و این میسّر نیست مگر با ایجاد حدّاقل توازن.

بحث ما در اینجا بر سر یکی از مظاهر عدم توازن آغاز خواهد شد، و آن فاصلهٔ بین کشورهای غنی و کشورهای فقیر است. برای آنکه بتوان این فاصله را در تصوّر آورد، یادآوری می‌کنیم که بیست ملّت که مجموعاً بیش از پانزده درصد جمعیّت دنیا را تشکیل نمی‌دهند هفتاد درصد درآمد جهان را عاید خود می‌کنند؛ در مقابل، پانزده ملّت که پنجاه درصد جمعیّت عالم را تشکیل می‌دهند، تنها ده‌درصد درآمد دنیا را در اختیار دارند[1].

۱ــ در این تقسیم‌بندی کشورها به‌دو دسته شده‌اند: صنعتی و غیرصنعتی. دستهٔ اوّل شامل ایالات متّحدهٔ امریکا. روسیهٔ شوروی، کشورهای اروپای غربی، کاناد و استرالیا و زلاند جدید و ژاپون و چند کشور اروپای مرکزی و شرقی است. دستهٔ دوم (که باستثنای

با وجود کوششی که در سال‌های اخیر در بعضی از کشورهای عقب‌مانده برای پیشرفت صورت گرفته، نه تنها هنوز نتیجهٔ امیدبخشی به‌دست نیامده، بلکه موضوع واپس ماندگی سال به‌سال بغرنج‌تر و پیچیده‌تر جلوه کرده است. برحسب برآورد «کمیسیون کمک به‌توسعه»[1] اگر رشد کشورهای پیشرفته را سه‌درصد در سال بگیریم، و کشورهای «دنیای سوم» افزایش رشد سالیانهٔ خود را به پنج درصد برسانند، تازه اینان پس از دویست سال، از حیث درآمد، به پایهٔ کشورهای صنعتی خواهند رسید. تاکنون وضع چنین بوده که رشد کشورهای صنعتی روی هم رفته از کشورهای عقب‌مانده، سریع‌تر باشد؛ و این امر فاصله دو کاروان را درازتر کرده است. مبادلهٔ تجاری میان پیشرفتگان و عقب‌ماندگان، هر سال بیشتر از پیش به‌عدم توازن گرائیده؛ برآورد شده است که کسری کشورهای «دنیای سوم» در سالهای آینده سر به‌بیست میلیارد دولار خواهد زد. بنا به حساب «سازمان خواربار جهانی» F.A.o (وابسته به‌سازمان ملل) شاخص فروش موادّ خام محصول کشورهای عقب‌مانده که در سال ۱۹۵۰ نود و هفت بوده، در سال ۱۹۶۱ به نود و یک تنزّل کرده؛ در مقابل شاخص فروش موادّ صنعتی از هشتاد و شش در سال ۱۹۵۰ به‌صد و وده در سال ۱۹۶۱ ترّقی نموده. شاخص مبادلهٔ موادّ خام و موادّ صنعتی در طی ده سال، از یکصد و سیزده به هشتاد و دو تغییر پذیرفته؛ به‌عبارت دیگر اگر در سال ۱۹۵۰ کشورهای

→

کشورهای کمونیستی چون چین و ویتنام و کرهٔ شمالی) به «دنیای سوم» معروف شده‌اند، شامل کشورهای امریکای مرکزی و جنوبی و کشورهای افریقا و آسیا می‌باشد.

1 - Commission d'aide au dévélopment. وابسته به L'O.C.D.E.

عقب‌مانده در مقابل خریدن صد تومان کالا، یکصد و سیزده تومان جنس به کشورهای صنعتی می‌فروختند، در سال ۱۹۶۱ در مقابل خرید یک‌صد تومان، هشتاد تومان جنس فروخته‌اند. در واقع در این سال برای هر یکصد تومان خرید، هیجده تومان از سرمایهٔ کشورهای عقب‌مانده به کشورهای صنعتی رفته است.

در رابطهٔ بین کشورهای صنعتی و غیرصنعتی، دو موضوع شایستهٔ دقّت خاصّ است: یکی داد و ستد، و دیگری کمک اقتصادی. «کنفرانس جهانی داد و ستد» که در ژنو انعقاد یافته، هم‌اکنون مشغول بحث دربارهٔ موضوع اوّل است. مشکل بزرگ، توافق بر سر نظمی است که دربارهٔ فروش موّادخام باید ایجاد شود. کشورهای پیشرفته قیمتی برای کالای خود تعیین می‌کنند که تغییرناپذیر می‌ماند، اما تعیین قیمت موّادخام نیز تا کنون، نه با فروشنده، بلکه با خریدار بوده که همان کشورهای صنعتی باشند.

در این صورت، از نظر خریدار، نرخ هر چه ارزان‌تر، بهتر. گاه اتفّاق افتاده است که بهائی که در ازای موادخام پرداخت شده، کمتر بوده است از مالیاتی که شرکت‌های خارجی خریدار به‌دولت خود پرداخته‌اند. بنا به‌یک حساب تقریبی، تفاوت بین نرخ واقعی و نرخ پرداخت‌شدهٔ موّادخام، پنج برابر مجموع کمکی بوده است که کشورهای غربی تا کنون به کشورهای عقب‌مانده کرده‌اند. برآورد شده است که در امریکای لاتین، تنزّل نرخ موادّ خام، ذخیرهٔ ارزی آن سامان را در یک سال به‌اندازهٔ ده‌برابر کمک خارجی ای که دریافت گردیده بود، کاهش داده است.

این نرخ، چون در اختیار خریدار است، پیوسته تابع حوادث و در معرض تغییر و تزلزل است. مثلاً در سال ۱۹۵٦ به‌علّت حوادثی که در سوئز و مجارستان پیش آمد و مقدار زیادی جنس خریده،و انبار شد، قیمت مواد خام ترقی کرد. امّا به محض آنکه بحران فرو نشست، قیمت ها رو به کاهش نهاد. از دسامبر ۱۹۵٦ تا دسامبر ۱۹۵۷ قیمت هر تن مس در بازار لندن از ۲۷٤ به ۱۸۱ لیره تنزّل کرد، و هر تن سرب از ۱۱۸ به ۷٤، و هر تن کنف از ۱۱٦ به ۱۰۰[1].

گذشته از این، میزان فروش نیز تابع ارادهٔ خریدار است و با قهر و آشتی های سیاسی و ملاحظات دیگر دستخوش تغییر می‌شود. تازه‌ترین نمونهٔ تأثیر سیاسی، شکر کوبا است که ایالات متحدهٔ امریکا پس از آنکه سالها خریدارش بود، ناگهان از خریدنش سر باز زد.

برزیل در یک سال دویست هزار تن قهوهٔ خود را که به‌علّت نبودن بازار «فروش نرفتنی» بود آتش زد، زیرا انبار کردن آن مستلزم مخارج سنگینی بود. برنج بیرمانی و کائوچو اندونزی نیز گاه به گاه چنین سرنوشتی داشته اند. این نوسان ها و شیب و فرازها، چه بسا باعث شده است که ده، بیست و حتّی چهل درصد از ارزش صادرات کشورهای فروشنده کم شود.

دومین موضوع قابل دقّت در بین «پیشرفتگان» و «عقب ماندگان»، موضوع کمک است. حقیقت این است که نتیجه‌ای که براثر کمک خارجی در کشورهای واپس مانده به‌دست آمده، بسیار کمتر از هیاهوئی بوده است که بر سر آن شده است. بنا به‌حساب «کمیسیون کمک به

۱ــ این ارقام از مجله فرانس ــ ابسرواتور گرفته شده است.

توسعه» کمک کشورهای مغرب زمین به‌دنیای سوم، برحسب تولید خالص ملّی چنین بوده است: اوّل فرانسه: ۳/٤۱ درصد تولید خالص ملّی. دوم هلند: ۳/۰۸ درصد. سوم بلژیک: ۱/٤۸ درصد. چهارم پرتقال. ۱/۳۷ درصد. پنجم انگلستان: ۱/۳۲ درصد. ششم آلمان ۱/۱۷ درصد. هفتم آمریکا: ۰/۹۷ درصد. در این سیاهه دو نکته قابل دقّت است:

یکی آنکه کشورهائی به‌دنیای سوم کمک کرده‌اند که دارای سابقهٔ مستعمره‌داری بوده‌اند (مانند پرتقال و فرانسه...) یا سیاست بازاریابی داشته‌اند (مانند آلمان)؛ دیگر آنکه گر چه ایالات متحدهٔ آمریکا به‌علّت فراوانی تولید، مقدار کمکش از کشورهای دیگر بیشتر است، از حیث نسبت کمک با میزان تولید، آخر همه قرار دارد. بطوری که ملاحظه شد، فرانسه بزرگترین کشور کمک‌دهنده بوده است و قسمت عمدهٔ آن را به مستعمره‌های سابق افریقائی خود داده.

پوشیده نیست که کمک کشورهای صنعتی به‌دنیای سوم، از حسابگری سیاسی سرچشمه گرفته است. این امر از جانب رهبران غربی هرگز کتمان نشده است، هر چند با گذشت زمان، روش به کار بردنش به‌تعدیل گراییده و از خشونت و جمود آن کاسته شده.

قیودی را که فوستر دالس وزیر خارجهٔ متوفی امریکا برای کمک در نظر می‌گرفت این بود: ما اوّل از همه باید کشورهائی را کمک کنیم که پشتیبانی نظامی ما را قبول کنند، یعنی در اتحادیّه‌های نظامی ما شرکت جویند، یا پایگاه به‌ما بدهند. دوم آنکه ما نباید کشورهائی را که در صف دشمن یا بیطرف هستند، کمک کنیم. به‌نظر او در دنیای کنونی جائی برای بیطرفها نبود: یا کشورهای همراه بودند که می‌بایست آنها را

دستگیری کرد، یا کشورهای دشمن که می‌بایست کمک از آنها دریغ داشت. اما کشورهای دشمن از نظر او چه کسانی بودند؟ می‌گفت: ما که مسیحی هستیم نباید ملّت های بیدین را کمک کنیم، همچنین ملت هائی را که در اقتصاد به اصل «سوداگری آزاد» Free Enterprise اعتقاد ندارند[1].

لیکن پس از مرگ دالس و خاصّه پس از رسیدن حزب دموکرات به حکومت، نظر امریکا در این‌باره وسعت و انعطاف بیشتری گرفت. پروفسور هنری اس. کیسینجر[2] یکی از همکاران کندی نوشت:

«ما نباید چشم داشته باشیم که در ازای دلسوزی و کمک خود، نوعی پیوستگی سیاسی زودگذر و سطحی به‌دست آوریم.» و خود پرزیدنت کندی رئیس جمهور فقید، در پیام ژانویهٔ ۱۹۶۲ خویش، به‌مردم امریکا گفت «ما باید به کشورهای تازه به استقلال رسیده کمک کنیم، حتّی اگر نظام حکومتی آنان ما را خوش نیاید.»

مدّتی پیش کمیسیونی در فرانسه از طرف ژنرال دوگل مأمور مطالعه دربارهٔ کمک به کشورهای عقب‌مانده گردید. این کمیسیون که به‌سبب آنکه ریاستش با ژاننی[3] سفیر سابق فرانسه در الجزیره بوده به کمیسیون ژاننی شهرت یافته، گزارش مشروحی در این‌باره تهیّه کرد که انتشار یافت. ژاننی در گزارش خود متذکر می‌شود: «اگر آسیا و افریقا و امریکای جنوبی، گروه سیاسی و نظامی ای که با شیوهٔ زندگی ما دشمن

۱— روایت شده از طرف کریستیان پینو، وزیر خارجهٔ سابق فرانسه، به‌نقل از کتاب Le Piods du Tiers Monde تألیف ژان لاکوتور و ژان بومیه.

2 - Henry S. Kissinger

3 - Jeanneny

باشد تشکیل دهند، و بخواهند شیوه‌ای که مورد انتخاب آنهاست بر ما تحمیل کنند، تهدید وحشت‌آوری خواهد بود. برای جلوگیری از این امر، اگر ما بکوشیم تا به‌وسیلهٔ تبلیغات یا وعدهٔ کمک، ایدئولوژی و سازمان اقتصادی‌ای، مشابه با آنچه خودمان داریم، بر آنان تحمیل کنیم، به کار خطرناکی دست زده‌ایم؛ خاصّه آنکه، تا زمانی که طرز فکر مردم این قارّه، مبنائی برای نبرد برضدّ ما قرار نگرفته، برای ما فرق نمی‌کند که آنها دارای این، یا آن ایدئولوژی باشند. ثمربخش بودن همکاری ما با «دنیای سوم» برای مدّتی دراز، منوط خواهد بود به‌توفیق ما در کمک کردن به کشورهائی که ادارهٔ امور اقتصادیشان کم و بیش جنبهٔ سوسیالیستی داشته باشد.»

در گزارش ژاننی سه نکته قابل توضیح است: نخست آنکه منظور او از «شیوهٔ زندگی» همان تمدّن غرب است و آثاری که از آن ناشی می‌شود. این آثار شامل نحوهٔ روابط غرب با شرق نیز هست. ژاننی ابرازنگرانی می‌کند که مبادا قدرتی از اتّحاد کشورهای واپس مانده به‌وجود آید و بخواهد شیوهٔ «مورد انتخاب» خود را بر غرب تحمیل کند، یعنی در نحوهٔ روابط شرق با غرب دگرگونی کلّی و اساسی پدید آورد. این دگرگونی البتّه شامل امر تجارت و داد و ستد نیز خواهد بود.

دوم آنکه ژاننی طرفدار تعدیل روش غرب است و او را از تحمیل مشی فکری خویش به‌شرق و الزام او به‌اتّخاذ طریقهٔ خاصّی برحذر می‌دارد و توصیه می‌کند که تا رفتار شرق خطری برای منافع اصلی غرب فراهم نکرده، می‌توان به‌حال خود رهایش کرد.

سوم آنکه در این گزارش، کمک به کشورهائی شایسته شمرده شده

که اقتصادشان کم و بیش دارای «جنبهٔ سوسیالیستی» باشد. در اینجا منظور از اقتصاد سوسیالیستی، اقتصادی است که متمایل به بهبود و مصلحت اکثریّت مردم باشد. بدینگونه می‌بینیم که غرب درصدد آن است که کمک اقتصادی خود را از بن‌بست کنونی بیرون کشد و آن را ثمربخش‌تر سازد.

تجربهٔ چند ساله نشان داده است که کمک خارجی تاکنون جز در موارد خیلی جزئی نتوانسته است باری از دوش ملتهای عقب‌مانده بردارد، و برای آنان تکیه‌گاه امیدبخشی باشد. بی‌شک ایجاد نظم تازه‌ای در امر داد و ستد بین‌المللی، راه را کوتاهتر خواهد کرد. اگر بازار موادّ خام تحت قاعده و ثباتی درآید و داد و ستد جهانی تابع وضع عادلانه‌تری گردد، در کار برنامه‌های عمرانی ملّت‌های نیازمند گشایشی پدید خواهد آمد، وگرنه اگر کمک به‌میزان ده تا پانزده میلیارد دلار هم در سال بشود تازه بنا به‌حسابی که در این‌باره شده، خواهد توانست درآمد سرانهٔ کشورهای دنیای سوم را یک‌درصد در سال افزایش دهد. اکنون مبلغی که سالیانه از طرف امریکا و اروپای غربی و ژاپون به‌دنیای سوم کمک می‌شود، هشت تا نه میلیارد دلار است. این مبلغ با آنکه در مجموع خود ناچیز نیست، بنا به‌اظهار تیبورمند (در آخرین اثر خود به‌نام دنیای ممکن) هفت درصد کلّ هزینه‌ای است که کشورهای صنعتی برای تسلیحات خود به کار می‌برند و ربع مبلغی است که ایالات متّحده قصد دارد برای رفت و آمد یک انسان، در یک بار، به کرهٔ ماه خرج کند.

بنابر آنچه گفته شد، نه کمک خارجی و نه ایجاد نظم تازه‌ای در داد و ستد بین‌المللی، به‌تنهائی قادر نخواهد بود که گره عقب‌ماندگی را

بگشاید، پس چه باید کرد؟

برای کشورهای «دنیای سوم» باید مسئلهٔ پیشرفتگی، برحسب مقتضیّات و احتیاجات خاصّ خود آنها مطرح گردد. چون این کشورها به‌آسانی نمی‌توانند، از حیث صنعتی شدن به گَرد غرب برسند، لااقل باید به‌شیوهٔ خود، زندگی خویش را بهبود بخشند. اگر فی المثل بغداد بخواهد، پانزده یا بیست سال دیگر مثل پاریس بشود، و هدف خود را دست یافتن به‌این آرزو قرار دهد و برنامه‌ای برای این کار بریزد، البتّه سرش به‌سنگ خواهد خورد. اگر مردم سیلان سعادت خود را در آن بدانند که پس از گذشت چند سال زندگی ای مثل زندگی مردم بلژیک داشته باشند، جز ناکامی حاصلی نخواهند برد؛ امّا اگر بغداد یا سیلان بکوشند تا به‌روش خود و در حدود توانائی خود، زندگانی سعادتمندتری به‌ساکنان خویش ارزانی دارند، این امر ناممکن نخواهد بود.

نخست آنکه «پیشرفتگان» حکم سوار دارند و «عقب‌ماندگان» حکم پیاده و هرگز طرز فکر و امکانات و آرزوهای سوار و پیاده با هم منطبق نیست. اگر پیاده بخواهد مانند سواری که پشت فرمان اتومبیل یله داده و سیگاری گوشهٔ لب دارد و عینک دودی بر چشم، و بافشار نوک پا، صد کیلومتر در ساعت می‌رود، رفتار کند، طبیعی است که با سر برزمین خواهد خورد. تقلید کورکورانهٔ کشورهای عقب‌مانده از غرب، یک چنین نتیجه‌ای به‌بار می‌آورد.

دیگر آنکه بسیاری امور هست که می‌توان به‌آسانی و ارزانی انجام داد و احتیاجی به‌خرج های سنگین و تشریفات پیچ در پیچ ندارد. دنیای سوم باید نخست کمبودها و مشکل های خود را برحسب اهمیّت و ضرورت

و فوریّت طبقه‌بندی کند، آنگاه مسئله‌هائی را مقدّم دارد که هم اساسی‌تر است و هم حلّ آنها آسانتر.

برای مثال می‌گویم: اگر در کشور عقب‌ماند[illegible]، ایجاد کارخانهٔ اتوموبیل‌سازی مشکل است، درعوض اجرای عدا[illegible] اجتماعی چندان کار معقّد و گرانقیمتی نیست. برای ایجاد کارخانهٔ اتومبیل‌سازی باید رفت و دست به‌دامن یک کشور بزرگ صنعتی شد، مدتها مذاکره کرد، بر موانع فراوان سیاسی و اقتصادی فائق آمد، اعتبار و قرض گرفت، شانه زیر بار تعهّدهای سنگین داد، تازه آنوقت مدّتها منتظر نشست تا کارخانه به‌کار افتد و تولید محصولی بکند؛ درحالی که تعمیم عدالت اجتماعی بدون هیچ‌خرجی، بدون قرض، بدون رفت و آمد کارشناس امکان‌پذیر است؛ از طرف دیگر، هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که دستگا عدالت برای خیر جامعه خیلی واجب‌تر و حیاتی‌تر از کارخانهٔ اتوموبیل‌سازی است. اگر از یک یک ملّت‌های عقب‌مانده به‌صورت «رفراندم» بپرسند شما اوّل عدالت می‌خواهید یا کارخانه، بی‌گمان اکثریّت عظیم آنان خواهند گفت: «عدالت».

مثال دیگر، اگر در کشوری به‌علّت کمبود وسائل کار و مشکلات اقتصادی برای همهٔ افراد آن تهیّهٔ کار میسّر نمی‌شود، لااقل بآسانی می‌توان از کسانی که پنج یا شش شغل مختلف دارند، چهار یا پنج‌تای آن را گرفت و به‌بیکاران داد.

ایجاد صنایع سنگین و رفاه مادّی بدانگونه که در کشورهای غربی هست، کاری است که زمان می‌خواهد؛ ولی تشکیل جامعه‌ای متعادل‌تر، مستلزم هیچ معجزه یا خرق عادتی نیست. اگر بعضی از کشورهای دنیای

سوم لنگ‌لنگان راه می‌روند، برای آن است که دو سر خورجین متوازن نیست، یک سر آن بسیار سنگین است و سر دیگر سبک. چنین باری در دنیای امروز به‌منزل نمی‌رسد. ایجاد توازن به‌معنای آن است که در تمام شئون، رعایت حدّاقل نصفت و عدالت بشود؛ در برخورداری از مواهب و ثروت مملکت، در برخورداری از امکانها و فرصت‌ها، در عیش و ماتم، در رنج و راحت.

دستگاهی که ادّعا می‌کند که می‌خواهد پیشرفت کند و بهبود حال مردم را می‌طلبد، اوّلین برهان حسن نیّت خود را باید در کوشش برای ایجاد جامعه‌ای سالم‌تر و معتدل‌تر عرضه دارد. البتّه هرگاه سرزمینی باشد که در آن عدّه‌ای «بیفتک» با هواپیما از فرانسه وارد کنند و عدّه‌ای دیگر توی بیمارستانها صف بکشند تا خون خود را بفروشند و با بهای آن قُوت چند روزه‌ای به‌دست آورند، نمی‌شود گفت که این سرزمین به‌سلامت و تعادل نزدیک می‌شود.

زمانی هست که مردم به‌راه خود می‌روند و دولت به راه خود؛ هیچ یک ادّعای عشق‌ورزی نسبت به‌دیگری ندارد؛ در اینصورت جای حرفی باقی نیست. امّا اگر، در حالی که مردم به‌راه خود می‌روند، دولتی در کشور عقب‌مانده‌ای، آمد و بانگ اصلاح‌طلبی برآورد، و سنگ مردم را به‌سینه زد، ادّعا کرد که صاحب کتاب و برنامه است و می‌خواهد به‌روش علمی، کشور را در صف کشورهای مترقّی قرار دهد، در این صورت مسئله‌هائی مطرح خواهد شد که بد نیست بر سر آنها به‌بحث مختصری پرداخته شود.

گمان می‌کنم که همهٔ علمای اقتصاد و جامعه‌شناسی اتفاق‌نظر داشته

باشند که برای پیش‌بردن کشور عقب‌مانده‌ای ناگزیر باید در سه زمینه شروع به کار شود: اقتصادی، اجتماعی، و روانی. این سه زمینه، در عین آنکه از نظر علمی از هم جدا می‌شوند، با هم ارتباط نزدیک دارند، یکی را نمی‌توان بدون توجّه به‌دوتای دیگر مورد عمل قرار داد. اگر کسی بخواهد تنها بر یک جنبه تکیه کند و دو جنبهٔ دیگر را در بوتهٔ فراموشی افکند، یا خود در اشتباه است و یا قصد فریب دادن دیگران را دارد.

اقتصادی: برای آنکه ملّتی زندگی بکند باید نان برای خوردن داشته باشد، سپس موضوع حوائج اولیّهٔ دیگر چون پوشش و مسکن به‌میان می‌آید. این سه مادّه لازم است، تا جامعه‌ای به‌معنای ابتدائی کلمه، بر سرپای خود بایستد. پس، مهم‌ترین امر کشورمداری، امر اقتصاد است. اقتصاد برای آنکه بهبود پیدا کند، باید تولید افزایش یابد؛ یعنی از منابع کشور بنحو کامل‌تر بهره‌برداری گردد، بهتر و بیشتر کار بشود. این موضوع که به‌ظاهر ساده است، در عمل مستلزم اقدام‌های چند جانبه و ظریف و پیچ در پیچی است.

بعضی، فقط یک جنبهٔ قضیّه را در نظر می‌گیرند. اینان بهبود و رونق اقتصاد را، بطور کلّی، در آن می‌دانند که چند کارخانه بیشتر ایجاد گردد و چند ساختمان بیشتر ساخته شود؛ و در پرتو همین چند کارخانه و ساختمان، همهٔ مسائل را حل شده جلوه می‌دهند، و از آنها طلب معجزه می‌کنند، با همان درجه از خرافه‌پرستی که کسانی از «سقّاخانه» شفا می‌جویند.

اینان برای مرعوب یا متقاعد کردن مستمعین خود، دست توّسل به‌دامن رقم و عدد میزنند. رقم‌پرستی امروز در نزد عدّه‌ای، جای ورد و

طلسم را در زمان‌های گذشته گرفته است؛ و همان نتیجه از آن انتظار می‌رود که از طلسم می‌رفت. من کسانی را می‌شناسم که ارقامی را توی دفترچه بغلی خود یادداشت می‌کنند و آنها را در موقع فراغت، مثل جدول ضرب به‌یاد می‌سپارند. (مثلاً تولید نفت کویت در ده سال اخیر به‌چه مقدار افزایش یافته. اسرائیل هر سال معادل چه مبلغ پرتقال صادر می‌کند، تولید سالانهٔ فولاد امریکا چه میزان است و از این قبیل...) آنگاه با هر کس روبرو می‌شوند، صحبت را به‌جائی می‌کشانند که بتوانند چند تا از آن ارقام را به‌خورد او بدهند، و چنین وانمود می‌کنند که دیگر جایی برای چون و چرا و استدلال باقی نمی‌ماند.

بدیهی است که در اینجا به‌هیچ وجه قصد انکار اهمیّت ماشین و فن و نفی ارزش رقم و آمار در میان نیست؛ هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بدون توجّه به‌صنعت و اقتصادی علمی و آمار دقیق ادّعای پیشرفت بکند. اما حرف بر سر این است که «شیرین دهان به گفتن حلوا نمی‌شود!» و اگر زمینهٔ همه جانبهٔ پیشرفت اقتصادی در کشوری فراهم نشود، دائماً دم از رقم و برنامه‌زدن، نشانهٔ بی‌خبر بودن و دیگران را در بی‌خبری انگاشتن است.

همهٔ ما داستان «نحوی و کشتیبان» را که در مثنوی مولانا جلال‌الدین آمده، خوانده یا شنیده‌ایم؛ اجمال قضیّه این است که یک عالِم عظیم‌الشأن علم نحو، به کشتی می‌نشیند، پس از ساعتی رو به کشتیبان می‌کند و با تبختر از او می‌پرسد «آیا تو از علم نحو اطلاعی داری»؟ ناخدای بیچاره جواب می‌دهد «نه». مرد نحوی می‌گوید «پس نیم عمر تو برفنا شد!» اندکی بعد کشتی به گردابی می‌افتد و در آستانهٔ غرق شدن قرار می‌گیرد. این بار، ناخدا رو به عالِم می‌کند و از او می‌پرسد

«آیا از فنّ شنا کردن هیچ اطلاعی داری!» و چون او جواب می‌دهد «نه» می‌گوید «پس همهٔ عمر تو برفنا شد!»

مَثَل بعضی از روشنفکران نیز، مَثَل آن مرد نحوی است که علم اولین و آخرین و کلید نجات دنیا و عقبا را در دانستن نحو می‌دانست. روزگار به او نشان داد که غیر از حجرهٔ مدرسه، دنیای دیگری هم هست، دریائی هم هست و چه بسا در زندگی پیش آید که «شنا دانستن» بیشتر از نحو به کار آید.

برای افزایش تولید، ثبات روحی، اطمینان به آینده، امنیّت قضائی، ایجاد همدلی و اعتماد بین دولت و ملّت، از شرایط اولیّه است.

پس از آنکه این شرایط جمع شد، طرح برنامه‌ای متعادل و زنده ضرورت می‌یابد. عدم تعادل در برنامهٔ عمرانی و عدم توجّه به مقتضیّات باعث می‌شود که هر اقدام اقتصادی در عین آنکه فوائدی دارد، عیب‌هائی را نیز با خود بیاورد. مثلاً ایجاد بی‌تناسب کارخانه موجب خواهد شد که روستائیان از ده به شهرها هجوم ببرند، و نیز کارگاههای کوچک دستی از کار باز ماند. این امر هم اختلال در کار ده پدید می‌آورد و هم در کار شهر؛ روستائیان که از ده خود ریشه کن شده و در جستجوی کار به شهر آمده‌اند، از یکسو تناسب جمعیّت شهر را برهم می‌زنند، و از سوی دیگر چون پس از چندی به ده خود باز گردند، دیگر نوعی حالت «شهرزدگی» پیدا کرده‌اند که آرامش روحی و صفای دهاتیگری آنان را دستخوش آشفتگی می‌کند و چه بسا که اعتیاد به سیگار و مشروبات الکلی و ابتلای به امراض مقاربتی را نیز با خود به سوغات ببرند.

از جانب دیگر، پیشه‌وران و صاحبان کارگاههای کوچک که

به‌علّت شیوع بی‌حساب کارخانه از کار باز مانده‌اند، چون در زمینهٔ دیگر کاری برایشان فراهم نشده، پناهگاهی نمی‌یابند؛ و بدینگونه سرگردانی و بیکاری و نکبت، گروه عظیمی از مردم را فرا می‌گیرد.

بیکاری بیش از هر بلیّهٔ دیگر فرسایندهٔ روح و جسم است. هر مملکتی باید حدّ اعلای کوشش به کار ببرد تا برای همهٔ افراد خویش، ولو با مزد خیلی کم، کاری تهیّه کند و آنان را مشغول نگاهدارد.

شخص بیکار (مگر کسانی که ذاتاً مهمل هستند) نمی‌تواند احساس سرافکندگی و بطالت نکند. این احساس به‌اعضاء خانوادهٔ او نیز سرایت می‌کند و گذشته از فقر، فسادهای دیگری نیز به‌بار می‌آورد. خانوادهٔ بیکار، از رایگان‌ترین سعادت، یعنی محبّت خانوادگی نیز بی‌نصیب می‌ماند. حال که بحث به‌اینجا کشید، خوب است از یکی دیگر از مظاهر عدم توازن در جامعهٔ عقب‌مانده یاد شود، و آن این است که در حالی که گروه گروه مردان تندرست و کارآمد بیکار می‌مانند، بچّه‌های پنج‌ساله و شش‌ساله به‌کار گرفته می‌شوند (خاصّه در کارگاههای قالی‌بافی و گلیم‌بافی و غیره). کار کردن کودکان که هنوز هیچ آمادگی جسمی و روحی ندارند، و بر اثر آن از رشد طبیعی و سالم باز می‌مانند و پیش از آنکه بشکفند، می‌پژمرند، حاکی از نابسامانی اندوهباری در کار جامعه است.

در کشورهای عقب‌مانده، تنها افزایش و تنظیم تولید، عامل پیشرفت اقتصادی نیست؛ امر خرج و مصرف نیز اهمیّت کمتری ندارد. بنابراین، یکی از مهم‌ترین اصل‌ها، اصل قناعت است. بدون اعتقاد به‌اصل قناعت هیچ جامعه‌ای که از حیث اقتصادی عقب‌مانده است، نمی‌تواند روی

آرامش و خوشی ببینند. در دنیای امروز اگر جلو توقّع ها و هوس ها رها شود، دامنهٔ فزون‌طلبی تا بجائی گسترده می‌گردد که هیچ کس به وضع موجود خود خشنود نباشد؛ و چون دست یافتن به همهٔ وسائل رفاه، برای همه میسّر نیست در این صورت، مردم پیوسته گرفتار رنج حرص و حسرت خواهند بود.

راه جلوگیری از این خطر آنست که کسانی که ادّعای رهبری جامعه دارند و در مقام حکومت هستند، زندگی خود را سرمشق قرار دهند. کشور فقیر نباید به‌خود اجازهٔ مخارج تجمّلی و زائد بدهد. دور از انسانیّت است که دستگاه گرداننده (که ادّعای آباد کردن دارد) غرق ناز و نعمت باشد، در حالی که اکثریّتی برای حوائج اولیّهٔ خود سرگردان بمانند. اسراف کاری و ولخرجی، بی‌اعتنائی به احتیاجات اولیّهٔ جامعه خاصّ اداری‌هائی است که جز به هوس و شهوت خود به چیزی نمی‌اندیشند. برای ملّتی که اکثراً گرسنه و برهنه است، ایجاد ساختمانهای بزرگ و تشریفات، حکم تابلوهای گران‌قیمتی دارد که آنها را در کلبهٔ قحطی‌زدگان بیاویزند.

مردم کشور به منزلهٔ ساکنان یک خانهٔ چند طبقه‌اند؛ در این خانه، اگر ساکنان طبقهٔ پائین داغدار بودند، البته بسیار زننده خواهد بود که بالانشینان در جلو چشم آنان به عربده کشی و پایکوبی بپردازند.

عجیب این است که در بعضی از کشورهای عقب‌مانده حتّی عزا و مصیبت مردم محروم، در نزد طبقهٔ صاحب‌امتیاز، عکس‌العملی به صورت جشن و سرور پیدامی‌کند. سیل جائی را می‌برد، یا زلزله محلّی را خراب می‌کند؛ نخستین عکس‌العمل آن است که «شب‌نشینی» به نفع

مصیبت‌زدگان تشکیل شود. بدبختی عدّه‌ای موجب شده که بهانه‌ای برای عیش و عشرت عدّه‌ای دیگر بدست آید؛ بی‌خبری است و مستی، غنج و دلال‌ها و پشت چشم نازک کردنها، و چه رضایت نفسی، چه اقدام بشردوستانه‌ای! زیرا به‌یاد درماندگان شب‌زنده‌داری می‌شود!

مورد دیگر، اسراف در خرج هائی است که مبیّن تشخّص و آبروی مملکت شناخته شده: بروبیاها، مهمانیها، تشریفات... چند سال پیش در هفته نامهٔ «نیوزویک» چاپ امریکا، مقاله‌ای دربارهٔ کشورهای تازه به استقلال رسیدهٔ افریقا انتشار یافت که می‌تواند در قلمرو دنیای سوم، مشتی از خروار را بنمایاند. نیوزویک نوشت: رئیس‌جمهور گانا محلّی برای دفیلهٔ نظامی ساخته که ۱/۵ میلیارد فرانک فرانسه (در حدود دویست و شصت میلیون ریال) تمام شده است. رئیس جمهور لیبریا قصری به مبلغ شش میلیارد فرانک بنا کرده (بیش از هزار میلیون ریال). برحسب اظهار همین مجلّه، قصر رئیس جمهور «ساحل عاج» پنج میلیارد فرانک خرج برداشته؛ نیوزویک در همان مقاله می‌نویسد «دولت گابن که بیش از چهارصد هزار نفر جمعیت ندارد، پنج سفارتخانه در خارج باز کرده».

سعدی که هرگز ادّعای اقتصاددانی نداشته، در هفتصد سال پیش این اصل سادهٔ اقتصادی را بیان کرده: «چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن» ولی عدّه‌ای از «تکنوکرات‌های» دنیای سوم اشکالی نمی‌بینند که گل از هلند، پنیر از دانمارک و قالی از انگلستان وارد شود، و در عین حال ادّعا کنند که تا مسئلهٔ اقتصاد حل نشود، مسائل دیگر حل نخواهد شد. چگونه مسئلهٔ اقتصاد حل شود، و حال آنکه مسائل اوّلیّهٔ انسانی لاینحل مانده است؟ مگر اقتصاد وابسته به‌انسان نیست و آیا این خود

مسئله نیست که در یک گوشه گل از هلند بیاید و در گوشهٔ دیگر مردم سر بی‌شام بر زمین بگذارند؟

اجتماعی: اجتماع امروز چنان به‌هم فشرده شده که هیچکس نمی‌تواند بوی بد تن خود را از دیگران پنهان دارد. ممکن است برای مدّتی عطر زد، امّا این عطر خود حالت اشمئزازی ایجاد می‌کند. از خصایص روزگار ما، ایجاد نوعی «شمّ و تشخیص» در عامّهٔ مردم، نسبت به‌منافع و مصلحت اجتماعی خویش است. این تشخیص شاید هنوز خام و مبهم باشد، در حال چنین باشد؛ ولی نمی‌توان حتّی در عقب‌مانده‌ترین جامعه های امروز نیز منکر تکوین آن شد. بنابراین، بی‌آنکه این اصل در نظر گرفته شود، حلّ مشکلی از مشکل‌های دنیای سوم امکان‌پذیر نیست. البتّه، وقتی مقاومتی بر سر راه نباشد، اشکالی نخواهد بود که بدون اعتنا به‌خیر جامعه یا حتّی علی رغم جامعه، دست به‌اقدام هائی زد، لیکن این را دیگر نمی‌توان «حلّ مشکل» نامید. این، «تحمیل» است که بالطبع اثر مبارکی نخواهد داشت و به‌محض آنکه شانهٔ زور از زیر آن برداشته شود، فرو می‌ریزد.

تبعیض و بی‌عدالتی، جامعه را نسبت به‌هر نوع ادّعای پیشرفت، بدبین و شکّاک می‌کند. شک و بدبینی نیز باعث دلسردی و مقاومت منفی و نامرئی می‌شود، و این خود بزرگترین مانع بر سر راه ترقّی هر کشور است. در جهادی که دنیای سوم برای پیشرفت در پیش دارد، باید فردفرد مردم شرکت جویند، و این مستلزم اعتقاد بر این اصل است که دیگر نفع خصوصی با نفع عمومی پیوستگی یافته، و هر قدمی که شخص بردارد ثمره‌اش عاید خود او و جامعه، هر دو می‌شود.

در کشورهائی که طبقهٔ محروم خود را از طبقهٔ فرمانروا جدا دانسته است، خود و او را دارای دو سرنوشت و دو راه دیده و چه بسا که خیر او را شرّ خود و شرّ او را خیر خود پنداشته، کوشش پیشرفت به‌نتیجه‌ای نرسیده است؛ چه، مردم جز از روی اجبار، نخواسته‌اند با دستگاه گردانندهٔ، همقدم و همداستان شوند. این روحیّه زمانی ممکن است تغییر یابد که امتیازها مورد تجدیدنظر قرار گیرد و تعدیل شود و بر اثر آن، نوعی اشتراک سرنوشت بین طبقهٔ فرمانروا و طبقهٔ فرمان‌پذیر ایجاد گردد.

چندی پیش هجده تن از کشیش‌های برزیلی طیّ بیانیّه‌ای اعلام داشتند «نظام کنونی هنوز دستخوش همان فساد و سنّت سوداگری است که طیّ قرون گذشته بر «غرب» چیره بوده است؛ و این نظامی است که در آن سرمایه و پول هنوز در تصمیم‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی، قدرت مطلق دارد؛ و در آن اقلیّتی، به‌فرهنگ، به‌زندگی مرفّه، به‌بهداشت و سلامت، به‌وسائل آسایش، به‌تجمّل، دسترسی دارند، در حالی که اکثریّت بینوا از اِعمال حقوق ذاتی و اولیّهٔ خویش که در «سفارش‌نامهٔ» پاپ ذکر شده، محروم‌اند.»

از برزیل، کشور بزرگ امریکای لاتین، می‌توان به‌عنوان نمونه‌ای یاد کرد. خبرنگار «فرانس اوبسرواتور»[۱] که یکی از چند نشریّهٔ معتبر اروپاست، چند ماه پیش گزارشی دربارهٔ آن انتشار داد. وی نوشت «در برزیل، بیش از پنج میلیون خانه نیست و حال آنکه پانزده میلیون مسکن مورد احتیاج است[۲]. با اینحال بین ریودوژانیرو و سائوپولو[۳]، یکصد هزار

۱— France - Observateur شمارهٔ ۷۲۸.

۲— جمعیت برزیل در حدود ٦۵ میلیون نفر است.

۳— دو شهر مهم برزیل که در منطقهٔ ثروتمند کشور، به‌فاصلهٔ چند صد کیلومتر از هم قرار دارند.

آپارتمان خالی موجود است که هرگز مورد سکونت قرار نگرفته؛ زیرا به‌منظور سودجوئی و بهره کشی ساخته شده؛ در مقابل، تا دلتان بخواهد زاغه...»

از یکسو بحران مسکن، از سوی دیگر آپارتمان‌های خالی؛ جز عدم توازن چه نامی می‌توان بر این وضع نهاد؟ همین خبرنگار می‌نویسد «به‌محض اینکه از شاهراهها دور می‌شویم، اشباح وحشت‌زده‌ای را می‌بینیم که فقط هیکل انسان دارند... ناگهان از جنگلها سر در می‌آورند و بیدرنگ ناپدید می‌شوند. موجودات گرسنه‌ای که دهانهای دندان ریخته‌شان، دهانهٔ غارها را به‌یاد می‌آورد، و بیشتر به‌وحوش جنگلی شبیه‌اند تا به‌آدمیزاد. خوشبخت‌ترین آنان کسانی هستند که بتوانند در مزرعه‌ای کاری به‌دست آورند و تا هنگام برداشت محصول کار بکنند. اینان خود و خانواده‌شان، به‌دشواری بیش از یک دهم منافعی که به‌اربابانشان می‌رسانند، مزد می‌گیرند...» در همین مقاله، از نمایندهٔ طبقه دیگری نیز یاد شده: «در ششصد کیلومتری سائوپولو مهمان یک مالک شدم. این شخص در یک قصر «هزار و یکشبی» زندگی می‌کرد و باغ او باغ‌های بابل را به‌یاد می‌آورد. به‌من گفت «ما طبقهٔ تولید کننده، پامال شده‌ترین طبقات هستیم؛ خشکسالی و تگرگ محصول ما را خراب می‌کند، واسطه‌ها از پرتو ما ثروتمند می‌شوند؛ وقتی محصول خوب است قیمت آن پائین می‌آید، وقتی بد است هیچکس به‌فکر آن نیست که خسارت‌های ما را جبران کند...» خبرنگار مذکور شرح می‌دهد که این مرد «پامال شده» سه مزرعه داشت که قیمت تقریبیش به‌بیش از نهصد میلیون کروز[1] می‌رسید. در ساحل کاپاگوپاتا بنای پانزده طبقه‌ای در

۱ــ واحد پول برزیل که تقریباً هر ۱۲۰۰ آن معادل یک دلار است.

دست ساختمان داشت، محصول قهوهٔ او چهل هزار کیسه بود که می‌بایست به‌صد میلیون فروخته شود. پنج اتومبیل سواری در گاراژش بود. البتّه من از مبلغ پولی که در بانک‌های برزیل و خارج داشت بی‌خبرم؛ امّا به‌من گفتند که در مقابل گرو گذاشتن محصول آیندهٔ خود، ٦٠ میلیون با بهرهٔ سالیانه ۱۲٪ از بانک برزیل قرض کرده است و همین مبلغ را با بهرهٔ سالیانه ٦٠٪ به‌مؤسّسات سرمایه گذاری سپرده تا به‌مصرف خرید اوراق قرضه‌ای که همان بانک منتشر کرده بود، برسد!» در پایان این مقاله نوشته شده «مملکت به‌پانصد خانواده تعلّق دارد و فشار اقتصادی بر مردم به‌حدّی است که گاه پدران، دختران خود را به‌فحشاء وا می‌دارند تا بتوانند در ازای آن قُوت لایموتی به‌دست آورند.»

اخیراً در نیجریّه، بزرگترین کشور افریقا، اعتصاب عظیمی صورت گرفت؛ کارگران جزء، تقاضا کرده بودند که سی لیره در سال بر مزد آنان افزوده شود که مورد قبول واقع نشد؛ ولی در همان زمان سیصد لیره در سال به‌عنوان «مخارج اتومبیل» بر حقوق اعضاء کابینه اضافه گشت. در همین کشور، مزد ماهیانهٔ کارگر روزمزد هفت لیره است ولی برای هر سگ پلیس پانزده لیره مخارج ماهیانه منظور شده است.

کشورهای عقب‌مانده خوبست اصلاحات را از این امور شروع کنند. در این گودال وحشتناکی که بین طبقه‌های بالا و پائین دهن گشوده است، قدری خاک بریزند. اکنون بین آن زارع برزیلی و آن مالک چه ارتباط انسانی برقرار است؟ کارگر روزمزد نیجریه‌ای با وزیر خود چه عالَم مشترکی می‌توانند داشته باشند؟ اگر حدّاقل عدالت نباشد، از هیچ جامعه‌ای نمی‌توان توقّع داشت که تنفّس کند. بدون عدالت اجتماعی،

شخصیّت و انسانیّت مانند بدنهائی می‌شود که توی سردابهای نمناک و تاریک زندگی کرده باشند، کج و معوج و قوزی می‌شود؛ روح، در چنین جامعه‌ای به‌نوعی خمیدگی و انکسار خو می‌گیرد، مثل نهالهای شتک‌زده، مثل گوسفندهای گری گرفته؛ در این صورت، اگر فرصت تظاهری برای احساسات و تأثّرات پیش آید، جز بنحو خشونت‌آمیز نخواهد بود؛ زیرا بار بیعدالتی سنگین‌تر از آن بوده که مجالی برای میانه‌روی و احتیاط بگذارد.

چون ملّتی بر اثر فشار و استیصال به چنین روزی افتاد، آنگاه کسانی فیلسوف‌مآبانه سر می‌جنبانند و می‌گویند «هر ملّتی لایق همان حکومتی است که دارد» یا «این مردم سزاوار بهتر از این نیستند.» ژان پل سارتر[1] این نکته را در رابطهٔ بین استعمارگر و استعمار زده چنین بیان می‌کند: «ستمگران گزندهائی را ایجاد و رایج می‌کنند، تا ستمکش بر اثر ابتلای به آنها به‌صورت موجودی در بیاید که مستوجب سرنوشت خود شناخته شود.» یا بعبارت دیگر به‌قول همین نویسنده «وحشت و استثمار بشر را از صورت بشریّت خارج می‌کند، و استثمارگر، این وضع را دستاویز قرار می‌دهد تا در استثمار او بیشتر بکوشد.»[2]

قبح این موضوع در رابطهٔ بین استثمارگر (که خارجی است) و استثمارکش، به‌اندازهٔ رابطهٔ بین دو هموطن نیست و این بیت چه خوب زبان حال صدها میلیون مردم امروز است:

من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

خلاصه آنکه، جامعهٔ نو (اگر چنین ادّعائی شد) مستلزم

1 - Sitution' V: Sartre

۲ــ همان کتاب.

نوشدگی در همهٔ شئون اجتماعی است؛ مستلزم فسخ و ترک روش‌هائی است که در روزگاران گذشته بین انسان و انسان حکمروا بوده و ناپسند شناخته شده. اکنون اگر همان روش‌ها در لباس دیگر و با بزک و رنگ و نگار برجای بماند (مثل شغال مثنوی که‌توی خُمِ‌رنگرزی رفت و بیرون آمدو گفت من طاوس علیّین هستم) باید گفت که دنیای واقعاً مسخره ای است. این نه‌تنها ترقّی و پیشرفت نیست، بلکه سیر به سوی قهقراء است؛ زیرا در گذشته، این حدّاقل صداقت وجوانمردی رعایت می‌شده که هر چیز را به‌اسم خود بنامند، و منّتی نیز برکسی نگذارند. امروز حتّی حقّ قضاوت دربارهٔ خود را هم از شخص می‌گیرند؛ اگر کسی بدبخت بود، می‌گویند «نه، تو اشتباه می‌کنی؛ تو خوشبختی. چون ما می‌گوئیم تو خوشبختی؛ پس تو خوشبختی!»

روانی: در بعضی از کشورهای عقب مانده، عدّه‌ای از متجدّدین، فراموش کرده‌اند که «آدمی تنها به‌نان زنده نیست». کسانی که از تمدّن فقط ظواهر آن را می‌بینند، و حدّ سعادت انسان را در ارضاء جسم می‌دانند، به‌مفهوم این واقعیّت ساده نمی‌توانند پی برد.

در بین آنان کسانی هستند که حتّی از فرهنگ هم «بازده اقتصادی» می‌خواهند و گمان می‌کنند زمانی جامعه‌ای به‌اوج ترقّی خواهد رسید که همه چیز در آن بر محور اقتصاد بچرخد؛ آن هم البتّه اقتصادی که نتیجهٔ عملیش آن است که غنی‌ها را غنی‌تر کند و فقیرها را فقیرتر.

ولی طبع بشر، در طیّ هزاران سال خلاف این اصل را ثابت کرده است. وی همواره در ورای زندگی مادّی خود طالب زندگی دیگری نیز بوده، و آن جستجوی راهی به‌سوی تعالی و بهتر شدن است؛ و اگر جز این

بود، هرگز تمدّن بشر از مرز چاره‌جوئیهای جسمانی پای فراتر نمی‌نهاد. ذهن آدمیزاد پیوسته در کار قضاوت کردن است: «این خوب است، آن بد است» و هر چند قسمتی از این قضاوت زائیدهٔ ملاحظات و منافع شخصی است، قسمت دیگر از سرشت روحانی او که مشتاق نیکی و عدالت است سر چشمه می‌گیرد.

بنابراین، خوشبختانه، صِرف تأمین نان و مایحتاج اولیّه، همهٔ مسائل را حل نمی‌کند؛ در واقع، پس از نان خوردن و سیر شدن است که مسائل دیگر بیدرنگ سر بر می‌آورند؛ یعنی چون بدن، احتیاج های اولیّهٔ خود را برآورده دید، برای «قضاوت» کردن آماده می‌شود.

در کشورهای عقب‌مانده، بدیهی است که ضرورترین مسئله، نان و حوائج اولیّه است؛ ولی این امر نباید بهانه قرار گیرد تا همهٔ چیزهائی که ارزش و خوبی زندگی وابسته بدانهاست، زیر پا نهاده شود. بشر، بارها امتحان داده که می‌تواند، اگر نه رفاه و مصلحت مادّی خویش را فدای معنویت کند، لااقل بهائی برای زندگی قائل شود و آن را به هر قیمت که به او فروختند، نخرد. در همین روزگار خود ما، نمونه‌هائی که این اصل را به اثبات می‌رساند کم نیست؛ سران الجزایر گفته‌اند «حتّی اگر ما در تحت تسلّط فرانسویها خوشبخت می‌بودیم، باز هم می‌جنگیدیم» زیرا خشنود بودن، تنها در بی‌نیازی مادّی نیست. خود فرانسویها، در دوران «مقاومت» برای آنکه زندگی معنای خود را از دست ندهد، فداکاریهای بزرگ کردند. البتّه هم در الجزایر و هم در فرانسه، کسانی بودند که خود را به دشمن بفروشند، ولی این موارد استثنائی سجایای بشریّت را نفی نمی‌کند.

در دوران رستاخیز «دنیای سوم» موضوع عزّت نفس و حیثیّت ملّی نمی‌تواند از نظر دور داشته شود؛ زیرا مخصوصاً کشورهای فقیر نسبت به‌این امر حسّاسیتی دارند. دیده شده است که آنچه در سالهای اخیر موجب عصیان و تشنّج شده، بیش از حسابگری مادّی، انگیزهٔ روحی داشته. چند سال پیش بزرگترین غائله در تاریخ جدید فرمز بر پا شد، و آن نه به‌علّت وضع بد اقتصادی، بلکه به‌سبب آن بود که یک افسر امریکائی مستخدم فرمزی خود را در حمّام خانهٔ خود کشته بود و دادگستری فرمز در دستگیری و محاکمهٔ او تعلّل کرده بود.

آقای هانری لوژیه معاون اسبق دبیر کلّ سازمان ملل متّحد، طیّ نطقی راجع به «دنیای سوم»، در اشاره به‌این حسّاسیت گفته است: «ملّت‌های جوان که بتازگی استقلال یافته‌اند، فعل بودن را برداشتن[۱] ترجیح می‌دهند» یعنی مستقل و سربلند زندگی کردن، از مرّفه زندگی کردن برای آنها مهم‌تر است. ملّتی که احساس کرد که مستقل است و سود و زیان او عاید خود او می‌شود، بسیار آسانتر تحمّل محرومیّت خواهد کرد. او را، در این صورت می‌توان با مزد کم به کار واداشت، زیرا ایدآلی در زندگی او هست و لذّت مفید بودن و خدمت به‌نوع کردن در نزد او جانشین لذّت‌های کوچک، چون تحصیل ثروت و وسائل آسایش می‌شود، و بلندپروازیهای حقیر جای خود را به هدفی بزرگ و انسانی می‌دهد.

حرف آخر: چون از تیرگیهای قرون وسطی در اروپا، یا از

۱— Henri Laugier — اصل عبارت از رومن رولان نویسندهٔ فرانسوی است که می‌گوید «دو فعل هستند که خوب با هم سازگار نیستند: Etre و Avoir بودن وداشتن... یعنی کسی که بخواهد زندگی واقعی بکند باید خود را پای‌بند مال نکند.

عقب ماندگی مشرق‌زمین سخن به میان می‌آید، باید پیش از هر چیز به کیفیّت رابطهٔ بین بشر و بشر اندیشید؛ و اکنون نیز چون به پیشرفتگی و تمدّن می اندیشیم؛ همین رابطه است که محک قضاوت قرار می‌گیرد. ماشین ها و ابزارها، برای خوشبختی وسیله ای بیش نیستند و تا آن حد می‌توانند در امر سعادت آدمی مؤثّر واقع شوند که موجب برقراری روابط خوشایندتر و نظم عادلانه‌تری گردند. بشر به هر کجا که رود، هر چه دور رود، باز به‌سوی خود باز می‌گردد. باز خود اوست که مرکز و مطلوب است؛ همه چیز از مغز و دل او سرچشمه می‌گیرد؛ و همه چیز به مغز و دل او باز می‌گردد؛ بنابراین در نهضت پیشرفت در هر کشور، اگر بشر از یاد برده شود، همهٔ کارها بازی و عبث خواهد بود، مانند لعبتک و شهر فرنگ؛ مانند قصرهائی که بچّه ها با اسباب‌بازی خود می‌سازند و از نو خراب می‌کنند. این ساختن و خراب کردن تنها اثری که دارد این است که برای بازیگر خود، مایهٔ سرگرمی است. همین گونه است نمایش برنامه های عمرانی ای که از قصد خدمت و روح نوع‌خواهی بی‌بهره بماند.

خلاصه آنکه هیچ جامعه ای را نمی‌توان ادّعا کرد که رو به پیشرفت دارد مگر آنکه در آن:

۱ــ زمینهٔ روحی پیشرفت و تحوّل، از طریق تأمین عدالت اجتماعی فراهم گردد و نشان داده شود که ملجأ و غمخواری هست.

۲ــ نشان داده شود که مسئولین امر، نه فقط به‌قصد غوطه‌زدن در ناز و نعمت و ارضاء جاه‌طلبی، بلکه برای خدمت به‌مملکت، بر سر کار آمده اند.

۳ــ در برنامه هائی که طرح و اجرا می‌گردد، همهٔ جوانب روحی و

جسمی رشد جامعه و مقدّم بر هر چیز، تأمین حوائج اولیّهٔ طبقات محروم منظور گردد.

٤ــ آزادی در حدّی باشد که خصائل خوب، امکان رشد بیابد؛ و قدرت بدان صورت، که بروز فساد و رذائل را در حدّاقّل متوقّف کند.

جواهر لعل نهرو*

بمناسبت شصت و هفتمین سال تولد نهرو

«نهرو مرد سیاسی ای است که ابتذال یک مرد سیاسی را ندارد». این عبارتی است که آندره زیگفرید، ادیب فرانسوی، در سفری که چند سال پیش به هند کرد و به دیدار نهرو نیز توفیق یافت، دربارهٔ او نوشت.

جواهر لعل نهرو، نخست‌وزیر هندوستان، اکنون شصت و هفت سال دارد و شاید هیچ رهبر قومی در این روزگار به اندازهٔ او در چشم قاطبهٔ ملت خود عزیز نیست. محبّت و احترامی که نهرو از خود در دل مردم هندوستان و بسیاری از مردم جهان افکنده است، بهیچ وجه مبنی بر احساسات کور و ناهوشیار و گذرنده نیست و ارزان به‌دست نیامده. نزدیک نیم قرن زندگی سیاسی این مرد در کشمکش و جدال با ستم و ناراستی گذشته است و اکنون نیز که مدّتی است استقلال کشور خود را به‌دست آورده، در کار نبرد با جهل و گرسنگی و زبونی ملّت خویش است و منادی بزرگ صلح جهان شناخته شده. نهرو از آنهائی نیست که از کاشانهٔ راحت و امن خویش فرا خوانده می‌شوند تا برکرسی رهبری ملّتی بنشینند. این مرد از روزی که پای بر صحنهٔ سیاست نهاد تا روزی که مأمور تشکیل نخستین

* نخستین بار در شمارهٔ آذر ۱۳۳۳ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

دولت هند آزاد شد، یکی از بحرانی ترین و شگرف ترین زندگی ها را گذرانده بود. تنها معجزهٔ اتفّاق او را از چنگ مخاطرات گوناگون رهانیده و تا آنروز زنده نگاهداشته بود. نهرو نزدیک چهارده سال عمر خود را در زندان به‌سر برده است و بازی سرنوشت این بود که یکی از نامدارترین دشمنان استعمار بریتانیا، روزی به‌درخواست خود دولت انگلستان، مأمور فرمانروائی بر کشوری شود که دیگر او از اداره‌اش عاجز مانده بود. خردمندی و بزرگواری نهرو بود که ملّت هند را واداشت تا پیوند خود را به‌یکباره با انگلستان نگسلد و گذشته ها را فراموش کند و گرد کینه‌توزی و انتقام نگردد. چه، او می‌دانست که شرق از تمدّن مغرب زمین بی‌نیاز نمی‌تواند بود و تنگ نظری و انتقام‌طلبی دور از مصلحت و همّت ملّتی است که خود روزی یکی از بزرگترین تمدّن ها را به‌جهان عرضه کرده است.

نهرو یکی از نخستین کسانی بود که به‌رسالت گاندی برای رهائی مردم هند پی برد و نبوغ آرام و مردانگی و تقوای او را دریافت و بدینگونه در صف هواخواهانش درآمد. به‌رغم بعضی اختلاف ها، ارادت و اعتقاد نهرو به گاندی هیچگاه نقصان نیافت. گاندی نیز در میان مریدان و همکاران خود، نهرو را برای جانشینی خویش برگزید. در حقّ او می‌گفت «جواهر لعل مانند بلور پاک است» یا «جواهر لعل امیریست در میان مردان.»

فلسفهٔ گاندی مبنای سیاست هند قرار گرفت و صلح‌طلبی و بشر دوستی او آرمان سیاسی آن کشور شد. از همان ماههای اوّل استقلال، هندوستان در صحنهٔ سیاست جهان در شمار کشورهای بزرگ درآمد.

استقلال اندونزی تا حدّ زیادی بر اثر کوششهای دولت هند و شخص نهرو، تأمین گشت. نمایندهٔ هندوستان در سازمان ملل متحد همواره پشتیبان حقوق ملل ضعیف و برابری و آزادی بوده است و دولت هند با ایمان و مراقبت خاصّی، در اجرای دو رکن اساسی سیاست خود که حفظ صلح جهان و ضدیّت با استعمار است، کوشش کرده. حتّی دشمنان سیاسی نهرو نیز نمی‌توانند سهم بزرگی را که او در فرو نشاندن آتش جنگ کره و هند و چین داشت انکار کنند. صدای نهرو، بلندترین صدائی است که در سالهای اخیر در دفاع از آسیا و افریقا و به طرفداری از ملل محروم بلند شده است.

به‌نظر نخست وزیر هند، سرچشمهٔ آشوب و نفاق جهان، در عدم هم‌آهنگی و عدم تفاهم میان شرق و غرب است. شرق بیدار شده است و دیگر حاضر نیست که غربیان بر سرنوشت او حاکم باشند. تا روزی که دول مغرب‌زمین در پذیرفتن این واقعیّت اهمال ورزند، کشمکش و اختلاف از میان برنخواهد خاست. مردم آسیا و افریقا، نسبت به‌غرب، در درجه‌ای فروتر از دانش امروزی هستند و از وسائل مادّی و صنعتی بهرهٔ کافی ندارند. احتیاج، آنها را برمی‌انگیزد که راهی را که ملل باختر پیموده‌اند، بسرعت بپیمایند و برای این کار نیازمند کمک و همکاری و دستگیری غرب هستند. چنین کمکی باید با نیّت خیّر و بدون غرور و منّت انجام شود. چه، اقتضای صلح و آرامش و صلاح ملل مرفّه و بی‌نیاز نیز در همین است. به‌عقیدهٔ نهرو روش استیلاطلبی بر دول ضعیف، به‌هر رنگی باشد، چه سیاسی و چه اقتصادی، روشی اهریمنی است. تنها در آزاد زیستن است که خصائل نیک انسان پرورده و شکفته می‌شود، و

برعکس، قید استعمار، زمینه را برای پرورش صفات زشت فراهم می‌کند.

نخست‌وزیر هند یکی از بانیان انجمن «باندونگ» بود که سران کشورهای آسیائی و افریقائی را گرد هم آورد و در آن رابطهٔ بین شرق و غرب مورد بحث قرار گرفت. هند، در این کنفرانس کوشید که نظرهای افراطی را با هم التیام دهد و تفاهم بیشتر و پایدارتری میان ملل آسیائی و افریقائی ایجاد کند.

سیاست میانه‌روی هند هر چند در اوّل از طرف عدّه‌ای با شک و ظن روبرو شد، ولی با گذشت زمان توانست خود را بشناساند و احترام کشورهای بزرگ را به‌خود برانگیزد. از یکسو اتّحاد جماهیر شوروی، خود دست دوستی به‌طرف هندوستان دراز کرد و نهرو را چون میهمان بسیار عالیقدری در خود پذیرفت و دانشگاه مسکو او را «حامی بزرگ صلح» خواند. از سوی دیگر، در آمریکا بسیارند کسانی که نهرو را به چشم احترام می‌نگرند.

از نظر داخلی نیز پیشرفتهای کشور هند در طیّ این دهسال استقلال، قابل‌تحسین بوده است. ادارهٔ سرزمین پهناوری چون هند با سیصد و هشتاد و دو میلیون جمعیت و زبانها و مذهب‌ها و سنتهای گوناگونش، کار آسانی نیست، خاصّه آنکه این اداره با روش دموکراسی و با رعایت قانون اساسی ای صورت پذیرد که از مترقّی ترین قانونهای اساسی دنیاست و همهٔ شئون آزادی و برابری در آن تضمین شده است.

نهرو تنها یک مرد سیاسی نیست. کمتر سیاستمدار امروزی وسعت معلومات او را در زمینه های گوناگون معارف بشری دارد، و این به گفتهٔ خود او حاصل سالها زندان است که در آنجا فرصت مطالعه و تأمّل یافته

است. به‌غیر از چرچیل، هیچیک از سیاستمداران معاصر به اندازه نهرو کتاب ننوشته. هیچ مرد سیاسی ای در این دوره مایهٔ شاعرانه و لطف ادراک او را ندارد. نهرو یکی از زیباترین نثرها را به انگلیسی می‌نویسد، نوشته‌هایش گاهی به‌شعر نزدیک می‌شود. بعضی از صفحات آثار او می‌تواند جزو بدایع جاودان ادبیّات هند به‌شمار رود. در شخصیّت نهرو تمدّن شرق و غرب به‌هم رسیده‌اند و شاید هیچکس را نتوان یافت که در وجودش، کهنه و نو و شرق و غرب و شعر و سیاست و عرفان و عقل، با اینهمه اعتدال و سلامت به‌هم درآمیخته باشند.

مجلّهٔ «تایم» آمریکا در یکی از شماره‌های خود نوشت: «قسمت اعظم دنیا به‌هر چه نهرو بگوید با توجّه و احترام گوش می‌دهد.» گفته‌های نهرو، برخلاف نطق‌های غالب سیاستمداران، از حساب و منطق سرد سیاسی نه، بلکه از نیروی روشن و گرم درونی، سرچشمه می‌گیرد.

خود او چندی پیش در یکی از کنفرانسهای مطبوعاتی خویش گفت: «هنگامی که مردم از من می‌پرسند چرا این اندازه از خود خشنودم به آنها می‌گویم: برای آنکه همیشه همانرا کرده‌ام که دلم خواسته است، بی‌آنکه به‌نتایجی که به‌بار می‌آورد، توجّه داشته باشم».

به‌مناسبت مرگ نهرو

هند بی نهرو*

باید سالها بگذرد تا ملّت هند با «نبودن» نهرو خو بگیرد. رابطهٔ نهرو با ملّت هند رابطه‌ای پیچ در پیچ بود. این رابطه مخلوطی بود از عشق و احترام و ترحم و ارادت عرفانی. آیا نهرو آئینه‌ای برای مردم هند بود که خود را در او می‌دیدند؟ نه، نهرو با اکثریّت عظیم هندوان تفاوت بسیار داشت. مردی بود پروردهٔ فرهنگ غرب، نیمه فرنگی، نیمه شرقی، به‌هیچ دینی پای‌بند نبود، و حال آنکه هندو، مذهبی‌ترین ملّت‌های دنیاست؛ عقل و منطق را در کارهای خود دخالت می‌داد، و حال آنکه عمق فلسفهٔ هند و اشراق است. مردی بود خروشان، پرکار، زندگی دوست؛ و حال آنکه روح ملّت هند به‌سوی آرامش و تسلیم و ترک متمایل است. پس او برای مردم هند چه بود؟ به گمان من تبلور و تجسّمی بود از آرزوهای آنان، نه از آنچه هستند، بلکه از آنچه دوست دارند باشند. نهرو، هند سرزنده و حسّاس و مغرور و کامروا را مجسّم می‌کرد، نه هند گرسنه و عسرت‌طلب و خموده. و به‌همین سبب، مردم او را بسیار دوست می‌داشتند؛ رؤیاهای خود را در او می‌دیدند، آیندهٔ خود را در او می‌دیدند.

ملّت هند به‌نهرو می‌نازید، و اعتمادی که به‌او داشت، در دوران ما

* نخستین بار در شمارهٔ خرداد ۱۳۴۳ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

بی‌نظیر بود. تا زمانی که «جواهرلعل» از جانب آنان تصمیم می‌گرفت، زندگی چه آسانتر بود! هرگاه پای اظهار نظر دربارهٔ امر مشکلی به‌میان می‌آمد، چه آسان بود گفتن اینکه «چون جواهرلعل می‌گوید پس درست است»؛ «جواهر لعل بهتر از ما می‌داند». چه اختلاف نظرها و بحث‌ها و جدال‌ها که با ذکر همین جمله خاتمه می‌پذیرفت. هرگاه ساکنان دهی در حفظ رسوم کهنه پافشاری می‌کردند، مثلاً نمی‌خواستند بچّه‌هایشان را آبله بکوبند، یا روش تازه‌ای در زراعت به کار برند، بهداریا مروّج کشاورزی، با چشمکی در گوشهٔ چشم می‌گفتند «خیال می‌کنید جواهرلعل به اندازهٔ شما نمی‌داند که این کار را دستور داده؟» آنگاه بی‌درنگ دستهای کودکان برای تلقیح به‌جلو دراز می‌شد، کار به همان روش که مروّج کشاورزی خواسته بود، انجام می‌گرفت.

اندوه و فراق ملّت هند را در مصیبت مرگ نهرو بخوبی می‌توان درک کرد. قومی که سالهای سال عادت داشته است محبّت خویش را به‌سوئی نثار کند، ناگهان خود را گمشده می‌بینند؛ چون مادر بچّه مرده‌ای که شیر توی پستانهایش جمع شده و نمی‌داند با آن چه کند.

با بودن نهرو تحمّل فقر و محرومی و مشقّت آسانتر بود، زیرا اگر رفاه مادّی نبود، لااقل امید بود، تسلّای خاطر بود، کسی بود که بتوان در سیمای او عکس آینده را دید. نهرو بیش از نیم قرن با ملّت هند زندگی کرده بود؛ در روزهای شادکامی، در خطر و سلامت، خلاصه در همهٔ نشیب و فرازها که پیموده شده بود تا کشور هند به‌جائی برسد که به‌رغم آشفتگی و فقر خود، لقب «بزرگترین دموکراسی دنیا» را کسب کند.

نهرو جزئی از وجود ملّت هند شده بود، به او عادت کرده بودند:

به‌صدا، به‌لبخند، حتّی به‌اخم‌ها و تندخوئی های او. پیرها که دوران جوانی او را به‌یاد داشتند، او را دیده بودند که با آنها پیر شده است، طراوت روح و روشنی روان و غنای وجود او آنان را کمک می‌کرد که بیندیشند که در همقدمی با نهرو جوانی خود را بیهوده بر باد نداده بودند. جوانان، گرچه ممکن بود همیشه با او هم‌عقیده نباشند، در تکریم و احترام آنان نسبت به او هرگز خللی راه نمی‌یافت. می‌دیدند که به هر جای دنیا پای بگذارند، هموطنی با نهرو مایهٔ سرافرازی است. وی به آنان امکان داده بود که معتقد شوند که ممکن است جوان چهرهٔ زرد و لاغر داشته باشد، ممکن است متعلّق به کشوری فقیر باشد، اما در عین‌حال سربلند زندگی کند.

از سوی دیگر، ملّت هند برای نهرو یگانه منبع فیض و سعادت بود. گرچه در سنّ هفتاد و چند سالگی مردن، مرگی پیش‌رس نیست؛ با این حال، می‌توان گفت که وی جان خود را بر سر عشق خویش نهاد. چه، با بُنیه و استعداد جسمانی ای که او را بود، هنوز می‌توانست چندین سال دیگر عمر کند، به‌شرط آنکه از کار دست می‌کشید و زندگی آسوده‌ای در پیش می‌گرفت، ولی او برخلاف تأکید مکرّر پزشکان چنین نکرد؛ زیرا زندگی برای او جز در تماس زنده و گرم با ملّت هند مفهومی نداشت، و این میسّر نبود مگر با کار.

می‌دانیم که امروز نیز مانند گذشته، نفوذ کلام سیاستمداران بستگی به تجهیزات جنگی و قدرت اقتصادی کشورشان دارد. نهرو در این میانه استثنائی بود. هنگامی که او سخن می‌گفت، همه بادقّت و سکوت گوش فرا می‌دادند، حتّی مخالفان او. گوئی آنان را همواره این انتظار بود که او

پیامی برای دنیا داشته باشد. در این روزگار بیقرار و وحشت‌زده، از وی بیشتر از هر کس دیگر انتظار می‌رفت که کلامی تسلّی بخش بگوید، راه چاره‌ای بیابد.

بی‌شک او نیز چون هر مرد بزرگی هدف ملامت‌ها و انتقادهائی بود، چه در داخل و چه در خارج هند. در داخل هند، مدارای او با غرب، همکاری با کامنولث، مماشات با کارخانه‌دارها و ثروتمندان، مورد سرزنش چپ‌روها بود. در خارج، خاصّه موضوع کشمیر و تصرّف گوا بهانه‌ای به‌دست منتقدان غربی او داده بود. اختلاف چین و هند، دستاویزی شد که عدّه‌ای سیاست بیطرفی او را تخطئه کنند.

ولی چه کسی می‌تواند در دنیای کنونی، رئیس کشوری بزرگ باشد و یکی از جناح های سیاسی را از خود نرنجاند؟

چه کسی می‌تواند بر سرزمین پهناوری چون هند، با آنهمه مشکلها، با آنهمه تنوّع زبانی و نژادی و مذهبی و طبقاتی، حکومت کند و نارسائیهائی در کارش نباشد؟

آنچه مهمّ است این است که دیّاری، حتّی یاوه گوترین کسان، نتوانست نهرو را به‌طرفداری از ظلم و تبعیض، یا به هواخواهی از سرمایه دار و «منفعت‌چی» متهم کند. نهرو بارها گفته است «من از فقر فقرا به همان اندازه بیزارم که از ثروت اغنیا.»

خود او، بی آنکه هرگز به‌زهد و درویشی تظاهر کند، با آزادگی و پارسائی یک مرد دریادل زندگی کرد. میراث پدرش را که گویا به میزان قابل توجّهی هم بود، به‌حزب «کنگره» بخشید. روزی بر سبیل صحبت گفته بود که اگر حق‌التألیف کتابهایش نبود، نمی‌توانست تنها با

حقوق دولتی امرار معاش کند. در هر سفر رسمی که دخترش را با خود می‌برد، کرایه اش را نه از خزانهٔ دولت، بلکه از کیسهٔ خودش می‌پرداخت.

نهرو پیشوای همهٔ کسانی بود که بدون توسّل به زور و کینه جوئی، طالب پدید آوردن دنیائی هستند، که به اعتدال و عدالت نزدیک‌تر باشد؛ اینان بدون توجّه به ایدئولوژی های چپ و راست، مردم مستمند و مظلوم را مستحق زند گی بهتری می‌شناسند. همچنین، نهرو، با آنکه مسئولیّت ادارهٔ کشور تنگدستی را برعهده داشت، و همواره می‌بایست به فکر نان شب ملّت خویش باشد، «اصول» و آرمان، و علّوطبع و مکارم انسانی را از یاد نمی‌برد. در امر کشور مداری به پیروی از گاندی، مکتب تازه ای گشود و آن این بود که می‌توان سیاستمدار بود و دروغ نگفت، می‌توان سالیان دراز بر کشور بزرگی فرمان راند و تزویر نورزید.

من گمان می‌کنم که درس بزرگ زند گی نهرو این است: تلفیق اخلاق و زیبائی با سیاست؛ یعنی سیاستمدار، مأموریّت خود را نه بر تمجمج و تدلیس و حسابگری، بلکه بر صراحت و نوع دوستی و انصاف مبتنی کند.

نهرو، بی‌تردید، شاعرترین سیاستمدار این روزگار بود؛ شاعر نه به معنای قافیه پردازی، بلکه به معنای برخورداری از ارتعاش روح، موسیقی درون، شناسائی هنجار، و گشوده نگاه داشتن دریچهٔ وجود، به روی اندیشه ها و حال های گونا گون. روح این مرد، ترکیب متعادلی از حالت های متضّاد بود: از واقع بینی و آرمان طلبی، از اشراق و منطق، از شور و فرزانگی، از کهنه و نو. این خصیصه، شخصیّت او را بسیار بارور و پرشکوه کرده بود؛ تضادها، آراستگی او را باعث شده بود، آن درجه از آراستگی که مردان فوق العاده نادر و ممتاز، موهبت دست

یافتن بدان را می‌یابند.

شاید به‌همین علّت، نهرو مرد تنهائی بود؛ مردی بیقرارکه هیچگاه نمی‌توانست آرام بگیرد. روزنامه‌نویسان او را The Fiery Man «مرد مشتعل» لقب داده بودند. این ناآرامی و غم بر سیمای او و نگاه او سایه افکنده بود، چون حالت کسانی که تمام قوای آنها پیوسته در حال «بیدار باش» است، زیرا با دنیا در نبردی پایان‌ناپذیر به‌سر می‌برند؛ دنیائی که هم شورانگیز و زیباست، و هم گرانبار از ناهمواری، از تلخکامی، از گره‌های بازنشدنی.

چاشنی زیبائی و هنجار، در همهٔ رفتار، در سخن گفتن و نحوهٔ اندیشیدن او آشکار بود. همانگونه که اشاره شد، وجود نهرو از تناقض‌ها متعادل بود و نخستین تجلّی این حال، چالاکی و وقاری بود که در آن واحد، در حرکاتش دیده می‌شد.

* * *

نمی‌توان از نهرو یادی کرد و از زندان نامی به‌میان نیاورد. در این دوران هیچکس دیگر را نمی‌شناسیم که به‌اندازهٔ او زندان برایش ثمربخش بوده باشد. نهرو بدون زندان، هرگز آنچه بود نمی‌شد.

این امر می‌نماید که اگر شخص، مستعد و پذیرنده باشد، هر واقعه، چه نیک و چه بد، می‌تواند به‌یک اندازه وجود او را غنی کند. البتّه حرف بر سر آنگونه زندانی است که در آن، حدّاقل اصول انسانی مرعی است و قوای محبوس، یکباره در معرض فساد و اضمحلال قرار داده نمی‌شود. نهرو، بهترین آثارش را در زندان نوشت. در آنجا فرصت آموختن و تأمّل

به‌دست آورد، سلامت و پختگی فکر پیدا کرد. بر اثر زندان بود که روشن‌بینی خاص برای او حاصل شد که توانست در عمر خود نسبت به‌همهٔ مسائل مهمّ دنیا، از تاریخ تا اتم و از فلسفه تا اقتصاد، اظهارنظر کند و اظهارنظرهایش هر چند فاقد جنبهٔ فنّی است، همواره تازگی و استواری‌هائی دربر داشته باشد.

این مرد «شرقی ــ غربی» پلی بود میان دو تمدّن آسیا و اروپا و جای خالی او به‌این آسانیها پر نخواهد شد. از دست رفتن او برای غرب جبران‌ناپذیر است، از جهت آنکه او داناترین دوست و شناسای تمدّن مغرب‌زمین در شرق بود؛ برای شرق جبران‌ناپذیر است، از جهت آنکه دیگری پیدا نخواهد شد که با آنهمه لطف و فروتنی و جاذبه و صداقت، رستاخیز آسیا و افریقا را بشارت دهد.

اکنون که او نیست، باید سرمشق‌ها و آثار او را عزیز داشت؛ باید از کسانی چون نهرو بسیار سپاسگزار بود، که با عرضه کردن مثال زنده‌ای از زندگانی خود، به‌ما یادآوری می‌کنند که به‌رغم زشتی‌ها و خودپرستی‌ها و ابتذال‌ها، آدمی بزرگ است، و زندگی ارزش زیستن دارد، و سر چشمه‌های خوشبختی ای هست که اگر کسی به‌آنها دست یافت، تعجّب خواهد کرد که چرا عدّه‌ای اینگونه روزگار را بر همنوعان خود تلخ می‌کنند.

هند و تمدّن صنعتی*

این موضوع که هند چگونه با تمدّن صنعتی برخورد کرده است و به‌چه نحو در طریق نوشدن گام بر می‌دارد، برای ما مشرق زمینی ها، بسیار قابل توجّه است؛ چه، هند از یکسو سرزمین یکی از کهن‌ترین تمدّن‌هاست، و از سوی دیگر پرجمعیّت‌ترین کشوری است که به‌شیوهٔ دموکراسی اداره می‌شود. از یکسو، رشته‌های پیچ در پیچی از مذهب و فلسفه و عرفان و افسانه و خرافه بر دست و پای او پیچیده و او را در گذشته متوقّف می‌دارد، و از سوی دیگر به‌عنوان یکی از نیازمندترین کشورهای دنیا، ناگزیر است که با سرعت برای بهبود وضع مادّی خود چاره‌اندیشی کند.

این تضاد و تعارض، هند را در موقع حسّاسی قرار داده. چگونه بی‌احساس درد، از گذشتهٔ خود ببُرد و با آینده پیوند کند؟ چگونه بدن غول پیکر صنعت را در بازوان لاغر خود جای دهد؟

* این متن قسمتی از خطابه‌ای است که در بهمن و اسفند ۱۳۴۲ در سه جلسه در «مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعی»، دانشگاه تهران تحت عنوان «هند در برخورد با مسائل اجتماعی و انسانی» ایراد گردید. قسمت اوّل این سخنرانی در مجموعهٔ مقاله‌های ادبی من (جام جهان‌بین) منتشر شده و قسمت کنونی نیز نخستین بار در شمارهٔ آذر ۱۳۴۵ مجلهٔ یغما انتشار یافته است.

برای آنکه ببینیم پیشوایان فکری و سیاسی هند جدید چگونه اندیشیده و چه توجیه و تعبیری در این‌باره کرده‌اند، به‌نظر چهار تن آنان اشاره می‌کنیم:

تاگور، گاندی، نهرو و راداکریشنان.

در فکر هند مستقل، کوشش بر این بوده است که تعالیم مذهبی و عرفانی کهن با مقتضیّات دنیای کنونی وفق داده شود. یکی از نمایندگان برجستهٔ این طریق، تاگور است.

رابین درانات تاگور فیلسوف و شاعر معروف، به‌پیروی از بودا می‌گفته است که «سعی در راه بهبود زندگی مردم، همان چیزی است که اخلاق خواستار آن است». یعنی در واقع، عبادت به‌جز خدمت خلق نیست. در آئین هندو، غایت آمال بشر، اتّحاد با خداست؛ تاگور، با استناد به این اصل می‌گوید: دنیا، آیت خداست، بنابراین پرداختن به دنیا در حکم پرداختن به خداست.

بدینگونه، برای پیوستن به‌خدا، باید در دنیائی که او آفریده، کارکرد؛ و با این توجیه، نفی دنیا در آئین هندوی، به‌قبول دنیا تغییر می‌پذیرد.

تاگور معتقد بود که «ما با کائنات پیوندی عمیق‌تر از آن داریم که وظیفهٔ خویش را محدود به‌بر آوردن حوائج اولیّهٔ زندگی خویش کنیم. روح ما به‌طرف کائنات کشیده می‌شود، و عشق ما به‌زندگی، در واقع ناشی از میلی است که برای پیوستن به کلّ عالم وجود داریم...»

به‌نظر وی عُلقهٔ اسرارآمیزی بین آدمی و کائنات، یعنی کلّ عالم وجود

هست؛ و بر اثر آن انسان می‌کوشد تا قلمرو دانائی و فعالیّت خود را گسترش دهد. همین عُلقه است که ابناء بشر را به کمک به‌یکدیگر وا می‌دارد و آنان را مشتاق آن می‌دارد که فرزانگی و عدالت بر جهان حکمروا شود؛ وضع طوری سامان یابد که فقر و محنت کم گردد، هنرهای زیبا و ادبیّات رونق یابند؛ دلها به بزرگواری و جوانمردی بگرایند و نیروهای مرموز طبیعت به‌دست مردم رام گردند و در راه پیشرفت بشریّت به کار افتند. بنابراین انسان باید به‌فرهنگ واقعی دست یابد، و این فرهنگ پدید نمی‌آید مگر در محیطی که احساس بشردوستی ای عمیق و شریف حکمرواست.

به نظر تاگور، پیروزی های مادّی بشر نخواهد توانست مایهٔ خیر و سعادت گردد، مگر آنکه با پیشرفت معنوی و اخلاقی همراه شود. درجهٔ تمدّن برحسب میزان قدرت مادّی سنجیده نمی‌شود، بلکه متناسب است با میزان قانونها و سازمانی که بتوانند عشق و انسانیّت را در جامعه ای رشد دهند.

جهان‌بینی تاگور، مبنی بر خوشبینی است. می‌گوید: «در جهان نظم و هنجار و زیبائی وجود دارد. اگر ما در آن آشفتگی و زشتی و ناموزونی و درد می‌بینیم، عیب در نفس امر نیست. ما می‌توانیم آنها را به‌زیبائی و نظم و هنجار و شادی تبدیل کنیم.»

تا گور نسبت به‌علم و فنّ جدید نیز نظر خوشبینانه دارد. معتقد است که علم امکانات بشر را افزایش می‌دهد و او را کمک می‌کند تا به «من» بزرگ، «من کیهانی» دست یابد. خلاصه آنکه به‌نظر تا گور دنیا باید در چشم هر فرد، چون «من بزرگ شدهٔ» او بنماید، یا بعبارت دیگر

«خویشتن» او چنان گسترش یابد که همهٔ دنیا را در بر گیرد.

یکی از تعالیم بودا آن است که شخص باید «من» را در خود نابود کند، تا به «کُلّ» بپیوندد، تا زمانی که «من» زیر پا نهاده نشده، خوشبختی مفهومی ندارد. اندوه، نتیجهٔ کوششی است که شخص به کار می‌برد تا خود را از بقیّهٔ عالَم جدا نگاه دارد.

تا گور تحت تأثیر این تعالیم قرار داشت. وی می‌خواست تا در دنیای جدید برای آنها توجیهی بیابد. می‌گفت: «کلّ ناپیدا و معنوی، همین جهان محسوس و ساکنان آنند؛ و سعی ما برای پیوستن به کلّ، باید در همین جهان و به‌صورت عشق به هموطنانمان تجلّی کند.»

فکر تا گور که نیمه‌فرنگی، نیمه هندو است، معنویّت مذهب را با واقعیّت‌های زندگی دمساز می‌دارد. ایده‌آلیسم او هر چند تازگی نداشته باشد، با لطف و زیبائی خاصّی همراه است، و در هند کنونی تأثیر بسیار بخشیده.

گاندی: گاندی نیز بیشتر از هر کس دیگر، از بودا متأثر است. می‌دانیم که عشق یکی از اصول اساسی بودائی است. گاندی معتقد بود که با عشق دنیا را می‌توان دگرگون کرد. می‌گوید: «دین من، عشق است» و نیز: «آرزوی من آن است که هرجا، هر اشکی بر چشمی بود، پاک کنم.» بر اثر همین طرز فکر، وی مشی سیاسی خود را چنین قرار داده بود که جمیع منافع و ملاحظه‌ها، باید تحت‌الشعاع منافع ملّت قرار گیرد. از همین جا، سوسیالیسم روحانی او، با سوسیالیسم مادّی وجوه مشترکی می‌یابند.

دومین اصل مکتب گاندی، حقیقت است. حقیقت در آئین برهمائی

مقام والائی دارد. در او پانیشادها، کتاب مقدّس برهمائیان، آمده است: «آنچه همواره زنده است، حقیقت است، نه دروغ... راه به‌سوی الوهیّت از حقیقت می‌گذرد.» یکی از دعاهای برهمنان این است: «مرا از غیرواقعی، به‌واقعی هدایت کن؛ از تاریکی به‌روشنائی؛ از نیستی، به‌جاودانی بودن.»

گاندی، به‌پیروی از این اصول دینی، عشق و جستجوی حقیقت را با سرنوشت بینوایان پیوند می‌داد. می‌گفت: «هرجا عدم تساوی و تبعیض و فساد هست، بی‌عدالتی و بدی و بی‌حقیقتی نیز هست.»

سومین اصلی که گاندی سخت به‌آن پای‌بند بود، اصل معروف به «پاکیزگی روش» است. به‌نظر او برای رسیدن به‌هدف درست، باید روش درست برگزید. این اصل از تعالیم بودائی تأثیر پذیرفته. بنظر بودائیان، «راه و رهرو» یکی می‌شوند؛ گاندی می‌گفت: «هدف و روش نیز یکی هستند؛ اگر برای رسیدن به‌هدفی خوب، روش بد به‌کار برده شود، خود هدف نیز به‌بدی می‌گراید.»

مهم‌ترین اصل مکتب گاندی، اصل عدم خشونت است، به‌زبان هندی (AHINSA). این اصل با اصل پاکیزگی روش رابطهٔ مستقیم دارد و منشاء آن را باید در آئین «جائینی» جست که توسّل به‌قهر را امری مغایر با دین شناخته. این اصل که به «مقاومت منفی» نیز معروف است، طریق مبارزه برای کسب استقلال هند قرار گرفت.

گاندی به‌پیروانش می‌گفت: «من طلسمی به‌شما نشان خواهم داد و آن این است که هر وقت شک بر ضمیر شما چیره شد، یا خودخواهی در شما قوّت گرفت، هیأت فقیرترین و ضعیف‌ترین فردی که به‌عمر خود

دیده‌اید، در نظر آورید و از خود بپرسید: آیا کاری را که الان می‌خواهید بکنید نفعی برای اوخواهد داشت؟ آیا زندگی و سرنوشت او را تحت اختیار او خواهد گذارد، خلاصه آنکه آیا این عمل شما به‌نجات میلیونها مردم گرسنه ـــ روحاً و جسماً گرسنه ـــ کمکی خواهد کرد؟ در این صورت، شک و خودخواهی شما برطرف خواهد شد.»

گاندی ملاحظه‌های اخلاقی را هرگز از نظر دور نمی‌داشت. با تجدّد به‌خودی‌خود دشمنی نداشت. به‌تمدّن جدید و صنعت از آن جهت روی خوش نشان نمی‌داد که می‌ترسید مبادا به‌جنبهٔ اخلاقی و معنوی فرد لطمه‌ای بزنند.

نهرو: نهرو می‌اندیشید که فقر و احتیاج، موجب انحطاط و فساد قوای انسان می‌شود. پس، به‌نظر او باید حدّاقل مایحتاج زندگی برای بشر فراهم باشد تا بتواند حیثیّت بشری خویش را حفظ کند، خود را به‌سوی بهتر شدن ببرد. نهرو می‌گفت: «برای کسی که گرسنه است، برای کشوری که فقیر است، آزادی مفهومی نخواهد داشت.» امّا در نظر نهرو این فکر به‌آن معنی نبود که یک ملّت برای آنکه خوشبخت و بزرگ به‌شمار رود، در ناز و نعمت غوطه بزند. او گرچه معتقد بود که هیچ پیشرفتی بدون ایجاد صنایع سنگین میسّر نیست، و طرفدار پرشور صنعتی شدن هند بود؛ نمی‌خواست که مردم کشور او اسیر صنعت شوند.

در مصاحبهٔ خود با تیبورمند گفته است «من آرزو نمی‌کنم که هر فرد هندی دارای یخچال، تلویزیون، اتومبیل و غیره و غیره شود.» گویا در اظهار خود به‌این نکته نظر داشته که رفاه، خود زمینه‌ای برای انحطاط، در فرد و ملّت فراهم می‌کند.

در این مورد او نیز با گاندی هم‌عقیده می‌شود که «تمدّن به معنای واقعی کلمه، در افزایش خواهش ها و احتیاج ها نیست، بلکه در محدود نگاه‌داشتن خواهش است.»

نهرو معتقد است که دنیا محتاج آن است که «بُعد» تازه‌ای در مغز خود ایجاد کند، بُعد تازه‌ای که بتواند مسائل ناشی از پیشرفت عجیب و عظیم فنّ و صنعت را مورد مذاقه قرار دهد. این بُعد باید ماهیّت اخلاقی داشته باشد. وی گفته است که پیشرفت علم و فن در نحوهٔ برخورد اخلاق با مسائل، تغییری حادث نکرده است. می‌گوید: «همهٔ این پیشرفت‌های فنّی نه خوب را بد می‌کند و نه بد را خوب. بیائید امیدوار باشیم که دنیا کم کمک متمدّن شود. او امروز واقعاً متمدّن نیست. از نظر فنّی و علمی خیلی پیشرفت کرده، اما متمدّن نیست، زمانی متمدّن خواهد شد که پیشرفت‌های فنّی برای بهبود وضع بشر به کار رود، نه برای نابودی آن...»

خلاصهٔ نظر نهرو دربارهٔ هند جدید این است: «در ضمیر ناخودآگاه هند کشمکشی در کار است، بحرانی؛ هند تلفیقی از گذشته و حال و کهنه و نو را می‌جوید. از یک سو تمدّن صنعتی جدید را می‌بیند که بنحوی مقاومت‌ناپذیر به جلو می‌رود؛ هند آن را به چشم شک می‌نگرد و تا اندازه‌ای از آن بیزار است. از سوی دیگر، صنعتی شدن را برای پیشرفت خود به‌عنوان امری اجتناب‌ناپذیر قبول کرده است؛ بنابراین می‌کوشد تا آن را با معتقداتی که در او ریشه گرفته‌اند، تلفیق کند؛ می‌کوشد تا توازنی بین درون بشر و محیط برون او که دائماً در تغییر است پدید آورد.»

نهرو برای بهبود وضع مردم هند، صنایع سنگین را ضرور می‌داند؛ امّا

نه‌بنحوی که بشر را تحت اسارت درآورد. می‌گوید «برنامهٔ اقتصادی ما باید یک افق انسانی داشته باشد، نباید بشر را فدای پول کند.» و در جای دیگر تأکید کرده است: «این کافی نیست که ما مواد صنعتی زیاد تولید کنیم؛ درست است که ما طالب آنیم که وضع مادّی مردم خود را بهتر نمائیم، اما نه به‌بهای روح خلاّق بشر؛ نیروی ابتکار و سر زندگی او؛ نه به‌بهای آن چیزهائی که زندگی بشر را در سراسر قرون شریف‌تر و بزرگوارتر کرده است.»

دربارهٔ ارزش اخلاق گفته است: «من روز به‌روز در این عقیده استوارتر می‌شوم که تا در روابط بین‌ملل، اولویّت اخلاق مورد قبول قرار نگرفته، صلح پایدار نخواهیم داشت. تا زمانی که روش خوب به‌کار نبریم، به هدف خوب نخواهیم رسید. این خلاصهٔ درس گاندی جی بود.» وی مشکل‌های دنیای امروز را ناشی از آن می‌داند که سیاست، مبتنی بر راستی نیست: «تجربه‌ای که من در این سی چهل سال اندوخته‌ام، و درسی که از رهبر بزرگ گرفته‌ام (یعنی گاندی) این است که سیاستی که مبتنی بر راستی نباشد، سرانجام ثمری به‌بار نمی‌آورد؛ موقّتاً شاید نتیجه‌ای بدهد، دائماً هرگز...»

راداکریشنان: راداکریشنان، رئیس جمهور هند نیز، تقریباً در تمام اظهارهای خود لزوم حفظ تعادل بین مادّه و معنی را گوشزد کرده است. در نطقی که در دانشگاه کارناتاک کرده گفته است «تا زمانی که علم و فن هنوز با نزاع و جنگ دست به گریبان‌اند و قادر نبوده‌اند که صلح و امنیّت برای جهان ایجاد کنند، ما نباید معتقد شویم که پیشرفتی شگفت‌آور کرده‌اند. این امر می‌نماید که به‌غیر از علم و فن، فضائل

دیگری هم برای ملّت‌ها لازم است.» در جای دیگر گفته است «اهمیّت بی‌اندازه‌ای که به‌علم و فن داده شده، اشخاص متفکر را در سراسر جهان نگران کرده است. جُرم‌های بزرگ بر ضدّ تمدن، نه به‌دست بدوی‌ها و بی‌سوادها، بلکه به‌دست کسانی ارتکاب یافته که آموزش و دانش داشته‌اند و خود را متمدّن می‌خوانده‌اند...»

راداکریشنان در خطابه‌هائی که در دانشگاههای مختلف و مراکز فرهنگی ایراد کرده، خاصّه به‌جوانان سفارش کرده است که خدمت به‌انسانیّت و مصلحت عموم را از یاد نبرند. می‌گوید «علاوه بر تخصّص فنّی و دانش، آنچه شما را برای جامعه ارزشمند می‌کند، فداکاری و خدمت شما در راه هدفی بزرگ است.» یا «وظیفهٔ دانشگاه تنها این نیست که افرادی را که از حیث فنّی و علمی متبحر باشند بیرون دهد. وظیفهٔ اصلی او آن است که فضیلت و شفقت را در آنها بپرورد.» و در جای دیگر همین معنی را تکرار می‌کند: «هیچ دانشگاهی نمی‌تواند خود را دانشگاه واقعی بخواند، مگر آنکه مردان و زنان جوانی بیرون فرستد که نه‌تنها دانش آموخته باشند بلکه سرشار باشند از شفقت برای بشریّتی که رنج می‌برد. اگر دانشگاهی این خاصیت را نداشت، تعلیمات او نارساست.»

همچنین راداکریشنان برای دست‌یافتن به‌پیشرفت، بر منش و شخصیّت انسانی تکیه می‌کند. می‌گوید «منش همان است ک پایهٔ سرنوشت هر ملّت بر آن قرار می‌گیرد؛ هیچ کشوری نمی‌تواند با داشتن افرادی که منش پست دارند، ملّت بزرگی داشته باشد.» وی قدرت روحی ملّت را برای کشور، سرمایه‌ای بس بزرگ‌تر از ثروت مادّی آن

می‌شناسد. در دانشگاه پنجاب گفته‌ای از ارسطو نقل می‌کند و به‌آن استناد می‌جوید و آن این است: «بشر هنگامی که کامل شد بهترین جانداران است؛ اما چون از قانون و عدالت جدا ماند، بدترین آنهاست.»

در هند کنونی دو اصل در کنار هم قرار گرفته‌اند، و من گمان می‌کنم که اکثر رهبران این کشور بر سر این دو اصل اتفاق نظر داشته باشند: یکی لزوم پیشرفت، لزوم صنعتی شدن؛ دیگری حفظ جنبه‌های معنوی و شخصیّت انسانی. بدون پیشرفت مادّی، شخصیّت انسانی نمی‌تواند شکفتگی بیابد؛ از سوی دیگر، بدون حفظ شخصیّت و رشد معنوی ملّت، هرگونه پیشرفت مادّی بی‌ثمر، بلکه زیان‌آور تواند بود.

مرد جوان و دریا*

انتخاب «جان کندی» به ریاست جمهوری آمریکا و بازگشت حزب دموکرات به حکومت، بیم و امیدهای تازه‌ای در جهان برانگیخته. از واقعهٔ «سوئز» به بعد هیچگاه آمریکا مانند امروز هیجان‌انگیز نبوده است. مردم بسیاری در سراسر دنیا منتظرند که در شیوهٔ آمریکا تغییری پدید آید، گروهی از این تغییر بیمناکند و گروهی دیگر آنرا آرزو می‌کنند. لیکن وعده و نویدها را هنوز ابری از ابهام پوشیده. آیا کندی و همکارانش توانائی و جسارت آنرا خواهند داشت که از راه کوتاه و کوفتهٔ گذشته منحرف گردند و به‌راهی قدم گذارند که خالی از سنگلاخ و چاله و گودال نخواهد بود؟ در دادن پاسخ نباید تعجیل کرد. حکومت هشت‌سالهٔ جمهوریخواهان رفاه مادّی و شکفتگی اقتصادی و پیشرفت نصیب مردم آمریکا نمود. بی‌آنکه جنگی درگیر گردد، کارخانه‌های اسلحه‌سازی، شرکتهای نفتی و سرمایه‌داران بزرگ از رونق بازار برخوردار بودند و اکثریّت ملّت آمریکا از این رونق بهره گرفتند. بی‌سببی نبُود که اندکی کمتر از نیمی از مردم به «نیکسُن» رأی دادند و بدینگونه اعلام کردند که در نظر آنان روش گذشته مطلوب و معقول بوده است. با اینهمه، پیروزی

* نخستین بار در شمارهٔ دی ۱۳۳۹ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

کندی را نباید ساده انگاشت. برخلاف ظاهر، چنین می‌نماید که تنها اختلاف چند هزار رأی، او را از حریف جلو نیفکنده است. کیفیّت امر بسی پرمعناتر و مهم‌تر از کمیّت آنست. از نظر داخلی، آراء کسانی به‌جانب کندی رفت که داناتر و باخبرتر بودند. بیشتر ساکنان شهرهای بزرگ و مراکز صنعتی از نامزد دموکرات پشتیبانی نمودند. در بین هواداران کندی گروهی از برجسته‌ترین و هوشمندترین افراد آمریکائی قرار داشتند که سالها بود از وضع کشور خود ابراز نگرانی می‌کردند. از نظر جهانی، خبر انتخاب کندی در غالب کشورها، خاصّه در سرزمین های آسیائی و افریقائی و امریکای لا تین با خرسندی شنیده شد. مردان بزرگی چون «نهرو» در لحظات اوّل اعلام رأی، شادمانی خود را بر زبان آوردند.

ملّت آمریکا را چه بر آن داشت که از حکومت پیشین دست بردارد؟ حقیقت اینست که آمریکائیان به‌رغم آسایش مادّی و تنعم، احساس تشویش کردند. گفتی بیمی از آینده در دل آنان افتاد و معتقد شدند که تا دیر نشده است باید چاره‌ای اندیشید. کندی مبیّن و منادی این احساس گشت. مجلّهٔ «تایم» نوشته است «کندی انتخابات را نبرد مگر برای آنکه پیام تشویش را چون خروشی بر زبان آورد.» او گاه از بیم و گاه از امید با هموطنان خود سخن گفت. می‌گفت «در این دوران، با دشواریهای بسیاری‌رو برو هستیم. آمریکا بدنام شده است. باید بر میزان تولید خود بیفرائیم. روسیّه با قدمهای غول‌آسا به‌جلو می‌جهد. هفده میلیون آمریکایی شب سر گرسنه بر بالین می‌گذارند. در وزارت امور خارجهٔ ما تنها بیست و هفت عضو سیاهپوست است، و حال آنکه افریقا اکنون به‌صورت

مهم‌ترین منطقهٔ دنیا درآمده است.»

موضوع سیاست خارجی در انتخابات گذشته تأثیری انکارناپذیر داشته است. در کشاکش انتخابات، بیش از هر چیز حیثیّت آمریکا مورد گفتگو قرار گرفت. کندی ادّعا کرد که در سراسر جهان از حیثیّت آمریکا کاسته شده است و گناه آنرا به گردن حکومت جمهوریخواه افکند. او گفت که از هر پنج تن مردم روی زمین، چهار تن با امریکا مخالف شده‌اند. «ادلای استیونسن» نیز ادّعا کرد که کشورهای دوست آمریکا به‌بی‌طرفی گرائیده و کشورهای بیطرف با آن دشمن گشته‌اند. آمارهائی که در برخی از کشورهای اروپای غربی، یعنی سرزمینهای دوست و متّحد و هم‌فکر ایالات متّحده تهیّه شده بود، نظر کندی را مبنی برکاهش اعتبار آمریکا تأیید می‌کرد. اگر چنین آماری در آسیا و آفریقا و آمریکای‌جنوبی گردآوری شده بود، بی‌گمان حقایق ناگوارتری را آشکار می‌ساخت.

* * *

میوه‌های تلخ درختی که مرحوم «دالس» و همکارانش کاشته بودند، دانه‌دانه رسید. در امریکای مرکزی و جنوبی، در خاوردور، در خاورمیانه و افریقا، بسیاری از کسانی که مورد محبّت و حمایت جمهوری‌خواهان بودند و دوست «دنیای آزاد» به‌شمار می‌رفتند، از حکومت به زیر افتادند.

امریکا به دشواری می‌تواند از شکست یاران از دست‌رفتهٔ خود احساس شرمساری نکند. اگر وضع برهمین منوال پیش می‌رفت، کسی نمی‌دانست که ایالات متّحده تا چند سال دیگر می‌توانست سیادت خود را به‌عنوان یک کشور بزرگ و رهبر دنیای غرب

نگاه دارد.

در این چند سال، دگرگونیهائی در جهان پدید آمده و همه می‌دانیم که این دگرگونیها به‌سود ایالات متّحده نبوده. ناکامی امریکا در آنست که سیر سیاست او با سیر زمانه هماهنگی نداشته است، دنیا به‌سوئی رفته است و او به‌سوئی. چنین می‌نماید که آمریکا تا به امروز مسائل دنیائی را بیش از حد ساده تلقی کرده است. او از توجّه به‌مهمترین قسمتهای دنیا یعنی آسیا و افریقا و امریکای جنوبی غفلت ورزیده. از این گذشته، به اعجاز دلار بیشتر اعتقاد داشته است تا به‌اعجاز روح و دل انسانی. سیاست خارجی امریکا با سادگی بسیار دنیا را به‌سه قسمت کرده بود: گروهی را دوست می‌شمرد، گروهی را دشمن و گروه دیگر را قابل اعتنا نمی‌دانست. تا همین چندی پیش «بیطرفی» در نظر امریکا «مغایر اخلاق» به‌شمار می‌رفت و کشوری چون هند که عظیم‌ترین دموکراسی های دنیاست به‌چشم بدگمانی و بیگانگی نگریسته می‌شد.

اکنون آیا کندی و همکارانش خواهند توانست مشی سیاسی کشور خود را به‌راهی دیگر افکنند؟ باید اندکی صبر کرد تا نشانه‌هائی پدید آید، تنها بر حرف نمی‌توان تکیه کرد. مشکل اساسی در این راه، در داخل آمریکاست نه در خارج آن. این نکته را بسیاری از صاحبنظران امریکائی و از جمله «والتر لیپمن» دریافته اند. اینان معتقدند که اگر دولت آینده بخواهد پیوندهای دوستانه و بارور و پایدار با کشورهای محروم برقرار کند، باید نخست حساب خود را از حساب شرکت‌های بزرگ و سوداگران زورمند جدا سازد.

تغییری که آمریکا محتاج آنست باید از بیخ و بن باشد، باید از تفاهم

نسبت به‌احتیاج و احساس و توقّع دنیای امروز سرچشمه گیرد، وگرنه محکوم به‌شکست خواهد بود. امریکا ناگزیر خواهد شد که یکی از این دو راه را برگزیند: یا از فکر رهبری دنیای آزاد چشم بپوشد و به‌دوران عزلت خویش باز گردد، یا با سیر زمانه همقدم شود، اگر راه سومی باشد جنگ است. امریکا تا به امروز به‌قدرت و ثروت خود نازیده است، و سپس به‌دوستانی که ادّعا دارد در سراسر دنیا پراکنده‌اند. قدرت و ثروت او عظیم است، لیکن همهٔ مشکلها را حل نمی‌کند. و امّا دوستانش، چگونه‌اند بعضی از این دوستان؟ گمان نمی‌رود که دوستی کسانی چون «باتیستا» و «چومبه» و «تروخیلو» مایهٔ سرافرازی بوده، یا گرهی از کار گشوده باشد. دوستی درست آنست که با بهترین افراد کشوری باشد، نه با بدترین آنها. همهٔ ملّت‌ها، حتّی عقب‌مانده‌ترین آنان، در شناسائی دوست و دشمن خود شمّی خاص بدست آورده‌اند. بادی که بر دنیا می‌وزد آنقدر نافذ هست که در دماغ‌های گرفته نیز راه یابد.

دوران سیاست، از نوع سیاستمداری «بیسمارک» سپری شده است. اکنون در سیاست، حدّاقل حسن‌نیّت و صراحت و صمیمیّت لازم است تا کاری از پیش رود. باید در عمل نشان داده شود که سیاست در خدمت به‌انسانیّت است، نه برای سرگردان کردن و اسیر داشتن او، نه برای حفظ منافع گروهی خاص یا کشوری خاص. تا به‌امروز چون از سیاست نام برده می‌شد، دروغ و حیله و نقش بازی به‌یاد می‌آمد؛ تلگراف رمز به‌یاد می‌آمد و مهمانیهای باشکوه بیحاصل، در گوشی و دسیسه و معامله؛ کمتر توجّهی به‌دردها و نیازمندیهای بسیار ساده و ابتدائی بشری می‌شد؛ ولی

اکنون چه سیاستمداران بخواهند و چه نخواهند، سیاست از درون کاخها به میان کوچه و بازار کشیده شده است، حتّی به‌دنبال آن تا صحرای افریقا و باطلاقهای خاوردور نیز باید رفت.

همه می‌دانیم که دنیا تا به‌امروز خوب اداره نشده است. سراسر تاریخ ها، مجموع ادبیّات و آثار هنری گرانبارند از حدیث ناکامی انسانی، از ستمگریها و ستم کشیدنها، از نعمت برای گروهی و نکبت برای گروههای دیگر.

آدمی برای رهائی از این وضع نابسامان دست به‌انواع چاره‌جوئیها زده است، به آئین ها و فلسفه های گوناگونی دل بسته، به‌جادوگری و طلسم توسّل جسته، چرخ و فلک را به کمک طلبیده، و بدینگونه، این راه دراز را گاه با تلاش و گاه با تسلیم تا امروز پیموده است. اینک بشریّت پس از پوئیدنها و سرگردانیهای بسیار به کیمیائی دست یافته، یعنی کشف کرده است که چرا بدبخت است، مسبّبین بدبختی او چه کسانی هستند و چه باید بکنند که از این بدبختی نجات یابد. این بزرگترین «کشف» دوران ماست، دوران آگاهی و جنبش خیل محرومان. این کشف از کشف اتم و پرواز آدمی به‌ماه و مرّیخ بسی خطیرتر و والاتر و شورانگیزتر است.

هیچ کشور مداری که رو به آینده دارد، نباید از توجّه به‌این نکتهٔ بدیهی و روشن غفلت ورزد. سران حزب دموکرات چون هشت سال از غوغای فرمانروائی به‌دور بوده‌اند، لابد فرصت کافی داشته‌اند که در امر جهان امروز تأمّل کنند. خوشبختانه، رئیس جمهور جوان امریکا چندی دریانورد بوده است، او دریا را خوب می‌شناسد و می‌داند که چون موج ها

برخاستند و خیزابها جنبیدند، خواندن ورد و دعا و افکندن تربت، سودی نمی‌بخشد. باید ارواح شریری را که در هیئت کشتیبان، برانگیزندهٔ توفانند، دربند کرد، وگرنه این بار، کشتی نوح نیز شاید از معرکه جان بدر نبرد*.

* هنگامی که این مقاله نوشته می‌شد تصوّر نمی‌رفت که در آن پیش‌بینی شومی نهفته باشد، یعنی اشاره به چشم اندازی که منجر به قتل جان کندی گردید.

مرگ کِنِدی*

مرگ رئیس جمهور جوان آمریکا، سراسر جهان را در بهت و اندوه فرو برد. مرگ با همهٔ هیبت و عظمت خود روی نمود، چنانکه در تراژدی‌های باستانی روی می‌نمود؛ گفتی مرگ بیم آن داشت که در بحبوحهٔ قرن بیستم، در میان غریو کارخانه‌ها و غرّش هواپیماها، در هیجان پیشرفت‌ها و معجزه‌های فنّی، فراموش شده باشد، و خواست بار دیگر با آب و تابی هر چه تمامتر، خود را به‌یاد جهانیان بیفکند. بدینگونه، کسی را برگزید که قدرت و نعمت دنیای امروز را در خود مجسّم می‌کرد و او را در اوج جوانی و کامروائی درغلطانید؛ با چنان سرعتی که نیمی از لبخندی که بر لب او بود به‌زندگی تعلّق یافت و نیم دیگرش به‌مرگ، این لحظه بود و لحظه‌ای دیگر نبود. کسی که رشتهٔ بقاء و انهدام نیمی از کرهٔ خاک را در دست داشت، در چند ثانیه نابود شد، به‌چه آسانی، به‌چه بیهودگی! گوئی همسرش که در کنار او بی‌اختیار گفت: «آه، نه!» فریادش انعکاسی از نالهٔ نومیدانهٔ بشریّت بود، که با همهٔ ید بیضای علمی خود، هنوز در برابر نیروی قهّار طبیعت بی‌اندازه ناتوان است.

از جنبهٔ فلسفی و خیّامی مرگِ کندی که بگذریم، به‌معنای دیگر آن

* نخستین بار در شمارهٔ دی ۱۳۴۲ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

می‌رسیم و آن اینست که کاروان بشری در سیر به سوی فراز چه راه دراز و دشواری در پیش دارد. به محض اینکه کفّهٔ «خیْر» بخواهد اندکی سنگینی کند، چه چاره‌جوئیها که نمی‌شود؛ و هر کس، حتّی رئیس جمهور آمریکا، اگر جرئت کرد از خطّی که رسم شده، پای فراتر نهد، بر سر او همان خواهد آمد که در همین دوران ما بر سر هزاران قربانی گمنام و نامدار انسانیّت آمده.

قتل کندی مرا به‌یاد عبارتی انداخت که چند سال پیش اشتاین بک به ادلای استیونسن نوشت؛ و آن این بود «جامعهٔ ما در چنان خواب غفلتی فرو رفته که مگر فاجعه‌ای بتواند او را بیدار کند.» باید امیدوار بود که مرگ کندی یکی از همان فاجعه‌هائی باشد که نویسندهٔ امریکائی انتظار آن را داشته. اگر این واقعه چون هشداری برای مردم ایالات متّحده به کار نرود و آنان را به تأمّل و تنبّه و چاره‌جوئی واندارد، فقدان جبران‌ناپذیری خواهد بود، چه برای آمریکا و چه برای دنیا؛ و آثاری پدید خواهد آورد که شدّت شومی آن را اکنون نمی‌توان پیش‌بینی کرد.

کندی نمایندهٔ نیمرخ روشن جامعهٔ امریکا بود. او برگزیدهٔ آن دسته از آمریکائیانی بود که کم و بیش می‌خواستند با گشاده‌روئی و تفاهم با مسائل انسانی و دنیائی روبرو شوند، آمادگی داشتند تا بپذیرند که غیر از خودخواهی و سودپرستی و خشونت و زور، عوامل دیگری نیز باید در روابط بین انسان و انسان و ملّت و ملت اثربخش باشد. تسلّط این عدّه بر صحنهٔ سیاسی ایالات متّحده، چشم‌انداز تازه‌ای در برابر جهان می‌گشود.

در زمان کندی، می‌توان گفت که پنجره‌هائی نیم‌باز شد؛ اندکی هوای آزاد و آفتاب وارد سرداب سرد و «نمور» سیاست امریکا گردید.

کندی، یکی از فرمانروایان کم‌نظیر دوران ما بود که مقام و مسئولیّت، قشری چرمین بر روح آنان نپوشانده است. در وجود و شخصیّت وی طراوت و عواطف انسانی تبخیر نشده بود، جای خود را به دُردهای سخت‌دلی و حسابگری و حیلهٔ سیاستمدارانه نسپرده بود. شخصیّت استوار و نافذ او باعث شده بود، که دنیا با اعتماد و اغماض بیشتری به‌سوی آمریکا بنگرد، و می‌دانیم که آمریکا چه احتیاج مبرمی دارد که با اعتماد و اغماض به‌سویش نگریسته شود. اگر مردم کشورهای دیگر گله‌ای یا درددلی از آمریکا داشتند، در زمان کندی آسانتر می‌توانستند آنرا بر زبان آورند، زیرا احتمال بود که گوش شنوائی باشد؛ لااقل سرهائی به‌تصدیق تکان داده شود؛ هرچند تغییر در روش ایالات متحدّه به‌این آسانیها امکان‌پذیر نباشد.

کندی نَفَس تازه‌ای در تن سیاست مغرب‌زمین دمید؛ تا جائی که ممکن بود، صراحت را جانشین پچ‌پچ و درگوشی و دو پهلو حرف زدن کرد. بیشتر سیاستمداران غرب عادت داشته‌اند که چون سخن می‌گویند ترجیع‌بندهای ملال‌آوری را تکرار کنند، بر رگهای اصلی و ریشه‌های درد انگشت ننهند؛ هرچه برزبان می‌آورند، کهنه و غبارآلود باشد، بوی «بیات‌شدگی» بدهد. سخنان کندی طنین تازه‌ای دربر گرفت، وی با شهامت و جوانمردی، بسیاری از حقایق را دربارهٔ کشور خود بر زبان آورد. گفتن حقایق، حاکی از آگاهی بر حقایق است، و آگاه بودن در نزد کسی که احساس مسئولیت بکند، نشانهٔ آن است که زودتر یا دیرتر برای عیبها و دَردها چاره‌ای اندیشیده خواهد شد. متن آخرین نطق مهمّ او برحسب اتفاق، اکنون در برابر من است و آن سخنرانی ای است که در ۲۹

شهریور ۴۲ در مجمع عمومی سازمان ملل ایراد کرد. در آنجا می‌خوانیم:

«در دنیای جدید، تنها نشانهٔ مسئولیّت، داشتن علاقه برای یافتن راه حل‌های مسالمت‌آمیز است.» یا «ما معتقدیم که تمام دنیا اعمّ از اروپای شرقی و غربی و افریقای‌جنوبی و شمالی و ملل جدید و قدیم باید با آزادی، سرنوشت خود را بدون تبعیض و دستور و فشار و تخریب، تعیین نمایند.» یا «حقیقت نیرومندتر از اشتباه و آزادی پایدارتر از اجبار است» یا «ما قدرت آنرا داریم که نسل کنونی را به‌بهترین نسل تاریخ بشر و یا آخرین نسل آن تبدیل نمائیم» یا «بشر تنها با نان زنده نیست.» یا «ما جداً با سیاست تبعیض نژادی و هر نوع فشار اختناق‌آمیز علیه بشر مخالفت داریم»[1].

اکنون که او بناجوانمردی کشته شده است، ما دوست داریم تصوّر کنیم که اگر زنده مانده بود، می‌کوشید تا اندک‌اندک گفته‌های خود را به کردار نزدیک کند.

پرزیدنت کندی در یکی از دورانهای دشوار تاریخ امریکا زمام کشور را در دست گرفت. بار مسئولیتی که بر پشت داشت، بی‌اندازه سنگین بود. به‌عنوان رهبر دنیای غرب، می‌بایست دولتهای اروپائی را با آمریکا دمساز نگه دارد؛ بین رقابت‌های تجاری آمریکا و اروپا تعادل ایجاد کند. روابط سیاسی ایالات متحده و اروپای غربی به مشکل‌ترین مرحلهٔ خود در سراسر دوران بعد از جنگ رسیده بود و او می‌بایست گره‌ها اگر گشودنی بود، بگشاید. پیوندهای آمریکا با کشورهای در حال توسعه، در افریقا و آسیا و آمریکای لاتین، خود مشکل بزرگ دیگری بود. ایالات

۱ــ ترجمه و نشر از طرف اداره اطلاعات آمریکا.

متّحده در روابط بین الملل خود بیش از آن جلو رفته که آنچه در بسیاری از کشورهای «توسعه نیافته» از خوب و بد می‌گذرد، در سرنوشت او تأثیر نبخشد. افکار عمومی در اینگونه کشورها، چون «ملک موکّل» گناه و ثواب او را دمبدم می‌نویسند. جمعیّت بیشماری در جهان، در برابر گرسنگی، بی‌عدالتی و تبعیض، در برابر حیله، در برابر فساد، بغضی در سینه دارند، یا مشت‌های خود را گره کرده‌اند. آمریکا به‌علّت روابط خاصّی که با حکومت‌های آنها برقرار کرده نمی‌تواند در مسئولیّت حسن یا سوء ادارهٔ آنها خود را سهیم نشمارد.

از سوی دیگر، جنگ سرد، مسابقهٔ فضائی، پیشرفت‌های فنّی و اقتصادی کشورهای سوسیالیست، آمریکا را در دل‌مشغولی دائم نگاه می‌داشت. امّا مشکلی که شاید از همهٔ این مشکل‌ها بغرنج‌تر بود، در داخل ایالات متّحده وجود داشت، و آن فشاری بود که از جانب دسته‌های پول‌پرست و جنگ‌طلب، از جانب کسانی که دستخوش تعصّب و جهل و خودبینی و نژادپرستی هستند، بر دستگاه حکومت کندی وارد می‌شد؛ سرانجام هم همین مشکل بود که رئیس جمهور را از پای درآورد.

کندی در دوران کوتاه زمامداری خود، فرصت نیافت که هیچ یک از مشکل‌های اساسی آمریکا یا بشریّت را حل کند (به استثنای قرارداد منع آزمایش‌های اتمی)، ولی دولت او واجد این خصیصهٔ ممتاز بود که از برداشتن نخستین گامها نهراسد و مردانه با مسائل دنیای امروز روبرو شود. وی عدّه‌ای از روشن‌بین‌ترین و برجسته‌ترین هموطنان خود را به همکاری برگزیده بود. قرائن بسیار نشان می‌دهد که کندی ابزار کار و مقدّمات را برای بهبود روش آمریکا چه در خارج و چه در داخل فراهم

می‌کرد؛ به همین سبب دشمنانش به چاره‌اندیشی افتادند و دیدند که به قول صاحب قابوسنامه اگر بر او چاشت نخورند؛ او بر آن‌ها شام خواهد خورد.

مرگ کندی بار دیگر نشان داد که مردم کوچه و بازار دنیا در برابر خوبی چه قدرشناس و حسّاس‌اند، و برای تشخیص نیک و بد چه شامّهٔ تیزی دارند. تا کنون کمتر اتفاق افتاده بود که مردم جهان در مرگ بیگانه‌ای، کسی که او را ندیده و نشناخته بودند، اینگونه غرق ماتم شوند.

به راستی جای افسوس و نگرانی بسیار خواهد بود، اگر گلوله‌ای که بر شقیقهٔ کندی خورد، ملّت آمریکا را بیدار نکند، اگر به امثال جک روبی میدان داده شود که مدافع و مجری عدالت و آزادی و غیرت گردند!

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
«مولوی»

انتظار زمین*

فرود آمدن انسان بر ماه که به‌حق موجب تحسین و اعجاب همهٔ جهانیان گردیده، مبدأ تاریخ تازه‌ای در زندگی بشر خواهد بود. تاریخ‌نویسان آینده شاید سرگذشت جهان را به‌دو دورهٔ بزرگ تقسیم کنند: پیش از دست یافتن به‌ماه و بعد از دست یافتن به‌آن. عمل سه فضانورد آمریکائی (آرمسترونگ، کولینز و آلدرین) به‌همان اندازه که یک شاهکار فنّی بود، شاعرانه هم بود؛ حتّی چاشنی ای از عرفان نیز در خود داشت؛ به‌همان اندازه که از نیروی بی‌انتهای مغز انسان حکایت می‌کرد، باروری و برومندی قلب او را نیز به‌اثبات می‌رساند.

سه زائر ماه، با شجاعت، ایمان و تواضع، مأموریّت خویش را به‌پایان رساندند. آنچه ستایش بشریّت را برانگیخت، بیشتر استحکام روحی آنها بود، تا مهارت و مقاومت بدنی آنها.

تسخیر ماه که مبیّن پیشرفت شگفت‌آور علم و فن است، بار دیگر این سؤال را در جهان مطرح کرده است که بشر به‌سوی چه آینده‌ای روان است. آدمیزاد، نخستین بار از طریق فن و علم به‌آرزوی دیرینهٔ چند هزار سالهٔ خود دست یافته، از زمین خاکی گسسته و به‌عالم بی‌نهایت افلاک

* این مقاله نخستین بار در شمارهٔ مرداد ۱۳۴۸ مجلّهٔ یغما انتشار یافته است.

قدم نهاده است. در کتابهای مذهبی، و نیز در افسانه‌ها و اساطیر، همواره از این آرزو به‌عنوان بزرگترین رؤیا و کمال زندگی بشر یاد گردیده. در نویدهای مذاهب، بهشت در آسمان جای دارد. سعادت جاودانی، لذّت بی‌رنج و آسایش بی‌غش در آنجاست. هر چه خوبی و زیبائی است باید در بالا جسته شود. کیکاووس و نمرود و ددال در افسانه‌های ایرانی و سامی و یونانی، سه‌تنی بودند که برای پرواز به آسمان و دست یافتن به‌فضای بی‌انتها، تلاش کردندو البته ناکام شدند[1].

بشر همواره طالب آن بوده است که خود را از محدودیّت زندگی خاکی خویش رها کند. طبیعت وی چنان است که هیچگاه به‌آنچه دارد راضی نیست، همیشه بیشتر و بالاتر می‌خواهد. نمونهٔ اعلای این فزون‌طلبی جستجوی عالَمی دیگر ورای این عالم خاکی است.

۱ــ کاووس، به‌روایت شاهنامه، قصد سفر فضا می‌کند تا آسمان را نیز مانند زمین در «دام» خود آورد و به‌راز چرخ پی برد. پس فرمان می‌دهد که تخت او را بر بدن چهار عقاب نیرومند ببندند؛ عقابها به پرواز می‌آیند و او را به‌آسمان می‌برند؛ منتها پس از چند ساعت پرواز از تاب و توان می‌افتند و در بیشهٔ آمل بر زمین می‌نشینند. کاووس به‌طرز معجزه‌آسائی زنده می‌ماند. نمرود نیز به‌اقدام مشابهی دست می‌زند و نتیجهٔ بهتری هم نمی‌گیرد.

ددال در اساطیر یونان، نبیرهٔ ارخته پادشاه آتن است. مردی است‌بسیار هنرمند و زبردست. یکی از هنرمندیهائی که می‌کند این است که بالهایی از موم می‌سازد و بر شانه‌های خود و پسرش «ایکار» می‌بندد و هر دو به‌پرواز می‌آیند؛ پسر جوان زیاد اوج می‌گیرد، مومها در پرتو خورشید نرم می‌شوند و وی به‌دریای اژه فرو می‌افتد؛ ولی پدر به پرواز خود ادامه می‌دهد، و سرانجام در سیسیل بر زمین می‌آید. پادشاه سیسیل چون از دشمنی پادشاه کرت با او اطلاع می‌یابد دستور می‌دهد تا او را در گرمابه خفه کنند. او نیز به مقصد نمی‌رسد.

در گذشته، اگر پرواز جسمانی برای او امکان‌پذیر نبوده، پرواز معنوی جانشین آن شده است. در ادبیّات عرفانی ما از این صعود روحانی مثالهای برجسته ای می‌توان یافت. سعدی آدمیّت را مشروط به‌رهائی او از پای‌بندی شهوت می‌داند.

شیخ عطّار در منظومهٔ منطق‌الطیر، سیر معنوی بشر به‌طرف کمال را در تمثیل پرندگان اوج گیرنده بیان می‌کند. فوج پرندگان راهرو در سفر دراز پر مشقّت خود هفت وادی (طلب و عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت و فقر) را در فضای بی‌انتها در می‌نوردند و سرانجام فقط سی تن آنها به‌آشیانهٔ سیمرغ که مقصد نهائی است می‌رسند. آن سی مرغ با سیمرغ مطلوب خویش یکی می‌شوند، یعنی آنچه را که می‌جسته‌اند در خود میبابند و به حق واصل می‌گردند.

همچو او گشتند آخر بردوام
سایه در خورشید گم شد، والسلام

مولانا جلال‌الدین نیز تکامل خلقت را به همین نحو بیان می‌کند. جماد به گیاه بدل می‌شود و گیاه به‌حیوان و حیوان به‌انسان و انسان به مَلَک؛ آنگاه به‌وجود بی‌انتهای حق می‌پیوندد، و این مرحلهٔ کمال است:

بار دیگر از مَلَک پرّان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم، عدم چون ارغنون
گویدم انّا الیه راجعون

این سیْر معنوی همیشه تجلّی خود را درآسمان و درعالم بالا جسته. حسرت وصول به‌عالم علوی، هیچگاه ارواح ناآرام و کمال‌طلب را ترک

نگفته، چنانکه حافظ را:

که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
تو راز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

در دورهٔ ما، دیگر برای صعود معنوی جائی نیست و هیچ کس هم به آن نمی‌اندیشد. در مقابل، جسم با توفیق و سربلندی تمام راه خود را به‌سوی کهکشان گشوده. علم، در سالهای اخیر با چنان سرعت سرسام‌آوری پیشرفت کرده که حتّی می‌شود گفت حالت غافلگیر کننده داشته. کنت بولدینگ استاد اقتصاد در دانشگاه میشیگان می‌نویسد:[۱]

«تاریخ بشر را از لحاظ پیشرفت‌های علمی و فنّی می‌توان به‌دو دوره تقسیم کرد: دورهٔ حاضر و همهٔ آنچه پیش از این دوره قرار می‌گیرد. حاصل فعالیّت دورهٔ حاضر، یعنی پنجاه سال اخیر برابری می‌کند با تمام دوره‌های گذشته که پنج‌هزار سال را دربر می‌گیرد.» آنگاه نویسنده به‌نقل چند رقم می‌پردازد: «مقدار فلز و سایر موادی که از سال ۱۹۰۰ به این سو استخراج گردیده برابر است با تمام آنچه پیش از آن در طیّ تاریخ از زمین بیرون آورده شده است. بیست و پنج درصد مردمی که تا امروز به دنیا آمده‌اند، در این دوره زندگی می‌کنند، و نود درصد دانشمندانی که دنیا تا کنون به‌خود دیده، هم اکنون زنده‌اند. تغییراتی که یک مرد پنجاه سالهٔ امروزی در زندگی جهان دیده، برابر است با مجموع تغییراتی که در طی چند هزار سال پیش از او بوقوع پیوسته.»

1 - Kenneth E. Boulding The Meaning of the 20th Century.
«مفهوم قرن بیستم»

سرعت تغییر، حتّی در آینده بیشتر از گذشته خواهد بود، بنحوی که قوهٔ تخیّل از پیش‌بینی آن عاجز است. اما سؤال این است که سرانجام این تغییر چه خواهد بود. آیا پیشرفت‌های معجزه‌آسای فنّی، وضع کلّی زندگی بشر را از بیخ و بن دگرگون خواهد کرد؟ آیا بشر خواهد توانست فی‌المثل، بر بیماری و پیری و مرگ فائق گردد؟ و اگر فائق شود انسان اینچنانی یعنی همیشه جوان و جاودانی، چگونه انسانی خواهد بود؟ آیا خواهد توانست تحمّل عمرهای بی‌اندازه دراز را بکند، و یا آنکه دیگر در آن حال، انسان به‌مفهوم کنونی آن نخواهد بود؛ اعجوبه‌ای خواهد بود که وصفش را در افسانه‌های جن و پری می‌خوانیم؟ تا به امروز هر تغییری در جهان حادث شده، ناظر به‌ماهیّت زندگی نبوده؛ بعضی بیماری‌ها از میان رفته، و بیماری‌های دیگری جای آنها را گرفته؛ پیری و فرسودگی اگر شدیدتر نشده باشد، همان وضعی را دارد که چند هزار سال پیش داشته، و عمرها، گر چه به‌طور متوسّط درازتر از قدیم شده، هنوز در میزان حدّاکثر آن تغییری پدید نیامده است. بزرگترین دگرگونی ای که در زندگی بشر حادث شده، افزایش سرعت است. اگر دو مرکب قدیم و جدید را با هم مقایسه کنیم، سرعت جت را نزدیک سیصد برابر سرعت شتر می‌بینیم؛ و این سرعت در زمینهٔ مخابرات به‌حدّ اعلای خود رسیده. در گذشته می‌بایست یکسال بگذرد تا کسی خبری از چین بیاورد، ولی الآن با گرداندن پیچ رادیو، در یک لحظه از دورترین نقطهٔ دنیا می‌توان خبر گرفت. شاید تا چند سال دیگر، فرستنده‌های تلویزیون اقمار مصنوعی، تمام مردم گیتی را در پای یک تصویر بنشانند، و سراسر جهان را در خود پرتوافکن سازند. از سرعت که بگذریم، دنیای امروز نسبت به‌چند هزار سال پیش

در کُنه امور تغییری نکرده. همهٔ آنچه بشر از بدو تاریخ به‌عنوان بدی و عیب شناخته، با کمی تغییر سیما، هنوز به‌حال خود باقی است. اندوه، ناکامی، فراق و حرمان، استیلای خود را از روح انسان بازنگرفته‌اند. بلایای اجتماعی چون جنگ، بی‌عدالتی، تبعیض و استثمار، و مفاسد فردی، چون دروغ، تقلّب، دسیسه، ریاکاری و حق‌کشی، ذرّه‌ای از حدّت خود نکاسته‌اند. اینها احوال و صفاتی هستند که از طوفان نوح تا به‌امروز مذموم شناخته شده‌اند، و همهٔ پیامبران و حکما و مصلحان اجتماعی برای دفع آنها قیام کرده و البتّه توفیق نیافته‌اند. روزی که قابیل، هابیل را کشت و زن او را تصاحب کرد، آغاز آفرینش بود. اگر امروز هم که عصر فضا آغاز شده، دنیا پر باشد از قابیل‌های مجازات نشده، پس کو آن دگرگونی بزرگ که دنیای صنعتی نویدش را می‌دهد؟

کسانی که در آمریکا بر ضدّ سفینهٔ مه‌نشین میتینگ دادند، نمی‌شود گفت که بکلّی حق نداشتند. درست است که هیچ چیز نباید در برابر کنجکاوی و پیشرفت علمی بشر، مانعی ایجاد کند، ولی با توجّه به‌این پرسش که: پس تکلیف اینهمه مسائل شرم‌آور لاینحلّی که روی همین زمین است چه می‌شود؟ حرفشان درست بود. با این حال، پول‌هائی که در راه تسلط بر فضا خرج شده با همهٔ گزافه‌هائی که دارد آنقدرها نامشروع و نامعقول نیست؛ نامشروع و نامعقول آن میلیاردها دلاری است که در راه جنگ و کشتار و تبلیغات دروغ و جنگ سرد و تحمیق و تخفیف انسان، و تجمّل‌ها و اسراف‌های سخیف به مصرف می‌رسد. موضوع فقر و گرسنگی نیمی از مردم جهان که عدّه‌ای از آنها در خود آمریکا هستند، موضوع کوچکی نیست. در همان زمانی که آپولو ۱۱ به‌پرواز در می‌آمد،

تلویزیون پاریس منظره‌هائی از سرزمین تگزاس (سرزمین نفت و سرزمین مرکز فضائی آمریکا) نشان داده بود که کودکان گرسنه و برهنه در آن یادآور کودکان بیافرائی بودند.

آدمیزاد در راهی افتاده که دیگر توقّف برایش میسّر نیست. جاذبهٔ فضا او را به‌سوی خود می‌کشد. هیچکس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که عاقبت این کشش مقاومت‌ناپذیر چه خواهد بود. در این باره به کمک تخیّل چهار حدس می‌توان زد:

نخست آنکه کرهٔ خاک متروک بماند و بشر، چون کسی که مأوای بهتری می‌یابد و از مأوای ناامن محقّر خویش بدان نقل مکان می‌کند، آنرا ترک گوید. آیا انسان پیش از اینکه از این زندگی بمیرد، به بهشت موعود راه خواهد یافت؛ به مکانی در آسمان هفتم، در یکی از کرات منظومه‌ای غیر از منظومهٔ شمسی، که در آن از عوارض معدوم کنندهٔ زمین اثری نباشد و بتواند زندگی بی‌زوال به ساکناش ببخشد؟

حدس دوم این است که همین زندگی سپنجی خاکی خود را نیز از دست بدهد. کیفر ناسپاسی و بی‌وفائی به مادرخاک، دامن او را بگیرد؛ آنقدر پا از گلیم خود درازتر کند و آنقدر بلند پروازی به‌خرج دهد که امکان زندگی برکرهٔ زمین نیز از او سلب گردد؛ بدینمعنی که در جنگی نافرجام که در آن برای هیچکس فتحی نباشد، یا در یکی از کوشش‌های عنان گسیخته‌اش برای فرار از سرنوشت خاکی خویش، کرهٔ زمین را منهدم یا غیرقابل زیست کند.

حدس سوم آن است که بر زمین باقی بماند، امّا با دست یافتن به فضا و با پیشرفت بی‌حدّ و حسابی که در زمینهٔ علم و فن برایش حاصل

می‌شود، ماهیّت زندگی خود را بکلّی تغییر دهد. مثلاً به‌منبع بی‌انتهائی از نیرو و حیات دست یابد؛ دیگر نه احتیاجی به کارکردن داشته باشد و نه در معرض تهدید فرسودگی و زوال بماند. ولی این چگونه زندگی‌ای خواهد بود، و انسان با چه درجه از شعور و آگاهی، با چه احتیاجات و غرائزی ادامه حیات خواهد داد، روشن نیست. تا این حد می‌توان تصوّر کرد که در اندیشهٔ بقاء نخواهد بود (زیرا خود او جاودانی است)؛ پس غریزهٔ شهوت و عشق در او خواهد فسرد. نیز چون از غذائی متعالی (نظیر نور خورشید) تغذیه خواهد کرد، دیگر نیازی به‌نشستن بر سر سفره نخواهد داشت. پس انسانی خواهد بود که کار نمی‌کند، غذا نمی‌خورد و میل به‌جفتجوئی در او نیست؛ تغییر فصول و تفاوت شب و روز، خطر و زیبائی دریا و کوه نیز از زندگیش محو می‌گردد. هر لحظه اراده کند می‌تواند از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر زمین برود، یا به‌فضا سفر کند. مانند ارواح مجسّم یا اشباح، مانند روئین بدنانی که جادوگر و شعبده‌باز شده باشند، تنوره می‌کشد، از غیبت به‌حضور و از حضور به‌غیبت تغییر وضع می‌دهد. آنگاه دیگر هیچکس نخواهد توانست از دیگری برتر باشد، زیرا امکانات زندگی به‌نحو یکسان در اختیار همه‌قرارمی‌گیرد، و نیز کسی نخواهد توانست بر دیگری فخر بفروشد، زیرا شعور و احساس و زیبائی و زشتی و پیری و جوانی که وجه امتیاز یکی بر دیگری هستند، دیگر موردی برای عرض وجود پیدا نمی‌کنند.

حدس چهارم این است که انسان علی رغم اکتشافات و معجزه‌های علمی خویش همان انسان مفلوک شکنندهٔ هزاران سال پیش باقی بماند. نتواند در ماهیّت حیات تغییری پدید آورد و از دایرهٔ تنگ محدود خاکی

خویش پای فراتر نهد. جولانگری او در عرصهٔ کائنات چون جولانگری مگسی در عالم انسانها باشد که می‌نشیند و با یک تکان دادن دست برمی‌خیزد. در این صورت روز از نو روزی از نو. زندگی، با کمی تغییر رنگ، به همان کیفیّتی باقی می‌ماند که همیشه بوده است، فانی و گذرنده، گرانبار از خطر و جریانهای غافلگیر کننده. آنگاه به این نتیجه می‌توان رسید که همهٔ این پژوهش ها و تلاش های علمی؛ خود نشانهٔ آن است که انسان بیش از همیشه انسان است، با ضعف ها و ترس هایش، با احساس فناپذیری و کمبود و عدم اطمینان به فردایش؛ بیش از همیشه محتاج رؤیا، اسیر نفس و پای بند خیال؛ به قول مولانا جلال الدین:

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان
از خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

و چه بسا بهتر است که همین باشد. می‌توان یقین داشت که اگر از انسانی بپرسند تو می‌خواهی موجودی برتر باشی، بدون بیماری و شکست و مرگ؛ لیکن بی‌بهره از احساس و عشق و خاطره و آرزو و رؤیا، یا همینی که هستی، باقی بمانی، ناقص و فناپذیر؛ اما برخوردار از عشق و خاطره و آرزو و رؤیا، خواهد گفت می‌خواهم همین که هستم بمانم. زیرا ممتاز بودن انسان در همین نقص و فناپذیری اوست؛ و سازندگان آپولو یازده و سرنشینان آن هم اگر ناقص و فناپذیر نبودند به فکر آن نمی‌افتادند که به کرهٔ ماه دست یابند.

آسمان بار امانت نتوانست کشید.
قرعهٔ فال به‌نام من دیوانه زدند

ایران برای من چه معنی دارد

گر چه «ایران» مشهورترین نام در زبان فارسی است، با این حال بیش از هر کلمهٔ دیگر در معنی و ماهیّت آن ابهام وجود دارد. در ظاهرِ موضوع اشکالی نیست. از هر کس معنیش را بپرسید خواهد گفت: جایگاهی که ما در آن زندگی می‌کنیم، واحد جغرافیائی ای که در میان خلیج فارس و دریای خزر گسترده است.

* چنانکه ملاحظه می‌شود تمام مطالب این کتاب مربوط به پیش از ۲۲ بهمن ۵۷ است، تنها استثنا، این مقاله است که سه سال پیش برای ادای احترام به جناب آقای دکتر غلامحسین صدیقی نوشته شد و در مجموعه‌ای که به ایشان تقدیم گردیده است جای گرفت، و اکنون بنا به مناسبت موضوع در انتهای این مجموعه آورده می‌شود.

ولی هیچ کشوری به خاک ختم نمی‌شود. اگر چنین بود، از آنجا که خاکی با خاک دیگر تفاوت چندانی ندارد، فرق نمی‌کرد که یک قوم در این سرزمین یا آن سرزمین زندگی کند.

در آنچه مربوط به ایران است، خارج از خاک و جغرافیا ابعاد چندگانهٔ دیگری درکارند که مفهومی بسیار عمیق، پیچیده، خاطره‌انگیز و غم‌آلود به این نام می‌بخشند، و مجموع اینهایند که وابستگی به این سرزمین را ایجاد کرده‌اند. هر چه این ابعاد کهن‌تر و انبوه‌تر بنمایند، این وابستگی ریشهٔ ژرفتری می‌یابد. بنابراین حرف در این جا بر سر آنچه وطن‌پرستی، عصبیّت وطنی، یا نظائر آن خوانده شده است نیست[1]، حرف بر سر «وابستگی» است؛ چیزی که از ما جدائی ناپذیر است و چه بخواهیم و چه نخواهیم نمی‌توانیم آن را از خود دور کنیم. و امّا وابستگی خود مربوط می‌شود به «انس تاریخی» و شناخت. هر چه شناخت از کشوری، از حال و گذشته‌اش بیشتر باشد، این وابستگی محکم‌تر می‌شود، و باز مربوط به آن نیز هست که خود را چه اندازه به این شناخت بدهیم. بعضی حتّی می‌توانند متخصّص تاریخ و فرهنگ شناخته شوند، ولی آن را به دل نگیرند، خود را با این «شناخت» آشنا نکنند. پس یک جریان پذیرندگی نیز در میان هست.

عناصر ربط دهندهٔ ملّت که عبارت است از «خاطرات مشترک، منافع مشترک و آرزوهای مشترک» چنانکه می‌بینیم گذشته و حال و آینده را در برمی‌گیرد. این نسبت سه گانه ممکن است برحسب کشورهای مختلف تغییر بکند. مثلاً «ایالات متّحدهٔ آمریکا» که کشور نوبنیادی است، تنها از طریق علائق و منافع مشترک، یعنی حال و آینده، که مجموع آن «شیوهٔ زندگی امریکائی» نامیده می‌شود پیوند می‌خورد. اردن که نام کشوری

نوظهور است تنها بعضی مشترکات قومی و فرهنگی و نگرانیها و مسائل همگانی مردمش را به هم متصّل نگاه می‌دارد.

نیز کشورهائی هستند که از گذشتهٔ تاریخی خود جدا مانده‌اند، مانند عراق و مصر که مردم آنها پیوندی با فرهنگ کهن و ماجراهای دور و درازی که در خاک آنها روی داده است ندارند.

در سراسر جهان تنها چند کشور چون چین و هند و ایران با گذشتهٔ دیرینهٔ خود قطع ارتباط نکرده‌اند، و از این رو سه عامل گذشته و حال و آینده، در کنار هم سرنوشت آنها را شکل می‌دهند و در این میان، گذشته، حال و آینده را در سیطرهٔ خود دارد. تاریخ دراز و پرحادثه، چنان در رگ و پی آنها ریشه دوانده که سهل شمردن یا نادیده گرفتن آن می‌تواند تکان‌های شدید ایجاد کند.

جغرافیا و تاریخ دو عامل اصلی بوده‌اند که در سیر جامعهٔ ایرانی تأثیر گذارده‌اند. ما بر سر چهارراه جریان‌ها و برخوردها بوده‌ایم، و ناگزیر گشته‌ایم که یک قوم دفاع گر، چاره گر و سازشگر بشویم. پرخاشگری ایران هم در دوره‌هائی از تاریخش با استثنائی چند، حالت پیشگیرانه و دفاعی داشته است. این موقع خاصّ جغرافیائی بر سر راه شرق و غرب، خواه و ناخواه حادثه‌آفرین می‌شده و ایران را بمنزلهٔ حایل و دیواری می‌کرده که دو بخش عمدهٔ جهان در آن به هم می‌رسیدند. ایران در میان این فشارهای مداوم برای آنکه بتواند بر سر پا بماند، محتاج چاره‌جوئی دائم بوده است. هم زور بازو و هم اندیشه می‌بایست به کار افتد، نیز شکیبائی، سخت‌جانی و ظرفیّت رنج کشیدن؛ و حتّی گاه شگردها و تعبیه‌های آشکار و پنهان.

این تاریخ دراز که همراه با افتادن‌ها و برخاستن‌ها بوده است، تناوب نیرومندی و ضعف، سروَری و زیردستی، شکفتگی و انحطاط، تعرّض و دفاع، را با خود می‌آورده، و مجموع آن مفهوم خاصّی به ایران بخشیده، و معجون خاصّی از ایرانی ساخته که به هیچ ملّت دیگری شبیه نیست.

ما در خاور دور یا شبه قارّهٔ هند، یا کشورهای عرب‌زبان، یا اروپا و یا امریکای لاتین، ملّت‌هائی می‌بینیم که کم و بیش به هم شبیه می‌شوند، ولی خوب که نگاه کنید، می‌بینید که ایرانی تنهاست، فقط افغانستان و بخشی از آسیای میانه که زمانی با او بوده‌اند، شباهت‌هائی با او می‌یابند.

اینکه ایران به دو دورهٔ پیش از اسلام و بعد از اسلام تقسیم شده است تقسیم‌بندی درستی است، ولی هیچکس نمی‌تواند پلی را که میان آن دوست نادیده بگیرد. پس از آنکه عرب‌ها ایران را اشغال کردند، ایرانیان دین جدید را پذیرفتند، بی‌آنکه با گذشتهٔ خود قطع رابطه کنند. امّا این یکطرفه نبود، گذشته نیز از آنها دست برنداشت. آنچه طیّ قرنها در قوم ایرانی ریشه دوانده بود، میدان را به این آسانیها خالی نمی‌کرد. پیش از آن، این تجربه به هنگام هجوم مقدونیها نمایانده شده بود.

گذشته از این، اگر ایرانیها هم می‌خواستند از گذشتهٔ خود دست بردارند، فاتحان جدید یعنی عربها آنها را به حال خود وانمی‌گذاشتند، زیرا آنان برای محکم کردن جای پای خود به این گذشته احتیاج داشتند. آنگاه که در زمان بنی مروان، اسلام به یک امپراطوری بزرگ تبدیل شد، عرب برای ادارهٔ آن نیاز به تجربه‌ای داشت که فاقد آن بود.

از این رو عبّاسیان که زیرک‌تر و خوپذیرتر و درازعمرتر از اُمویان

بودند، بر دانش و تجربهٔ ایرانی تکیه کردند، و دستگاه عبّاسی در راه بدل شدن به یک ساسانی جدید قدم برداشت.

بدینگونه، عربان دانسته و ندانسته، ایرانیان را در مرتبط ماندن با گذشته‌شان کمک نمودند. البتّه در این میان از قانون واکنش نیز نباید غافل ماند. انحراف اسلام از مسیر موعود خود در زمان بنی امیّه و بنی عبّاس، تفرعن های نابجا و تندرویها، ایرانیان را بر آن داشت تا برای قابل تحمّل کردن حال، از گذشته کمک بگیرند، و این بود که مقاومت ها، نهضت ها، شعوبیّه، زبان فارسی دری، و سرانجام شاهنامه سربرآوردند. اگر آتش آتشکده ها خاموش شده بود ــ که چنین می‌بایست ــ حافظ زبان حال همهٔ مردم ایران قرار گرفت و گفت «که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست».

نخستین معنائی که ایران برای من دارد این کهولت اوست؛ پیر روشن‌ضمیر، که نیمهٔ مزدائی او هم با همهٔ آنکه ما پروردهٔ فرهنگ ایران اسلامی هستیم، خالی از روحانیّت نیست، و به همین سبب آنهمه با عرفان ما آمیخته شده است. چراگاه و کشتزار و گاو و دام و ستارهٔ ناهید و تشتر و مهتاب و آب و آبادانی، این است دنیای سادهٔ زرتشت، با تعلیم اخلاقی «گفتار نیک، کردار نیک، اندیشهٔ نیک»؛ دنیای دانایان و زحمتکشان و بی آزاران که «پیر مغان»، بزرگ‌ترین پیشوای حافظ، از میان آن برخاسته است. اگر ساسانیان این دین سادهٔ با صفا را در خدمت سیاست و حفظ قدرت خود نمی‌گذاشتند، به این آسانی میدان خالی نمی‌کرد. خوشبختانه، فرهنگ ایران اسلامی همهٔ جنبه های زنده و دلپذیر و انسانی این دوران را دستچین کرده و در خود گنجانده است.

گمان می‌کنم هنوز هم ایرانی از یاد نبرده است که در طیّ هزار سال قوم فرمانروا بوده. این حالت را در نگاه‌های مغرور و گردن‌های کشیدهٔ ایلی ها و مرزنشینان و جوامع دست‌نخورده‌ای که به‌عوارض شهریگری آلوده نشده‌اند، آسانتر می‌توان دید. من خود دستاوردهای تمدّنی ای که در سایهٔ این قدرت به‌دست آمده است، تحسین می‌کنم، بی‌آنکه ظلم و هوسبازی و تجرّی بعضی از شاهان‌بدرا نادیده بگیرم. دربحبوحهٔ جشن‌های شاهنشاهی نوشتم که «من به‌داریوش و کورش نمی‌نازم، ولی به‌زبان فارسی و فرهنگ ایران می‌نازم» (مجلّهٔ نگین، شماره‌های بهمن و اسفند ۱۳۵۰ و فروردین ۱۳۵۱، و مجموعهٔ «گفتگوها» ص ۲۵). این بیان واکنشی بود در برابر سبکسریهای جشن‌های شاهنشاهی که در آن زمان جریان داشت، وگرنه کمتر فرمانروایی در تاریخ به‌اندازهٔ کورش مورد تحسین قرار گرفته است، و داریوش نیز کسی است که دیگر هیچ‌گاه ایران به‌قدرت و شوکت و رفاهی که در زمان او بود باز نگشت. البتّه خونریزیها هم بوده است، ولی اگر انصاف بدهیم نمی‌توانیم انکار کنیم که حکومت کردن حتّی از جانب بهترین افراد، هیچ‌گاه نتوانسته است با مقداری آلوده‌بودن دست همراه نباشد.

گذشتگان ما در گذشته‌های دور این اعتقاد را داشتند که کشور آنها سرآمد کشورهای جهان است. هر مملکت بزرگی نظیر همین عقیده را در حقّ خود داشته است، چنانکه چینیان سرزمین خود را «کشور میانه» می‌خواندند، یعنی مرکز زمین، و رومیان می‌گفتند که «همهٔ راهها به‌روم ختم می‌شود».

از همان دوران داستانی، ستیزی که میان پسران فریدون با برادرشان

ایرج درمی‌گیرد برای آن است که سهم ایرج از مُلک ایران داده‌شده‌است، در حالی که دو برادر دیگر روم (آسیای صغیر) و ترکستان (ترکستان چین) را دارند که سرزمین پست‌تراند. نبردهای طولانی در شاهنامه میان پسر عموها در ایران و توران از همین بهانه آب می‌خورد.

در دورهٔ ساسانیان نیز همین نظر دربارهٔ «ایرانشهر» وجود داشته است که کشور «آزادگان» خوانده می‌شده، دربرابر مردم دیگری که غیر ایرانی بودند و «ناآزاد» تصور می‌گشتند. در نامهٔ تنسر ایران کشور «برگزیده» است وآن را «ناف زمین» می‌دانند که همهٔ نعمت‌های جهان در آن تمام است و مردمش از دیگران برترند (نامهٔ تنسیر، چاپ مینوی ــ رضوانی، ص ۸۹ ــ ۹۰)

نمودار ایران «سرو آزاد» است، همیشه سبز و سر به آسمان کشیده، که به‌روایت دقیقی، زرتشت آن را از بهشت آورد و در کاشمر کاشت و این نشانهٔ جاودانی بودن این کشور و آزادگی مردمش است.

اینکه ایران در سراسر تاریخ خود مورد حسرت و هجوم اقوام دیگر بوده است و لاینقطع می‌بایست از آن حراست شود، قرینهٔ دیگری است بر آراستگی او در چشم همسایگانش. لااقل باید گفت جامعیّتی که دارد در کمتر کشوری دیده می‌شود. متأسفانه آبادانی ایران هرگز به‌فراخور قابلیّت او نبوده است، و شاید به‌علّت همین آراستگی، در بیشتر زمان‌ها دستخوش سوء حکومت بوده است، بمصداق این مَثَل فارسی که می‌گوید «خربزهٔ شیرین نصیب کفتار می‌شود».

ایران بزرگِ گذشته را نمی‌گویم، حتّی همین امروزِ آن را در نظر آوریم: وجود دو دریا در شمال و جنوب، تنوع اقلیم که گاهی تفاوت درجهٔ هوا تا پنجاه درجه می‌رسد، تناوب خشکی و سرسبزی، کوهسار و

دشت و جنگل و کویر، آفتاب ناب و آسمان فیروزه‌ای، تمّوج رنگ‌ها در خاک و سنگ، افق گسترده، و همهٔ اینها با حالت‌های گوناگون در ساعت‌های مختلف و فصل‌های مختلف، بدانگونه که این غنای سرشار طبیعی را در زبان شکسپیر می‌توان «جلوه‌های گوناگون بی انتهای» وجود او خواند. می‌شناسید کشور دیگری با اینهمه گوناگونی؟ شاید یکی دو، چین و امریکا. و این زیبائی برون با ثروت هنگفت زیرزمینی همراه گردیده، در حالی که کمتر دیده شده است که این دو در یک سرزمین جمع گردند. همین نفت را بگیریم که یکی از شوم‌ترین ثروت‌ها شناخته شده است. تا به امروز اصل برآن بوده که نفت درمنطقه‌های بدآب و هوا به‌دست آید، ولی ایران در این میان استثنائی است. علی‌الاصول کشورهای با طبیعت زیبا منابع تمکنّی چندانی نداشته‌اند، که گفته‌اند «آزادگان تهی دستند». ولی ایران چه کم دارد؟ اگر در جائی بتوان گل و سبزه و بهترین رویندگان و میوه را با قیر و نفت و زغال و مس و فیروزه در کنار هم نشانید، آن ایران است. از سوی دیگر این را نیز باید حسن اتّفاقی دانست که کمبود آب و نا باروری بخشی از کشور، کسب نعمت در ایران را در گرو تلاش و چاره‌جوئی گذارده است، و از این روحیات جامعهٔ ایرانی و تمدّن کشور از تناوب و ترکیب رفاه و عسرت شکل گرفته است. ایرانی اجازه نداشته است که کاهل زندگی کند. اگر دردورانی بنا به‌مقتضیّاتی رو به کاهلی برده، تکان یا فاجعه‌ای او را از نو برانگیخته. برقراری تعادل در میان دستاوردهای مادّی و معنوی یک قوم ضامن حفظ سجایای انسانی و تحرّک فرهنگی اوست، و ایران هرگاه درست اداره شده، آمادگی این زمینه را داشته است. ایرانیان باستان در دوره‌ای که دستخوش انحطاط نبودند، به‌اصل تلاش اعتقاد داشتند.

هرودوت حکایتی نقل می‌کند که پرمعناست. می‌نویسد: پس از آنکه کورش بزرگ امپراطوری ایران را پی افکند، عدّه‌ای از ایرانیان به تلقین یک یونانی نزد او رفتند و گفتند: «اکنون که ما بر سرزمین‌های وسیعی تسلّط یافته‌ایم، خوب است که این دیار کم‌حاصل را ترک گوئیم و در یکی از سرزمین‌های آبادتری که اکنون در اختیار داریم، مأوا گزینیم.»

کورش جواب می‌دهد: «اگر مایلید چنین کنید، آزادید؛ امّا به‌شما هشدار می‌دهم که در آن صورت دیگر قوم فرمانروا نخواهید بود و دیگران بر شما حکومت خواهند کرد، زیرا این استعداد به‌یک سرزمین داده نشده است که هم میوه‌های خوب به‌بارآوردوهم سربازان خوب.»

آنان با شنیدن این حرف از درخواست خود دست بر می‌دارند و اذعان می‌کنند که او از آنان عاقل‌تر است. هرودوت نیز که کتاب خود را با این حکایت پایان می‌دهد، سرّ توفیق ایرانیان هخامنشی را در آن می‌داند که نظر کورش را به کار بستند. از همه چیز که بگذریم، تراکم حوادث سراسر کوه و دشت و تنگه‌های ایران را آغشته کرده است با خاطره‌های خوش و ناخوش.

به‌هر نقطه پای بگذارید تاریخ دامن شما را می‌گیرد. از سیستان داستانی و افسانهٔ رستم و سرگذشت یعقوب، تا دشت خاوران که لشکر سلم و تور در آن گم شد، و آب رکناباد و اصطخر، و تخت جمشید، و غار شاپور، و آتشکدهٔ فارس، و دریاچهٔ ساوه که خشکید، وری ورافضی هایش، و راه ابریشم، و نیشابور بلا کشیده با شادیاخ و ابوسعیدش، و طوس ومذکرش که نگذاشت جنازهٔ فردوسی در گورستان مسلمانان به‌خاک سپرده شود، و خراسان گردنفراز، و کاشمر که سرو جاودانی در آن نِشانده شد، و آذربایجان و آذرگشسب، و بیستون و جوی شیر

فرهاد، وطبرستان و دیلمان بابو یه ایهای گیسو در از...... این سیاهه تمام نشدنی خواهد بود. هر سنگ، هر کنگره، هر خرابه، هر تودهٔ خاک، وجب به‌وجب.... کومه‌های خوزستان که هنوز همانند همان کلبه‌های دورهٔ هخامنشی هستند، با این تفاوت که آنتن تلویزیون از آنها سر برآورده، و خرمشهّر شهید، وشوش کهنسال که زمانی مرکز جهان بود، و لرستان و دفینه‌های مفرغیش با «درخت زندگی» ازمفرغ، که بزهای حریص از آن می‌خورند.... اگر روزها بنشینیم و بشماریم باز به‌جائی نمی‌رسیم.

بدینگونه ایران یک گورستان پهناور تاریخ است. چه تعداد انسان در طّی این چند هزار سال بر این خاک زندگی کرده و رفته‌اند، خدا می‌داند. هم اکنون ردّپایشان هست. عشق ورزیدند و امیدوار بودند و رنج کشیدند و تلاش کردند و گذشتند، و ما چون سفر می‌کنیم از جنوب به‌شمال و از شرق به‌غرب، همه به گم کرده‌های خود برمی‌خوریم؛ کسانی که در آثارآنها را می‌بینیم و در عالم بیرون دیگر اثری از آنها نیست.

دلبستگی به‌خاک از اینجاست که قدم به‌قدم با آشنا روبروئیم. مردگانی که به‌ما از زندگان نزدیک‌تراند. شهر آشنا، این شهر رفتگان است. در هر نقطه که خاک را بکاویم مرده ریگی از زندگی های فسرده به‌دست می‌آوریم: خنجرها، زوبین‌ها، کمربندها، گردن‌بندها، دستواره‌ها، کجایند آن گردن‌ها که این طوق‌ها را به‌خود می‌آویختند، و کجایند آن دست‌ها که این خنجرها را می‌گرفتند؟ صداها نیز: صدای سُم اسبها که از پلکان تخت جمشید بالا می‌رفتند، صدای چکاچاک سپاهیان خشایارشا که می‌رفتند تا آتنیان مغرور را مجازات کنند، و این بزرگ‌ترین سپاهی بود که تا آن روزگار زمین بر روی خود می‌دید. و باز

پژواک قهقههٔ مستانهٔ اسکندر که مشعل روشن را به زیر الوارهای شمشاد و سدر کاخ شاهان می‌گرفت تا آن را به آتش بکشد، و بعد «غریو کوس» از سرای اتابک، و کوچه‌های تنگ شیراز که حافظ «لاحول» گویان از آنها می‌گذشت. و صدای گُرنب گُرنب سواران در همه جا...

همه جا ــ و فارس و خراسان بیشتر از هرجا ــ؛ به هیچ نقطهٔ دور افتاده، هیچ دهکده، حتی آبسکون و تنب کوچک نمی‌توانیم برویم که این ولولهٔ تاریخ در گوشمان نپیچد... آسمان ایران پر از آواست.

و همهٔ این انبوه عظیم یادگارها دسترنج مردمی است که به‌تعداد میلیون‌ها این سرزمین را آباد کردند و آن را دوست داشتند و در راهش جنگیدند. چه پیکرهای جوانی که باهوده یا بیهوده، بر این خاک افتاده است. چه دست‌های پینه بسته، چشمهای خواب نکرده، چشم‌های به‌راه، که آنکه می‌بایست بیاید هرگز نیامد؛ دهقانی که گفت «بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند» و «دهقانی که گفت «ای نور چشم من به‌جز از کشته ندروی»»، و سربازی که رفت و دیگر برنگشت.

گمان می‌کنم زیاد نیست درجهان پارهٔ خاکی به اندازهٔ ایران که حوادث به‌چشم دیده باشد: جنگ، شهربندان، قحطی، خشکسالی، هوسبازی شاهان و امیران، سالوس موبدان و زاهد نمایان، جشن و ماتم، عشق، ایثار، روزهای خوش و روزهای ناخوش، از بوی گل سرخ تا بوی خون... چه بگوئیم؟ آزموده است آنچه را که کورهٔ آزمایش، چرخشت زمان، در طی دورانی دراز از دستش برآمده و آن را بر سر یک قوم سرسخت با صبر ایوّب بتوان آزمود.

موضوع اصلی بار فرهنگی است. اگر این خیل گمنامان آمده بودند و رفته بودند و اثری از آنان برجای نمانده بود، ما اکنون بر زمین غفر زندگی

می‌کردیم. ولی هر ذرّهٔ از وجود آنان اثری برجای نهاده، نه بطور مستقیم، بلکه از طریق کسانی که نماینده یا سخنگوی آنان به‌شمار می‌رفتند و آن کسان عبارتند از آن بنّای ناشناخته که مسجد کبود تبریز و رصدخانهٔ مراغه را ساخت و آن کارگری که خشتش را زد و خاکش را بیخت؛ انگشتی که خط‌ها را نوشت و مذهّب کرد؛ نقش‌ها، مقرنس‌ها؛ از کاخ شوش تا مدرسهٔ چهار باغ. آنگاه کتابها و دیوانها، آنهمه شعر و نثر، تفسیر، حکایت، بحث، مکاشفه، استدلال، که مجموع آنها حاکی از جستجوئی مداوم برای شناخت زندگی، گسترش دامنهٔ زندگی و راه رهائی است. این کنجکاوی و تلاش خستگی ناپذیر، که گاهی در راه‌های عقیم و یاوه نیز به کار می‌افتاد، در هرحال حاکی از تحرّک ملّتی نگران است که در سرزمینی ناامن و دنیائی ناپدار، می‌خواهد قراری بجوید. زبده و خلاصه‌ای از محصول این کوشش‌ها و پویش‌ها در دست است؛ چه، در هنر و چه در کلام؛ که می‌توانند جزو قلّه شاهکارهای بشری شناخته شوند. بیشترین مقدار معنائی که ایران برای من دارد از این بار فرهنگی ناشی می‌شود، از فلان خرابه، فلان بنا، فلان نقش قالی یا قلمکار؛ اشیاء باستانی؛ و البتّه کتابها.....

محصول فکری و هنری ایران بعد از اسلام متناسب با عظمت سیاسی دوران باستانیش بوده است. هر دو، هم سروری سیاسی و هم دستاورد فرهنگی، حاکی از قابلیّت و تحرّک قومی است که در طیّ سه هزار سال از پای نایستاده و تجربه‌ها و مصیبت‌های تاریخی او بی‌ثمر نمانده، و عصارهٔ آنها به‌صورت آثاری پایدار فرو چکانیده شده است.

بنا به‌عللی که در این جامجال طرحش نیست، بلندترین و ابتکاری‌ترین اندیشه‌های ایرانی در شعر بیان شده است. در کنار چهار

کتاب بزرگ زبان فارسی (شاهنامه، مثنوی، سعدی و حافظ) می‌توان سه کتاب دیگر، یعنی سنائی و نظامی و ناصرخسرو را نشانید. این هفت مجموعه، ستون‌های فکری و احساسی و ادراکی ایرانیان هستند. علاوه بر اینها البتّه دیوان‌های دیگر و کتابهای نثر هم هستند با ارزش بسیار.

با توجّه به آنکه قسمت عمدهٔ شاهکارهای ادبی مغرب زمین، در چهارصد سال اخیر یعنی دویست سال بعد از زمان حافظ (آخرین شاعر بزرگ ایران) به‌وجود آمده‌اند، اگر آنها را استثنا کنیم و برحسب زمان، آثار بزرگ شعری خود را در کنار شاهکارهای شعری جهانِ مربوط به‌عصر پیش از رنسانس اروپا بگذاریم، می‌توانیم به این نتیجه برسیم که زبان دیگری نیست که به‌اندازهٔ فارسی از لحاظ شعرِ شاهکار غنی باشد، و اگر گویندگان ما شهرت و عمومیّتی را که کسانی چون شکسپیر و دانته و گوته در جهان به‌دست آورده‌اند، نیافته‌اند، برای آن است که دنیای آنان با دنیای غرب متفاوت بوده است.

با توجّه به این واقعیّت، من با هیچ بیانی قادر به گفتن نخواهم بود که تا چه اندازه از اینکه در ایران به‌دنیا آمده‌ام و زبانم فارسی است شکر گزارم.

منظورم آن نبوده است که همهٔ تکیه‌ها را روی شعر بگذارم؛ شعر جزئی از فرهنگ هر کشور است، و ردیف کردن کلمات موزون بخودی خود هنر مشعشعی نیست. ارزش گویندگان بزرگ ایران نه در قافیه پردازی بلکه در آن است که «کمال انسانی» را سروده‌اند و در آثار آنها مسائل روزمرّهٔ خاکی با «قلّهٔ هستی» پیوند خورده است.

هم چنین، این گویندگان از این جهت بزرگ شناخته شده‌اند که سخنگوی مردم خود قرار گرفته‌اند، یعنی گفتند آنچه را که مردم

می‌بایست و می‌خواستند بگویند. اجزاء این آثار ذرة ذرة از مسامات مغز فرد فرد ایرانی تراویده شده اند.

فردوسی، نخستین و بزرگ‌ترین است. شاهنامهٔ کتاب ایرانیهاست و فردوسی واسطه‌ای بیش نیست. اوضاع و احوال زمان، مردم را به‌سوی این نیاز راند. اگر تفرعن اعراب و ظلم و ستیز، و از سوی دیگر بهره‌وری حق ناشناسانهٔ خلافت بغداد از تمدّن ایران نمی‌بود، شاید ضرورت ایجاد کتابی چون شاهنامه پدید نمی‌آمد. چه ایجاب می‌کرد که این گذشته دور آمیخته به افسانه، از نو زنده شود؟ ولی وقتی عرب ها، درعین استفاده از دانندگی ایرانیان، خود را از آنان برتر می‌شمردند، آنها ناگزیر به‌پاسخگوئی بودند. بدینگونه، دقیقی و فردوسی فرزند جرقّه ها شدند. فردوسی اگر کاربدی کرده که یاد «آتش‌پرستان» را زنده کرده، گناهش به گردن مردم ایران است، نه تنها به گردن کسانی که همزمان با او یا پیش از او بودند. و همین شراره را در دل داشتند، بلکه همهٔ نسل هائی که بعد از او تا به امروز آمده، و با بزرگ شمردن او، او را تأیید کرده‌اند. اگر کسی بخواهد دربارهٔ فردوسی حرف پیش آورد، باید فهم و درک و احساس و ذوق قوم ایرانی را در طّی هزار سال به‌انحراف متهّم نماید، زیرا برخلاف آنچه گاهی زمزمه شده است، خوانندهٔ شاهنامه «طاغوتی ها» نبوده اند، مردم کوچه و بازار وایلی ها و دهقان‌ها و همهٔ ناآرام ها بوده اند، نظیر کسانی که همین اواخر در جنوب با انگلیسی ها جنگیدند.

در برابر تحقیر و توهین تازه به‌دوران رسیده‌های مروانی و عبّاسی و نخوت غلامان ترک، فردوسی به هموطنان ستم کشیدهٔ خود گفت: «شما آزادگان و سرفرازان بوده اید.» آنها را تسلّی داد و گرم کرد. تنها این

نیست، کتاب او هم چنین اخلاقی ترین و انسانی ترین کتابی است که تاکنون در زبان فارسی نوشته شده است، آن هم به زبانی که به قول نظامی عروضی «سخن را به آسمان علیّین برد»، و گذشته از این، خود او در زندگی ای که داشته است، پارساترین سخنسرای ایران است، و از مجموع این جهات است که اگر از من بپرسند کدام ایرانی است که بیشترین حق را به گردن ایرانیان دارد و بزرگ‌ترینِ آنهاست، بی تردید خواهم گفت: فردوسی.

مولوی، عظیم‌ترین کتاب عرفانی و اشراقی فارسی را آفرید، و به گمان من پهناورترین مغزی است که تاکنون در این زبان، زبان به گفتن باز کرده است.

سعدی و حافظ نیز هر یک برای خود جائی دارند که همه می‌شناسند. شاید بشود گفت که کسی به‌تیزهوشی و تیزبینی سعدی در زبان ما نیامده است، و حافظ آخرینْ بزرگ است که گوئی شعر فارسی بعد از او درآوردن شاهکار، آردش را بیخت و غربالش را آویخت. لااقل تاکنون چنین بوده است.

و البتّه تنها قلمرو سخن نبوده است؛ علم، اخلاق... هر چه را فکر کنید که مغز بشر در دایرهٔ زمان معیّنی بتواند بیندیشد و دست بشر بتواند شکل بدهد، در حیطهٔ تمدّنی ایران جای گرفته است؛ بقدر وُسع و تا آنجا که از عهدهٔ یک ملّت بی قرار که در طّی تاریخش بیشترین مقدار نیرویش صرف دفاع از موجودیّتش شده است، برمی‌آمده.

ایران از مردمش جدا نیست. گذشتهٔ دور او همراه با مردمش به‌یاد می‌آید. این مردم عیب هائی داشته اند و حسن هائی؛ و آنها را باید همینگونه که هستند دربست پذیرفت. با اوضاع و احوالی که بر ایران

عارض شده، ظرفی بوده است که جز این مظروف نمی‌توانسته است پدید آورد. ولی وقتی کسی همدلی داشت باید بکوشد تا علّت‌ها و ریشه‌ها را درک کند، و البّته دفع عیب‌ها مشکل‌ترین کاری است که این کشور در پیش دارد.

مسئلهٔ دیگر آنکه ما از زمانی که خواستیم آنچه خود بودیم دیگر نباشیم، یعنی از زمان برخورد با تمدّن غرب ــ که در مقابل آن خیره شدیم ــ لنگر خود را گم کرده‌ایم. باید این لنگر، یعنی تعادل، بازیافته شود. نه یک فرد، و نه یک ملّت نمی‌تواند تا آخر عمر دست به دیوار راه برود. باید دو پا را از نو محکم کرد.

از مطلب اصلی دورنمانیم. از آنجا که سرنوشت ایران را از مردمش نمی‌توان جدا دانست برای من منبع الهام، مایهٔ دلگرمی، نقطهٔ اتکاء، سرچشمهٔ فیض، همواره در دو وجه وجود داشته است، چون سقفی که بر دو ستون قائم است: یکی **فرهنگ ایران** و دیگری **مردم امروزش**: این دو با هم و در پیوند جدائی ناپذیر هم، کشورم را برای من معنی دار می‌کرده‌اند؛ و این فرهنگ حاصل دسترنج و غم و شادی و کوشش و امید میلیونها نیاکان ماست که از طریق آثار عدّه‌ای از برجسته‌ترین افراد بشری تبلور پیدا کرده است، که این عدّه در هر قوم و ملّتی پیدا شوند، آن ملّت را روبه روشنی و گشایش و سربلندی می‌برند؛ از نوع کسانی چون رودکی و رازی و فارابی و بیرونی و ابن‌سینا و خیّام و ابی سعید ابی الخیر و بیهقی و شهاب‌الدین سهروردی و عین‌القضات و فریدالدین عطّار و غزّالی و حسین منصور حلاّج و بایزید بسطامی و شمس تبریزی و روزبهان بقلی، تا برسد به شیخ‌بهائی، و نیز کسان دیگری که پیش از این از آنها نام برده شد، و ده‌ها تن دیگر که مجال نام‌بردن یکایک آنها نیست.

اینها دانشمندان و سخنوران بودند. در میان وزیران، سرداران، کارگزاران، دیوانیان نیز کسانی بوده‌اند که این آب و خاک مدیون هوشمندی و جوانمردی و استعداد آنهاست و عدّه‌ای از آنها خاک ایران را به‌خون خود رنگین کردند. امکان‌پذیر نیست که ما بتوانیم از یکایک آنها یاد کنیم و حقّ آنها را بگزاریم. همهٔ آنان نوبت خود را به‌سر رساندند، با یک زندگی سرشار، و ما نیز نوبت خود را به‌سر خواهیم رساند، و حرف در این است که چگونه آن را به‌دست آیندگان بسپاریم.

بنا به آنچه گفته شد، ایران برای من یك تودهٔ تپنده است. در بطن این مجموعهٔ خاك و سنگ و گیاه، که از چاه بهار تا شرفخانه، و از تایباد تا قصرشیرین گسترده است، یك عمق چند هزارساله جای دارد که عمر ما به‌عمر آن اتصال می‌یابد. ما وقتی کارنامهٔ ایران را می‌گشائیم، مانند آن است که چند هزارسال زندگی کرده‌ایم. باد که در درخت می‌پیچد، به‌صدایش گوش دهیم این صدای درخت تناور ایران است که شاخه‌های سیاست، فرهنگ، تاریخ، هنر، افسانه، دانش، نعمت و منابع از آن جدا شده است، و ما مردم آن در سایه‌اش می‌نشینیم و از میوه‌اش می‌خوریم و رعنائی آن را تماشا می‌کنیم و در غم خزان و برگریزانش نیز شریک می‌مانیم.

از مجموع این احوال و این سرگذشت چه در دست مانده است؟ اگر بخواهیم در یک کلمه خلاصه کنیم باید بگوییم: قدری اصالت که در اکثر مردم ایران نایاب نیست؛ حالت آبدیدگی، سرد و گرم چشیدگی، شیارهای رنج. حتّی در متقلبّ‌ها و نخاله‌ها این حالت کورسو می‌زند. ایران از مسیر آزمایش‌ها گذشته است، مانند سیاوش گذرنده بر آتش... سرزمین شگفت، خود آزار، رمزآلود، بارکشنده چون لوک، پای فشارنده

مانند قیج. دیدیم که همه آمدند و رفتند: اسکندر رفت، عرب رفت، ترک و تاتار رفتند، و او، او را چه بنامیم؟ سیمرغ چاره گر، چنار پیر، آتش نمردنی؟ همانگونه بر جای است، و چنین می‌نماید که سخت جانی او ضربه های روزگار را از سر می‌گذراند.

اسفند ۱۳۵۷

۱ ـــ گمان می‌کنم که دربارهٔ دو کلمهٔ «وطن» و «ملیّت» سوء تعبیرهائی صورت گرفته، چه در نظام گذشته و چه در این سال ها. وطن پرستی ترجمهٔ بدی است از کلمهٔ Patriotisme فرانسه، و «ملّی گرائی» نیز به‌جای Nationalisme فرانسه گذارده شده است. من در این مقاله این دو کلمه را به‌مفهوم رایج امروزش در نظر نداشته‌ام.

ناسیونالیسم، معینش گرایش به‌جانب ملّت در برابر قدرت های ضد ملّی است، چه داخلی و چه خارجی، و بیشتر در دنیای سوم بر گروه یا کسانی اطلاق شده است که در برابر نفوذهای استعماری یا استبداد حکومت های خودی، به‌مقاومت برخاسته اند. این معنی را در نظرم دارم.

البتّه از این کلمه سوء استفاده شده است. (چون حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان یا بعضی دولتیون که نام «ملیّون» برخود گذاردند)، ولی سوء استفاده از کلمه‌ای مستلزم نفی ماهیّت یا مفهوم آن نیست.

وطن‌پرستی یا وطن‌خواهی یک اصطلاح جدید است که هنگام آشنائی با مفاهیم مغرب زمین، (اوائل حکومت ناصرالدین شاه) وارد ایران شد. پیش از آن هر چند این اصطلاح نبوده است، مفهوم ایران و ایرانیّت و دفاع از خاک، لااقل از سه هزار سال پیش به‌این سو، تاریخ ثبت شده دارد.

در افسانه ها آمده است که «قُقنس» مرغی است خوشرنگ و خوش آواز، که منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و بر کوه بلندی در مقابل باد نشیند و صداهای عجیب از منقار او برآید. گفته اند که هزار سال عمر کند و چون سال هزارم به سر آید عمرش به آخر رسد، آنگاه هیزم فراوانی گرد آورد و بر بالای آن نشیمن گیرد و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال برهم زند، بدانگونه که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و او در آتش خود بسوزد، و از خاکسترش تخمی حادث گردد و از آن قُقنُسی دیگر پدید آید. گفته اند که او را جفت نیست و موسیقی را از آواز او دریافته اند.

بین افسانهٔ قُقنُس و سرگذشت ایران تشابهی می‌توان دید. ایران نیز چون آن مرغ شگفت بی همتا بارها در آتش خود سوخته است و باز از خاکستر خویش زائیده شده. در این چند سال، همواره من این احساس را داشته‌ام که ایران بار دیگر یکی از آن دوران های «زائیدگی در مرگ» را می‌گذراند و در میان درد می‌شکفد.

در زندگی ملّت نیز دورانهای سترون و دورانهای زاینده است، و تفاوت و تسلسل این دورانها بوده است که تمدّن را به پایهٔ کنونی رسانیده.

در روزگاری که گوئی ایران در ابری از فراموشی پیچیده شده است، اگر کار دیگری از دست ما برنیاید، لااقل خوب است بکوشیم تا فکر او و غم او را در دل خود زنده نگاه داریم و اعتقاد به زایندگی دوران را در سینه نپژمرانیم. ما از این حیث چون بیماران تریاك خورده‌ای هستیم که به هر افسونی است باید بیدار نگاهشان داشت؛ زیرا اگر چشم برهم نهند، بیم آن است که دیگر آن را نگشایند.

«از مقدمهٔ کتاب»



انتشارات یزدان

بها: ۴۸۰۰ ریال